

السلام عليكم

سرشناسه :
عنوان و نام پدیدآور :
مشخصات نشر :
مشخصات ظاهری :
شابک :
وضعیت فهرست نویسی :
موضوع :
موضوع :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
شناسه افزوده :
رده‌بندی کنگره :
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

گردان خورشید

جمع آوری و تدوین: محمد مهدی عبدالله زاده

صفحه آرا: بهناز لاهوتی

نوبت چاپ: اول / تاریخ چاپ:

شمارگان: / قیمت:

شابک:

انتشارات: سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

تلفن: ۰۲۳۱-۳۳۲۱۱۰۵

نشانی: سمنان، باغ فردوس، خیابان شهید صفائیان، حوزه هنری استان سمنان

www.artsemnan.ir



گردان خورشید

• به کوشش محمد مهدی عبدالله زاده

• زمستان ۱۳۹۳

فهرست

۶	یادداشت راوی
۷	مقدمه
۱۱	فصل اول: ماموریت مهاباد
۳۵	فصل دوم: اعتیاد
۵۵	فصل سوم: رقص شعله ها
۷۱	فصل چهارم: راه خدا
۹۱	فصل پنجم: قطعه‌های از بهشت
۱۱۳	فصل ششم: دوپازا
۱۲۷	فصل هفتم: گردان خورشید
۱۶۵	فصل هشتم: لباس خونی
۱۷۹	فصل نهم: فانوس بان
۱۹۳	فصل دهم: حور نمیخواهیم
۲۲۷	فصل یازدهم: سرخوشان عشق
۲۴۵	فصل دوازدهم: روز آشنایی
۲۷۱	فصل سیزدهم: شب‌های پرستاره
۲۹۱	ضمائم

یاد داشت راوی

تماشای رشادت و صفای رزمندگانی که با آنها بوده‌ام، وجودم را سرشار کرده است، هر چند که بیان آن مشاهدات کاری دشوار است. لحظات ناب شوق آفرین و دردناک جان دادن همسنگر و هم‌رزم را چه کسی می‌تواند وصف کند؟ رزمنده گرسنه‌ای که در شرق دجله اندک خوراکی خود را با تو تقسیم می‌کند را باید چگونه به تصویر کشید؟ وقتی هر اندازه تلاش می‌کنی تا در عملیات بیشتر خطر کرده و جلوتر باشی دیگران برای فتح سنگر دشمن از تو سبقت گرفته‌اند، دربارهٔ آنها چه باید گفت؟

از شادی‌ها و غم‌های جبهه چه می‌توانم بگویم؟ وقتی به یاد آن لحظات ناب می‌افتم و صحنه‌های آنجا از ذهنم می‌گذرد هیجانی خاص قلبم را می‌فشارد و سرشار می‌شوم. گویا وارد دنیایی دیگر شده‌ام که لذت‌های دیگری دارد. مات و مبهوت می‌شوم. مثل اینکه آن هشت سال خواب و رویا بود، شیرین و دوست داشتنی.

بیان گوشه‌هایی پنهان و آشکار از دوران دفاع مقدس را وظیفه خود دانسته و مطمئن هستم به این تجارب و تجارب و ناگفته‌های ارزشمندی که دیگر هم‌رزمان عزیزم در سینه‌های خود نگه داشته‌اند، نسل فعلی و آینده نیاز مبرم دارند.

از کجا شروع کنم؟ از آسمان قشنگ جبهه، از ستاره‌های آسمانش یا ستاره‌های آسمانی‌اش؟ عاشق همه آنها بوده و هستم. فکر می‌کنم از همه آنها باید بگویم.

مرور این خاطرات بیشتر به جهت یاد دوستانی است که «عند ربهم...» قهقههٔ مستانه سرداده‌اند. و روزی خوار رحمت پروردگارشان هستند و کاری انجام داده‌اند کارستان. آنها طعم تلخ شکست را به غرب و شرق و مزدوران آنها چشانده‌اند و غیر ممکن‌ها را ممکن ساخته‌اند.

به امید درک ایام ظهور امام و سرورمان، مهدی موعود (عجل‌الله)
علی‌رضا نوبری

مقدمه

با دفترچهٔ شصت برگهٔ خاطرات برادر علیرضا نوبری در بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان دامغان آشنا شدم. از جهاتی خاطرات آن را منحصر به فرد یافتیم. با ایشان صحبت کردم تا سر انجام برای تکمیل و تدوین آن رضایت داد.

راوی از شانزده سالگی پا به جبهه نهاد و تا آخرین عملیات یعنی مرصاد حضور فعال در دفاع مقدس داشته است.

هر چند ایشان در سال‌های دفاع مقدس، تک‌تیرانداز، فرماندهی دسته و گروهان را تجربه کرد ولی نقش آفرینی او به عنوان آرپی‌جی‌زن، از دیگر نقش‌های وی برجسته‌تر است.

راوی از نیروهایی است که خط مقدم را بر دیگر نقاط جبهه ترجیح می‌داد برای همین بیشتر در بین نیروهای خط شکن جا داشت. این ویژگی‌ها سبب شده تا خاطرات او روایت حماسه آفرینی شهدا، جانبازان و رزمندگانی باشد که پنجه در پنجهٔ دشمن می‌جنگیدند. برادر جانباز علی‌رضا نوبری دقیق و مستند از سال‌های دفاع مقدس می‌گوید، از شیرینی‌ها و تلخی‌ها، از خنده‌ها و گریه‌ها در روزها و شب‌ها و هر آنچه که به او و دیگر رزمندگان در آن سال‌ها گذشت و آنچه که آنها انجام دادند.

پس از شروع مصاحبه، گستردگی ابعاد مسئله برایم بیشتر مشخص گردید. یادداشت‌های ایشان مبنایی برای طرح سئوالات شد و کمک کرد تا جریان مصاحبه در مسیر درستی طی شود. حافظهٔ قوی ایشان سبب شد تا جزئیات وقایع مختلف را به خاطر داشته باشد. شاید هم یادگاری‌ای که از آن سال‌ها پیوسته همراه اوست، سبب شد که همیشه با آن خاطرات زندگی کند.

پس از پیاده شدن مصاحبه‌ها برای تطبیق بهتر موارد، توفیق حاصل شد با تعدادی از برداران عزیزی که نقشی در خاطرات ایشان داشته به عبارت دیگر هم‌رزمان علی‌رضا در مورد اینگونه خاطرات به گفت‌وگو بنشینم تا این خاطرات وضوح بیشتری پیدا کرده

و از زاویه دید دیگرانی که در صحنه حاضر بوده‌اند، نیز وقایع دیده شود. به عبارت دیگر در بیان شفاف خاطرات این مجموعه این عزیزان نیز نقش دارند. این عزیزان عبارتند از: برادران احمد کشاورزبان، رمضانعلی ملکی، حاج داود کریمی، حسن امانی‌نژاد، محمد یعقوبی، سیدرضا شاهچراغی، حسین علی سفیدیان، غلامحسین سلمانی، محمد فلاحتی، عباس حقیری، سیدرضا شمس، محمد عابد، علی اصغر آخوندی، محمدعلی حاجی قربانی، حاج عبدالله مومنی، حجت‌الاسلام لطف‌الله خراسانی، حجت‌الاسلام حاج سید محمود ترابی، مهدی امیراحمدی، محمدکاظم فرحزاد، محمدتقی امیدوار، علی‌اکبر امیراحمدی، سیدمحمد رضا میرسید، رضا چناری، سیدعلی تقوی و محمد واحدی. از محبت و همکاری این رزمندگان سپاسگزارم.

عوامل یاد شده دست‌به‌دست هم داده‌اند تا این کتاب دارای فرود و فراز بسیاری باشد. علاوه بر آنکه خاطرات بسیاری از رزمندگان دامغانی در آن ذکر شده است، خاطرات قابل توجهی از رزمندگان سمنانی، اراکی، گرمساری، قمی و محلاتی در آن وجود دارد. در پس این خاطرات مطالب متنوعی از بیم و امیدها، داغ و دردها، خوشی و ناخوشی - ها، توفیق و حرمان‌ها، روز و شب‌ها، شامگاه و سحرگاه‌ها، طنز و سربه‌سر گذاشتن‌ها، دیدار و خداحافظی‌ها، بدقلقی و دوستی‌ها، ماه رمضان و محرم‌ها، شهدا و جانبازان، مراسم خنابندان و عقد اخوت‌ها، مردانگی و پای‌مردی‌ها و به‌طور خلاصه از مظلومیت یک امت قهرمان حرف و حدیث‌های قابل تأملی وجود دارد. برای تدوین این مجموعه ارزشمند به نظر رسید، بهتر است سئوالات متعدد مصاحبه که در هنگام مطالعه، موجب گسست مطلب می‌شد، حذف گردد. در مرحله نخست بجای هر سؤال یک تیتیر در نظر گرفته شد. به جهت خاطرات متعددی که در هر فصل آمده است، تعداد تیتیرها بیش از اندازه گردید. این مساله باعث شد تا از آوردن تیتیر نیز منصرف شویم. در نتیجه متن حالت روایی پیدا کرد.

وقتی کتاب مراحل تدوین را پشت سر گذاشت، به علت برخی مشکلات از سال ۱۳۸۸ تا ۱۳۹۳ منتظر چاپ باقی ماند تا آنکه همت بنیاد شهید و امور ایثارگران و حوزه هنری استان سمنان باعث گردید این کتاب به زیور طبع آراسته گردد. مسلماً فاصله پنج ساله

سبب شده بود تا حداقل از جهت رسم‌الخط کتاب به روز نباشد. برای همین وقتی موضوع چاپ کتاب به اطلاع اینجانب رسید، از راوی خاطرات درخواست کردم تا چندین روز وقت گذاشته و با هم تمام کتاب را با دقت خوانده و تغییرات لازم را اعمال نماییم که از قبول زحمت و صبر و حوصله ایشان سپاسگزارم.

با بوسه بر تربت پاک شهدای گرانقدری که از ایشان یاد شده است و بوسه بر دست و بازوی رزمندگانی که قهرمانان این کتاب می‌باشند، از همه سرورانی که در خلق این اثر و بهتر شدن آن کمک کرده‌اند، قدردانی و تشکر می‌کنم.

محمد مهدی عبدالله‌زاده

فصل اول

ماموریت مهاباد

عمه فضا^۱ مهمان ما بود. آن شب بیشتر حرف‌ها از باباجان^۲ و روستای عبدالله‌آباد^۳ بود. وقتی گفت: «بابا هوای جبهه کرده! فکر و ذکرش جبهه و جنگه، حتی توی باغ و صحرا هم گوشش به رادیوست!» پدرم با تعجب پرسید: «با این سن و سال؟» عمه در حالی که خوشحال به نظر می‌رسید جواب داد:

«مگه یادت نیست موقع پاک کردن نخودها، وقتی ماشین کمک به جبهه آمد همه کیسه‌های نخود را فرستاد برای جبهه.»

بابا در حالی که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، گفت:

«همیشه خدا همین طور بوده، تا بتونه می‌بخشه!»

اواخر شب دراز کشیده بودم، یادم آمد هر سال میاننداری دسته سینه‌زنی عبدالله‌آباد با اوست. همه قبولش دارند. حرفش را گوش می‌کنند، بزرگ و کوچک. بیشترین کمک را هم به مسجد و حسینیه می‌کند. بعد از آن خوابی که چند بار برایمان تعریف کرد، ندیده

۱. خانم فضا نوبری مادر شهید بزرگوار علی کبیرنیا و کشاورز نمونه در سال ۱۳۷۷

۲. پدر بزرگ

۳. روستایی در ۳۵ کیلو متری جنوب غربی دامغان که دارای باغ‌های پسته قابل توجه است.

عاشق امام خمینی (ره) شده بود. تا چشمانم به خواب گرم شد، این کلمات در ذهنم رژه می‌رفت: «تا بتونه می‌بخشه، جبهه و جنگ، حبیب بن مظاهر، حضرت علی اکبر، حسین فهمیده و...»

روزها می‌گذشت و غصه‌ام بیشتر می‌شد. مخصوصاً از وقتی که تعدادی از بچه‌های بزرگ‌تر هنرستان به جبهه رفته بودند، نه تنها من بلکه خیلی از هم‌کلاسی‌هایم هوای جبهه کرده بودند. هر کس مشکلی داشت. به این راحتی‌ها خانواده‌ها اجازه نمی‌دادند. توی کلاس ما هم ولوله‌ای بود. مرتب بچه‌ها از جبهه می‌گفتند. در این بین وضع من از همه بدتر بود. برای جبهه رفتن چند مشکل داشتم.

دوشنبه بود. بعد از زنگ اول خیلی آرام از کلاس بیرون آمدم. جلوی در کلاس، ابوالفضل هراتیان ایستاده بود. نمی‌دانم چرا محکم با تیغه دست خواباندم پشت گردنش، بنده خدا شوکه شد. بعد از چند لحظه دنبالم کرد فرار کردم. رفتم داخل میدان نزدیک هنرستان، مشغول خوردن کیک و نوشابه شدم. یک دفعه او به همراه حسن کشاورزبان و حسن ابراهیمی محاصره‌ام کردند. سه تایی ریختند سرم، کتک کاری مفصلی کردیم. عمو عباسم در اوج دعوا به دادم رسید. خیس عرق شده بودیم، گرد و خاک لباس‌هایمان را تکان دادیم و با تأخیر به کلاس رسیدیم. چهارتایی می‌خندیدیم.

زنگ آخر آن روز با گروه خودمان از کلاس زدیم بیرون. آن قدر رفتیم تا دور و برمان خلوت شد. نشستیم تا بهتر درد دل کنیم. اگر با هم حرف نمی‌زدیم دق می‌کردیم. عباس خلجیان^۱ گفت:

«یواش یواش مادرم را راضی می‌کنم، وقتش که بشه رضایت بابا را هم می‌گیره، همه کاره مادره.»

عباس شامانی گفت: «توی خانه همه‌اش از جبهه حرف می‌زنم. موقع اخبار هم می‌چسبم به تلویزیون. چند بار هم از اعزام بچه‌های هنرستان صحبت کردم. فکر می‌کنم بابا و مامان مسأله را فهمیده‌اند.» شامانی وضع بهتری داشت چون پدرش پاسدار بود.

علی نجار گفت:

۱. عباس خلجیان فرزند غلامحسین متولد ۱۳۴۴/۱۱/۱۵ دامغان می‌باشد. ایشان در تاریخ ۱۳۶۱/۰۱/۰۸ در مهاباد در کمین ضد انقلاب به شهادت رسید.

«حرفم را رک زدم، آنها هم قبول کردند.» نوبت من که شد با ناراحتی گفتم: «کار من از همه مشکل‌تره. علاوه بر موضوع هیکل و جثه، پسر بزرگ خانه بودن هم دردسریه. نمی‌تونم مستقیماً حرف بزنم. هر وقت فرصت پیش می‌آید شعرهای جبهه را می‌خوانم.» حرفم تمام نشده بود که عباس خلجیان پرید توی حرفم و گفت: «پسر! ماتم بگیر! تو که مش ممد را داری چه غم داری؟ کاش بابا جان ما هم این طوری باشه!»

گفتم: «عباس جان امروز ریشت را تیغ دادی با من صحبت نکن! مگه نمی‌دانی حرامه؟» بچه‌ها هم از اول صبح سر این موضوع به او گیر داده بودند.

سه شنبه کارگاه برق داشتیم، کارگاه، بزرگ و سرد بود. شیر نفت بخاری گیر کرده بود. هر کاری کردیم روبراه نشد. بچه‌ها که سردشان بود با ده لیتری پلاستیکی از درب بالای آن نفت می‌ریختند. من اول اندازه نیم لیتر ریختم دیدم خوب گرما می‌دهد. بعد از آن اندازه دو، سه لیتری توی آن نفت خالی کردم. یکباره شعله‌های آتش زبانه کشید و فضا پر از دود شد. بچه‌ها با جیغ و داد از کارگاه ریختند بیرون. دبیر که آمد به عنوان متهم ردیف اول به دفتر معرفی شدم. چند لحظه پشت در ایستادم. رئیس هنرستان آمد و گفت: «مظلوم‌تر از تو پیدا نکردند؟ برو کلاس!» به کلاس که برگشتم، داود صرفی گفت: «این هم فایده درس خوان بودن! بچه درس خوان و این کارها؟ باورش‌ان همیشه شاگرد اول کلاس هم شیرین کاری کند!»

همین که به کارگاه برگشتم، دیدم دوستان جمع‌اند. وقتی به آنها رسیدم، خلجیان گفت: «علی رضا! من رضایت نامه را گرفتم. بقیه هم همین روزها می‌گیرند. حالا تو چکاره‌ای؟ بسیج اعلام کرده نیرو اعزام می‌کند. پسر بجنب!»

بعد از تعطیلی کلاس‌ها، درگیری لفظی سیاسی قبلی ادامه پیدا کرد و کار به کتک کاری رسید. بنی‌صدری‌ها^۱ حرف حساب سرشان نمی‌شد، مثل خود رئیس جمهور. به

۱. سید ابوالحسن بنی‌صدر، نخستین رئیس‌جمهور ایران است. ۱۳۱۲ در همدان متولد شد. از دانشگاه تهران لیسانس حقوق گرفت. سال ۱۳۴۲ برای ادامه تحصیل عازم فرانسه شد و در رشته جامعه‌شناسی اقتصاد دکترا گرفت. با پرواز انقلاب به ایران آمد. در ۵۸/۱۱/۰۵ رئیس‌جمهور شد. شورای انقلاب به امام خمینی پیشنهاد کرد او را به عنوان جانشین فرمانده کل قوا معرفی نماید. امام خمینی این پیشنهاد را پذیرفت اما بنی‌صدر با سپاه، نیروهای مردمی سازگاری نداشت. سرانجام همراه مسعود رجوی از ایران گریخت. (بن بست غرور صص ۱۲۴-۱۲۸)

روحانیت مخصوصاً آقای بهشتی^۱ هم توهین می کردند. خلاصه دق دلم را خالی کردم. فضای تبلیغی کشور مسموم بود. خیلی ها تحت تأثیر حرف های بنی صدر و اطرافیان او قرار گرفته بودند حتی چند تا از دبیران ما هم بنی صدری بودند. وقتی به خانه بر می گشتم، نیمه راه به پدرم رسیدم. سلام کردم. به گرمی جوابم را داد. ته دلم گرم شد. زمانی نگذشت که سر صحبت را باز کرد و گفت: «حالا فرض کن ما رضایت دادیم، مگه جبهه بچه بازیه، که تو را قبول کنند؟» از خوشحالی بال در آوردم.

گفتم: «شما که راضی شدید خدا همه چیز را درست می کند.»

آن شب راحت خوابیدم. بابا و مامان رضایت داده بودند تا به جبهه بروم. بعد از نماز صبح رفتم توی فکر: «اگر بسیج قبول نکنه چی؟ آخه اینم قد و قواره که من دارم؟» به ذهنم گذشت: «این همه کوچک تر از من هم جبهه می روند. اصلاً مگه حسین فهمیده چند ساله بود؟ یخشکی شانس، جبهه رفتن هم پارتی می خواهد که ما نداریم!» ساعت ۷ صبح چهار نفری قبرا و سرحال روبروی بسیج بودیم. سر و وضعمان با روزهای دیگر فرق می کرد. به دوستان که رسیدم، خلجیان زد زیر خنده و گفت: «پسر اورکت پدر بزرگت را چه جوری کش رفتی؟ کفش پاشنه بلند هم داشتی و ما بی خبر بودیم؟ معلومه که تو را فرمانده گردان می کنند! صدامی ها اگه بدانند آدم هایی مثل تو توی لشکر ایران، از ترس غش می کنن!» خیلی جدی و خشن گفتم: «مزه کافیه! حالا باید چه کار کنیم؟»

شامانی با لبخند شیطنت آمیزی گفت: «پسر تو بعد از ما بیا، ما سه تا که بزرگ تریم و رضایت نامه هم توی دستمان است، اول می رویم.» وقتی اسم آنها نوشته شد، نوبت به من رسید. مسئول ثبت نام نگاهی به قد و بالایم انداخت و گفت: «آقا پسر! فکر نمی کنی

۱. محمد حسینی بهشتی، ۱۳۰۷ در اصفهان متولد شد. ۱۳۲۶ به درس خارج فقه در قم رفت. در عین حال وارد دانشگاه شد و لیسانس گرفت و در دبیرستان حکیم نظامی قم تدریس زبان انگلیسی را شروع کرد. سال ۱۳۳۳ دبیرستان دین و دانش قم را راه اندازی کرد. سال ۱۳۳۸ دکترای فلسفه را از دانشگاه تهران گرفت. سال ۱۳۴۳ به مسجد و کانون اسلامی هامبورگ آلمان دعوت شد. سال ۱۳۵۴ توسط ساواک دستگیر و زندانی شد. بعد از آن هم چند بار دستگیر و زندانی شد. در سال ۱۳۵۷ در پاریس به خدمت امام خمینی رسید و به دستور ایشان شورای انقلاب را تشکیل داد. بعد از پیروزی انقلاب خدمات شایانی کرد تا آنکه همراه بیش از هفتاد تن از مسئولین حزب جمهوری اسلامی و اعضای کابینه وقت توسط منافقین در سرچشمه تهران به شهادت رسید. (سیره شهید دکتر بهشتی، صص ۱۱-۲۳)

جبهه رفتن برای تو زود است؟» سینه ام را جلو دادم و گفتم: «چرا؟»
گفت: «هیچی. رضایت نامه ات کو؟»

بغض گلویم را فشار می داد اگر حرفی می زدم، اشکم می ریخت. نمی خواستم اول کار کم بیاورم؛ چیزی نگفتم و برگشتم.

ساعت دو و نیم به خانه برگشتم، یک راست رفتم توی اتاق خواب و در را بستم. هرچه مامان گفت بیا غذا بخور، صبحانه درست و حسابی هم که نخوردی؛ اعتنا نکردم. او که از قضیه بو برده بود کمی بعد آمد سراغم و گفت: «مامان جان! غصه نخور، بابا را می فرستم تا اسمت را بنویسه!»

دلم گرفته و اعصابم به هم ریخته بود. نمی دانستم از چه کسی دلخور باشم. فکرهای مختلفی از ذهنم می گذشت. فکر می کردم من که عاقل و بالغ هستم پس تکلیف دارم، باید هر چه زودتر در جبهه حاضر شوم و از اسلام دفاع کنم.

ساعت ۷ صبح اولین شنبه اسفند سال ۱۳۶۰ همراه بابا از خانه بیرون رفتم. باد سردی می وزید. گوش هایم یخ کرده بود ولی به روی خودم نمی آوردم. وقتی به مغازه مان رسیدیم، به شاگردش زنگ زد تا زودتر بیاید و جرثقیل را روشن و گرم کند. معلوم بود که خیلی کار دارد. فاصله مغازه و بسیج هم به سرعت طی شد. هیچ وقت خدا از قدم زدن همراه بابا این همه لذت نبرده بودم. خیلی کیف داشت، احساس می کردم که برای خودم مردی شده ام.

وقتی وارد اتاق بسیج شدیم، مسئول ثبت نام ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی، به من نگاه کرد و خندید. چیزی نمانده بود حرفی بزنم که بابا شروع کرد: «خیلی سرم شلوغه، پسر مردی شده و می خواهد با دوستاش بره جبهه، اسمش را بنویس! قبلاً هم که آمده با اجازه بوده.»

وقتی اسمم توی لیست نوشته شد، مثل این که دنیا را به من دادند. دوان دوان رفتم هنرستان. زنگ خورده بود و بچه ها سر کلاس بودند. دبیر در حال تدریس بود و نمی شد خبر خوش را به اطلاع دوستان برسانم برای همین تا که نشستم بدون سر و صدا موضوع ثبت نام را روی کاغذ نوشته و به دوستانم اطلاع دادم.

به خانه که رسیدم، مادرم از فردوس رضا^۱ آمده بود. در مراسم تشییع شهید سیدرضا ترابی^۲ نواری از او گذاشته بودند که او را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. برای همین از من خواست که یک نوار پر کنم. به من گفت: «علی‌رضا! تو که بروی جبهه، دلم برای تنگ می‌شه، کی برام بخواند؟»

ضبط صوت را روشن کردم و هر چی نوحه و سرود انقلابی مربوط به شهید و شهادت را که بلد بودم، با سوز و گداز خواندم.

غروب روز بعد به عکاسی رفتم و سعی کردم عکسی بگیرم که به درد حجله شهادت بخورد. فکر می‌کردم همین که پایم به جبهه برسد شهادت حتمی خواهد بود. روز اعزام روبروی ساختمان سپاه پاسداران دامغان^۳ غلغله بود. عطر اسفند دود شده همه جا را پر کرده بود. مادرها قرآن به دست داشتند. آسمان چشم‌ها بارانی بود. همه اشک می‌ریختند. نمی‌دانستم چرا من هم بعد از آن همه انتظار، وقت رفتن، با آن که خوشحال بودم گریه‌ام گرفته بود.

هر کس یک‌جور خداحافظی می‌کرد و یک‌طور سفارش. ولی چاشنی تمام خداحافظی‌ها اشک بود و اشک. شاید این احساس را همه داشتند که آخرین دیدار است، هر چند که کسی دوست نداشت از این موضوع حرفی بزند.

برای بدرقه، دو تا از عموها هم آمده بودند. اشک خودم را از آنها پنهان می‌کردم. روز قبل از حرکت، به مادرم گفته بودم برای خداحافظی نیاید جلوی سپاه! ولی مگر دل مادر قرار می‌گیرد؟ زودتر از بقیه اعضای خانواده مثل بقیه مادرها آنجا حاضر بود.

چند نفر از اهالی روستای کوه‌زر^۴ هم عازم جبهه بودند. پدرم آنها را می‌شناخت برای خداحافظی سراغشان رفت. بیست نفری بودند. چند نفرشان متأهل بودند که همسر و فرزندان‌شان برای خداحافظی آمده بودند. ابراز احساسات آنها بیش از بقیه بود. مثل باران

۱. آرامگاه شهید و دیگر مردم شهر دامغان

۲. شهید سید رضا ترابی فرزند سید علی اصغر در تاریخ ۱۳۴۱/۰۲/۰۲ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود. در تاریخ ۱۳۶۰/۰۹/۱۳ در منطقه بانه به دست عمال آمریکا (دموکرات‌ها) در حالی که ۱۴ ماه در جبهه‌های حق علیه باطل خدمت کرده بود، به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

۳. شهرستان دامغان به مساحت ۱۴۰۲۷ کیلومتر مربع با جمعیت ۸۴۶۸۰ نفر از شمال به سلسله کوه‌های البرز و از شرق به شهرستان شاهرود و از غرب به شهرستان سمنان منتهی می‌شود.

۴. روستایی در ۱۰۰ کیلومتر بین دامغان و جندق

اشک می‌ریختند. وقتی هم که یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند با لهجه خودشان تندتند حرف می‌زدند و یکدیگر را می‌بوسیدند. نتوانستم صحنه خداحافظی آنها را تحمل کنم، برای همین قدری از آنها فاصله گرفتم. پدر هم یواش یواش از آنها دور شد و به جمع ما پیوست. از او پرسیدم: «اینا کی بودند؟» گفت: «اهل روستای کوه‌زر هستند. مردمی با عاطفه‌اند. واقعاً انقلابی‌اند!»

ساعت ۱۰ به صف شدیم، در صف‌های پنج تایی آمار گرفتند. ۱۵۵ نفر بودیم. اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها هم آن طرف خیابان به خط شده بودند. سوار که شدیم، بدرقه کنندگان اطراف ماشین‌ها جمع شدند. با چشمانی اشک‌بار دست تکان می‌دادند و دعا می‌کردند. ماشین که راه افتاد، نوحه خوانی شروع شد. دو نفر که خواندند، بچه‌های هم کلاسی صلوات فرستادند تا من بخوانم. نوحه آهنگران را حفظ بودم با آهنگی که خود او می‌خواند شروع کردم:

سوی دیار عاشقان (۲) رو به خدا می‌رویم (۲)

بهر ولای عشق او (۲) به جبهه‌ها می‌رویم (۲)

همه سینه می‌زدند و جواب می‌دادند. به گردنه آهوان که رسیدیم، بچه‌ها ساکت شدند و به برف دو طرف جاده نگاه می‌کردند. بعضی‌ها آجیل می‌خوردند و بعضی به فکر فرو رفته بودند. ناگهان یکی داد کشید: «آهای بچه‌ها همه را نخورین! مامان جیره چند ماهه به شما داده!» وقتی آخرین جمله‌اش را می‌گفت، صدایش عوض شد مثل این که به یاد مادرش افتاده بود.

غروب به پادگان ۲۱ حمزه (ع) رسیدیم. از دژبانی و نگهبانی آن معلوم بود که همه چیز حساب و کتاب دارد. روی دیوارها شعار نویسی شده بود. نیروهای آموزشی، باید دوره یک ماهه آموزش نظامی را در آنجا می‌گذراندند.

از شلوغی سر، سر بود و کلاه، کلاه. موقع خواب پتو نداشتم، یکی دو بار توی سالن چرخیدم بی‌نتیجه بود. خلیجیان متوجه شد. گفت: «پسر کار منه.» رفت سراغ دو نفر که هر کدام سه پتو داشتند. با زبان خودش دو تا پتو از آنها گرفت. از هم‌سن و سال‌های من آنجا بودند تا پیر مردهای شصت، هفتاد ساله. زود خوابیدیم. مسافرت تهران و همه‌مهمه

پادگان آن روز سبب شد که متوجه نشدم کی خوابم برد.

قبل از اذان صبح برپا دادند. تخت‌ها دو طبقه بود. روی تخت بالایی خوابیده بودم. در عالم خواب و بیداری عجله کردم و روی سر نفر پایینی پریدم. هر دو خندیدیم. دوان دوان تا دست‌شویی رفتم تا زودتر برسم. صف‌ها طولانی بود. به اجبار، آخر یک صف ایستادم. هیچ راهی برای تردید نبود. هر لحظه هم صف‌ها طولانی‌تر می‌شد. پانزدهمین نفر بودم. با خودم فکر می‌کردم خوش به حال نفر اول و دوم.

صف‌های صبحانه هم طولانی بود. یک نان لواش، قدری پنیر و یک لیوان چای کم رنگ به اصطلاح شیرین شده، صبحانه اولین روزمان بود.

بعد از صبحانه برای مراسم صبحگاه به خط شدیم. برایم خیلی جالب بود. در گرگ و میش هوا، قرائت قرآن با صدای زیبا، دعا و سرود.

ساعت ۸ تا ۹، یک ریز ما را دواندند. مثل این که می‌خواستند زهر چشم بگیرند، تا هر که اهلش نیست یا توانش را ندارد، برگردد. بچه‌ها خوب استقامت کردند، من هم، شُرشر عرق می‌ریختم. لباس‌هایم مثل بقیه خیس شده بود. قلبم تالاپ تلوپ می‌زد.

ساعت ۱۰ یک دست لباس کار پلنگی (چریکی)، دو دست لباس زیر، جوراب و یک جفت پوتین تحویل‌مان دادند. لباس کار و پوتین خیلی بزرگ بود. رفتم سراغ آدم‌های هیکلی تا اگر لباس بزرگ می‌خواهند آنها را عوض کنم.

گوشه‌ای نشستیم و به لباس‌ها خیره شدم. به ذهنم آمد لباس کار یعنی لباس رسمی بسیجی‌ها که ساده‌تر از آن توی دنیا پیدا نمی‌شود و همین طور مقدس‌تر. آموزش، عبادت، ورزش، خواب، جانبازی، شهادت و حتی خلعت شهادت بسیاری از بچه‌ها، همین لباس‌هاست.

لباس‌ها بوی بهشت می‌داد. وقتی به آنها دست می‌کشیدم، آرام می‌شدم. وقتی آنها را می‌بوییدم، احساس خوبی به من دست می‌داد. با این که می‌خواستم آنها را عوض کنم از دلم نمی‌آمد.

وقتی آنها را پوشیدم، با تا زدن آستین و پاچه شلوار مشکل حل نشد. توی فکر بودم که همان وقت عباس خلجیان چشمش به من افتاد، خنده کنان گفت: «پسر مثل مترسک

جالیز شدی!» و یک نفر هم از ته سالن داد کشید: «آهای لباس بچه‌گانه با مردانه عوض می‌کنیم!» شانس آورده بودم؛ به نیش شوخی‌اش می‌ارزید. هر چند که آنها هم برایم بلند و گشاد بود. وضعیت پوتین‌ها هم مناسب‌تر از لباس‌ها نبود. به هر حال مشکلم حل شد. وقتی لباس‌ها را پوشیدیم و پوتین‌ها را به پایمان کردیم، احساس می‌کردیم آدم‌های جدیدی شدیم. نمی‌دانم چرا همه می‌خندیدند و خوشحال بودند؟! شاید هم به علت احساس پاکی و یکرنگی بود که به ما دست داده بود! احساس رضایت می‌کردم. هر چند که احساسم کامل نبود. برای این که یک بسیجی تمام عیار می‌شدم، جای چفیه و عطر خالی بود. به همین سادگی از دنیایی خداحافظی کرده و وارد دنیای دیگری شده بودیم. دو هفته گذشت و فرصت سر خاراندن نداشتیم. از صبح تا شب کلاس بود و کلاس. هم لازم بود و به درد بخور و هم آدم را کلافه می‌کرد. اسلحه شناسی، کار با مواد منفجره، تاریخ اسلام، اخلاق، اصول عقاید و جنگ تن به تن. یک شب در میان هم خشم شبانه، هنوز خوابمان نبرده که با توپ و تشر فرمانده از خواب می‌پریدیم. باید جوراب و پوتین می‌پوشیدیم و جلوی آسایشگاه با بلوز و شلوار کار به خط می‌شدیم.

در آن مدت حتی یک بار هم غذای سیر نخوردیم. تقریباً همه، همیشه گرسنه بودیم، یک ذره نان دور ریز نداشتیم؛ حتی دوره‌های نان را بچه‌ها به چشمشان می‌کشیدند. گاهی که مرغ می‌دادند، چشم به دور، چیزی از پوست و استخوان آن باقی نمی‌ماند. میوه‌ها را هم با پوست می‌خوردیم. هیچ کس حق نداشت از بیرون خوراکی تهیه کند، حتی اگر به مرخصی می‌رفت. با این اوضاع و احوال روزی چندین کیلومتر با

تفنگ و کوله‌پشتی ما را می‌دواندند. آن وقت بود که معنی و مفهوم پادگان را فهمیدم! راستش ته دلم قدری خالی شده بود. اول فکر می‌کردم وقتی سوار اتوبوس شدیم، یک راست ما را می‌برند جبهه و خط. تازه متوجه شده بودم که کار به این سادگی‌ها هم نیست. می‌گفتند می‌خواهیم از شما مرد بسازیم تا طاقت گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی را داشته باشید.

برای همین روزها باید چند ساعتی با تشنگی کنار می‌آمدیم. یک روز مربی اصول عقاید حرف‌هایی زد که شرایط برای بچه‌ها بهتر توجیه شد، او گفت: «مشکل دنیا با ما

مشکل اسلام است. اگر ما دست از اسلام برداریم، همه چیز حل می‌شود. ما که برای اسلام می‌جنگیم باید آن را خوب بشناسیم و مشکلاتش را تحمل کنیم. بتوانیم گرسنگی، تشنگی، شرایط سخت جبهه، جراحت، اسارت و شهادت را تحمل کنیم.

به زندگی حضرت علی (ع) نگاه کنید. چگونه غذا می‌خورد؟ چگونه کار می‌کرد؟ عباداتش چگونه بود؟ چگونه جهاد می‌کرد؟ شیعه به معنی دنبال روی است. ما شیعه آن حضرتیم، او الگوی ماست. ولایت پذیری و اطاعت از ولی هم یکی دیگر از اصول عقاید ماست. ما با خمینی نفس می‌کشیم با او زنده‌ایم و گوش به فرمان او...»

شب جمعه آخر سال، ما را با پنجاه، شصت دستگاه اتوبوس سبز رنگ دو طبقه، به بهشت زهرا بردند. هم زیارت بود و هم تماشا. چند تا ماشین ما را اسکورت می‌کردند زیرا منافقین هر روز مشکلی درست می‌کردند.

آموزش‌ها و شرایط حاکم در پادگان، نگرشم را نسبت به مسایل پیرامونم عوض کرده بود. وقتی دختران و زنانی را می‌دیدم که ظواهر اسلامی را رعایت نمی‌کردند، برایم سؤال می‌شد مگر این‌ها مسلمان نیستند؟ یا جوان‌هایی که سر و وضعشان از غرب تأثیر گرفته بود، حالم را به هم می‌زد با خودم می‌گفتم: «مگه توی این مملکت جنگ نیست؟»

به بهشت زهرا که رسیدیم، احساس عجیبی داشتم. مثل دیدار با دوستان. وقتی به قطعه شهدا و مزار ۷۲ شهید حزب جمهوری و شهید رجایی و باهنر رسیدیم، احساسم این بود که با آنها از هر کس دیگر راحت‌ترم. می‌دیدم من هم از آنها هستم. از مزار هر شهیدی که عبور می‌کردم، با او کلی حرف داشتم، مثل این که دوستان چندین و چند ساله و آشنای دیرینه‌ایم.

تعدادی از خانواده شهدا برای زیارت آمده بودند که اشک‌هایشان جگر آدم را کباب می‌کرد. بعضی هم به سر تا پایم نگاه می‌کردند و حرف‌هایی به هم می‌زدند، اصلاً خوشم نمی‌آمد که کسی تعریفم را کند یا برایم دلسوزی کند. برای همین در این طور مواقع سریع خودم را میان بچه‌ها پنهان می‌کردم.

یک روز مانده به عید نوروز گفتند: «پنج روز مرخصی دارید!» هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال از این که با خانواده دیدار می‌کنم و نگران از ترس مسافرت. تا آن

وقت تنها مسافرت نکرده بودم و همین مسأله برایم اضطراب آور بود.

همراه بچه‌ها آمدم سه راه افسریه. یک ساعتی دود گازوئیل خوردیم و علّاف شدیم. حوصله‌ام سر رفته بود. تعدادی با اتوبوس، مینی بوس، سواری و یا ماشین‌های تو راهی سمنان^۱ رفته بودند. وقتی سر و کله یک اتوبوس پیدا شد خوشحال شدم. به ما که رسید ترمز کرد و شاگرد راننده سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: «صندلی نداریم، روی بوفه، پنج نفره، جریمه پلیس راه هم با خودتان!» سریع رفتیم بالا. هنوز ننشسته بودیم که شاگردش آمد و کرایه‌ها را جمع کرد. آن قدر خسته بودم که متوجه نشدم چگونه راه طی شد. سحر به دامغان رسیدیم.

روزهای خانه به سرعت می‌گذشت. مادر حسابی به من می‌رسید. مثل این که بو برده بود اوضاع پادگان از چه قراره! به ما گفته بودند ایام مرخصی دو و نرمش را فراموش نکنید تا بدنتان از فرم نیفتد. برای همین هر روز صبح یک ساعت کارم ورزش و نرمش بود.

وقتی بچه‌های هنرستان به من می‌رسیدند، از آموزش می‌پرسیدند. من هم با آب و تاب از خوبی‌های پادگان و آموزش حرف می‌زدم. برایشان می‌گفتم: «واقعاً جایتان خالیه! درس دیر نمیشه!» یک روز چند تا از هم کلاسی‌ها به دیدنم آمدند. از حرف‌هایم قند توی دلشان آب شد. از برق چشم‌هایشان معلوم بود که حسرت می‌خورند.

یکی از آنها گفت: «آنجا همه چیزش با حاله! تلخی‌هاش هم شیرینه، از خدا بخواه که نصیب ما هم بشه.»

خویشاوندانم که عید دیدنی می‌آمدند، خیلی سؤال داشتند. یک جوری من را خوب تحویل می‌گرفتند. از خدا می‌خواستم لیاقت این همه محبت را داشته باشم. نگاه‌های تحسین آمیز آنها به من قوت و قدرت می‌بخشید. همین مدت کم سبب شده بود که محکم‌تر باشم و جدی‌تر برخورد کنم.

۱. مردم استان سمنان حضوری پر رنگ در دفاع مقدس داشتند. مقام معظم رهبری در سفر سال ۱۳۷۸ به استان فرمودند: «در همین استان مومن، غیور و شجاع شما، این استان از نظر تعداد نسبی رزمندگان جزء استان‌های درجه یک کشور محسوب می‌شود. این سه هزار شهید نسبت به جمعیت استان و آن تعدادی که از این استان برای شرکت در دفاع مقدس یک یا چند بار به جبهه رفته‌اند، یکی از رتبه‌های بالای کشور است.» (فرهنگ اعلام شهدا، مقدمه سی و نه)

یک روز هم به روستای عبدالله آباد رفتیم. دیدار با اقوام و پدر بزرگ و مادر بزرگ خوش گذشت. بیشتر از همه باید به سؤال‌های باباجان (پدر بزرگ) جواب می‌دادم. طوری صحبت می‌کرد که معلوم بود، دلش برای جبهه پر می‌کشید. مشخص بود همین روزها او هم لباس بسیجی می‌پوشد. خیلی امور نظامی را دوست داشت. بارها از آموزش‌های زمان سربازی برایم تعریف کرده بود.

نیم ساعتی از ورودم نگذشته بود، توی خانه بودیم که گفت: «من دستور می‌دهم تو اجرا کن!»

گفتم: «چشم!»

گفت: «ایست - خبردار!» اجرا کردم.

گفت: «از جلو نظام، خبردار!» اجرا کردم.

گفت: «قدم!» روی پنجه پا بلند شدم.

گفت: «نشد تا موقعی که من نگفتم رو، نباید حرکتی انجام بدهی!» هر چه گفتم حالا این طوری است، قبول نکرد.

دوست داشتم زودتر این دوره تمام شود و من به خط و جبهه برسم. دوره آموزشی مثل برق و باد سریع گذشت. روزهای آخر دوره به قدری به آنجا عادت کرده بودم که دلم می‌خواست ادامه پیدا کند. با این که از شهرهای مختلف و قومیت‌های متفاوت بودیم، آدم احساس می‌کرد تمام آنها دوست و فامیل‌اند. دیر می‌جنبیدی بزرگ‌ترها هم به تو سلام می‌کردند. کمتر آدمی را پیدا می‌کردی که اخم‌هایش توی هم باشد. بعضی شب‌ها که زودتر از خواب بلند می‌شدم، تعدادی نماز شب می‌خواندند. دعاهایشان تماشایی بود. من هم آرزو می‌کردم ای کاش زودتر آمده بودم.

عصر آخرین روز پایان دوره به میدان تیر رفتیم. همه با تیر بار و تفنگ ژ ۳^۱ تیر اندازی کردند. نمره‌ام بد نشد ولی عالی نبود. راستش لگدهای تفنگ شانه‌ام را ناراحت کرده بود،

هر چند که تیراندازی را دوست داشتم، ولی اول کار، کمی مضطرب بودم. هوای ابری آن روز هم شاید در نمره‌ام بی‌تأثیر نبود.

از آنجا که گلوله‌های آرپی جی کم بود، فقط تعدادی را انتخاب کردند شلیک کنند. از دسته ما عباس خلجیان انتخاب شد. دقیقاً موشک او به وسط سیل اصابت کرد. بچه‌ها هم با تکبیر او را تشویق کردند.

دوره یک ماهه آموزش به پایان آمد. اتوبوس‌ها ما را به پادگان امام حسن (ع)^۱ بردند، محل اعزام نیرو به جبهه‌های جنوب و غرب. روزهای آخر بچه‌ها می‌گفتند چون قرار است عملیات در جنوب انجام شود، حتماً مأموریت ما آنجا خواهد بود. هیچ کس دوست نداشت به غرب فکر کند. بچه‌ها روحیه عملیاتی داشتند. دوست داشتند زودتر وارد سنگرهای خدمت شوند. توی ماشین و هنگام خروج از پادگان حمزه (ع) سرودهای حماسی را با هم می‌خواندیم.

هم زمان با ورود ما یک مینی بوس نیرو از دامغان آمد. خیلی تعجب کردم، احساس خاصی به من دست داده بود. حالتی از غم و شادی. باورم نمی‌شد، پدر بزرگم یکی از آنها بود. خوشحال بودم زیرا پدر بزرگ مرجعی بود برای حمایت کل بچه‌ها و من. دنیا دیدگی و خوش صحبتی او خیلی از مشکلات را حل می‌کرد و مانع از بروز خیلی از مسایل می‌شد. از سوی دیگر تفنگ به دست گرفتن او سبب تشویق بقیه بود.

با وجود پدر بزرگ می‌بایست حواسم را جمع می‌کردم تا مبدا شوخی نابجایی از من سر بزنند. لحظاتی نگذشته بود که شنیدم: «علی رضا کوچیک بوده! پدر بزرگش آمده تا مواظب او باشه!» من که باورم نشد! مگر همه آنهايي که کم سن و سال‌ترند و جثه قوی ندارند، پدر بزرگشان آنها را همراهی می‌کند.

به جمعی از آنها که حضور پدر بزرگم (مشهدی محمد) برایشان سؤال شده بود، گفتم: «شما او را نمی‌شناسید! او انقلابی قبل از انقلاب است! وقتی توی روستای عبدالله-آباد از امام و انقلاب حمایت می‌کرد، شاه دوست‌ها غلاف می‌کردند. اگر جبهه نمی‌آمد جای سؤال داشت!»

۱. پادگانی در شرق تهران که در زمان طاغوت مخصوص اسب دوانی بود.

۱. این جنگ‌افزار در سال ۱۹۵۹ به عنوان سلاح سازمانی ارتش آلمان انتخاب شد و از آن پس در طی چهل سال بیش از شصت کشور آن را برای نیروهای مسلح خود به کار گرفتند. رمز موفقیت ژ ۳ در سادگی و قیمت ارزان ساخت آن است. این سلاح با فشنگ پر قدرت ۷،۶۲ میلیمتری تغذیه می‌شود و می‌تواند در حالت تک تیر و رگبار عمل کند. بیش از ۴۵ سال است که سلاح ژ ۳ بعنوان سلاح سازمانی در اختیار ارتش و نیروهای مسلح ایران است.

بچه‌های شوخ برای سر به سر گذاشتن یکی از دوستان، او را خیار شور صدا می‌کردند که چندان هم بدش نمی‌آمد. یکی از بچه‌های همین گروه اسم او را به بلندگوی درب جبهه (درب ورودی) برای ملاقات داد تا اعلام شود. بلندگو سه بار اعلام کرد: «برادر حسین خیار شور! برادر حسین خیار شور! به درب جبهه مراجعه فرمائید! ملاقات!» که ملاقات آن با طینی خاص و کشیده اعلام می‌شد. با شنیدن این جمله بچه‌ها از خنده ریشه رفتند.

تک و توکی رادیو داشتند. از برنامه‌های آن خیلی خوشم می‌آمد. قبلاً این طوری نبود. برای همین به رادیو فکر نکرده بودم. روز اعزام یکی از بستگان همراه مادر بزرگم به ملاقات من و پدر بزرگ آمده بود؛ همین که گفت: «چیزی نمی‌خواهی؟»

بی معطلی گفتم: «رادیو دو موج.» بنده خدا به سرعت رفت و با رادیو برگشت. محل مأموریت اعلام شد. اول بچه‌ها مثل برق گرفته‌ها شدند تا آن که یواش، یواش واقعیت را پذیرفتند. مخصوصاً وقتی که ابوالفضل مهرابی^۱ بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «تکلیف شرعی، مهم انجام وظیفه است! ما پیرو امامیم برای همین با جان و دل مأموریت را می‌پذیریم.»

غروب اتوبوس‌ها به سوی غرب حرکت کردند. به خاطر تاریکی هوا از تماشای اطراف محروم بودیم. خیلی از بچه‌ها مثل من آن قسمت ایران را ندیده بودند و دوست داشتند مناظر اطراف را تماشا کنند.

بعد از نماز صبح چشم ما به مناظر غرب کشور روشن شد. جوی‌های آب روان، باغ‌های میوه و تاکستان‌ها خبر از آب و هوایی خوش می‌داد.

سه روز در محل سپاه پاسداران مهاباد^۲ مستقر بودیم. در این مدت با اوضاع و احوال

۱. ابوالفضل مهرابی، فرزند رمضان، سال ۱۳۴۱ در روستای محمدآباد دامغان پا به عرصه وجود گذاشت. از دبیرستان فردوسی دامغان دیپلم حسابداری گرفت. در عملیات پاک‌سازی جاده بانه - سردشت، والفجر مقدامتی، کربلای ۱، بیت‌المقدس و خیبر شرکت داشت. در اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر شرکت کرد و به شهادت رسید. او در این عملیات فرمانده گردان و با حفظ سمت فرمانده تیپ مستقل سمنان بود. (فرهنگ جاودانه‌های تاریخ، ص ۱۳۹-۱۴۲).

۲. شهرستان مهاباد: یکی از شهرستان‌های کردنشین استان آذربایجان غربی ایران است. مرکز آن شهر مهاباد است. این شهر در جنوب استان و در ساحل شرقی رودخانه مهاباد واقع شده است و امروز به خاطر قرار گرفتن در مرکز تلاقی سه استان آذربایجان شرقی، آذربایجان غربی و کردستان از اهمیت خاصی برخوردار است و به دلیل

منطقه و مسایل آن آشنا شدیم. چند بار هم مسئولان برایمان اوضاع سیاسی و نظامی منطقه را تشریح کردند.

روز سوم اسلحه و مهمات را به ما تحویل دادند. آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. به اندازه تمام غم‌های قبلی ناراحتی کشیدم، حالتی مثل مادرهای بچه مرده داشتم. از جمع ما، بیست نفر را جدا کردند که من یکی از آنها بودم. تا موقعی که مشکل حل شد نیمه جان شدم. وقتی ما را جدا کردند، گفتند: «این جا باید با ضد انقلاب جنگید، دشمن روبرو نیست. وقتی توی شهر و خیابان تفنگ به دوش بگیرید، شما که هیکل ندارید، برخی پوزخند خواهند زد. شما به جبهه‌های جنوب بروید!»

بعد از این حرف‌ها، ابتدا سکوتی سنگین بین ما حکم‌فرما شد. بعد هم بین گروه پیچ پیچ شروع شد: «قبول نکنید. مگر ما مسخره‌ایم. می‌خواهند ما را به دامغان بر گردانند!» حسابی اعصابم به هم ریخته بود. نمی‌توانستم درست فکر کنم. مثل این که مغزم یخ زده بود. حالم بد شده بود و گلویم خشک. مثل این که چیزی توی آن گیر کرده بود. بهترین راه حل را در راز و نیاز یافتم. خدا را به خوبانش و شهدا قسم دادم که مشکل را حل کند. بقیه بچه‌ها هم به ائمه (ع) مخصوصاً حضرت زهرا (س) متوسل شده بودند. لحظات بیم و امید به سختی گذشت تا آن که غروب موضوع منتفی شد و ما نفس راحتی کشیدیم.

گروهان ما را بین ۹ پایگاه مهاباد و اطراف آن تقسیم کردند، تا وجود ما، در جاهای مختلف شهر امنیت آنجا را تأمین کند و هم برای جلوگیری از خطرات احتمالی یک جا جمع نباشیم.

اسم برخی پایگاه‌ها عجیب بود، اگر قاش، حیوانات، گوزن‌ها، سیلو، رادیو تلویزیون، هلال احمر، مخابرات و مقر سپاه. من در مخابرات بودم. فرمانده گروه فضل‌الله نصرتی بود. معلمی با چهره خندان ولی جدی. بیشتر سرش توی کتاب و دفترش بود و مطالعه می‌کرد. انگار می‌خواست ادامه تحصیل بدهد. هیچ امتیازی هم برای خودش قایل نبود. به اندازه ما نگرهبانی می‌داد.

همین موقعیت استراتژیک اقامتگاه مسافران زیادی می‌باشد.

علاوه بر نگهبانی کتابفروشی را هم اداره می کردیم. جلوی در مخابرات کتاب فروشی دایر کرده بودیم. مردم شهر استقبال می کردند. آنها بیشتر توضیح المسائل امام(ره) را می خریدند.

با جوان های خیابان مخابرات و کوچه های اطراف آن دوست شده بودیم. علاوه بر بحث های سیاسی با آنها فوتبال هم بازی می کردیم. سوال های خاصی داشتند که تعدادش زیاد نبود. ما هم نسبت به سوال هایشان اطلاعات لازم را داشتیم.

یک شب نگهبان خیابان مخابرات بودم، باران نرمی می بارید که بادی سرد آن را همراهی می کرد. بدنم از سرما مور مور می شد. شب از نیمه گذشته بود. صدایی را شنیدم. به رفیقم گفتم: «مواظب باش!» فردی با چراغ قوه علامت می داد و در حالی که فریاد می کشید: «کومک، کومک» به طرف ما می آمد. من هم داد کشیدم و به او گفتم تا جلو بیاید. وقتی به اندازه کافی به سنگر نگهبانی نزدیک شد به او ایست دادم و مشکلمش را پرسیدم. مریض بدحال داشتند. پاس بخش را خبر کردم تا تقاضای آمبولانس کند. به ذهنم رسید وقتی شهر در اثر شرارت ضد انقلاب شبها حکومت نظامی باشد مردم بیچاره چقدر در زحمت هستند؟!

تلفن های شهر قطع بود. فقط با استفاده از شش باجه تلفن مردم شهر و رزمندگان می توانستند با جاهای دیگر تماس بگیرند.

فرمانده گروهان، ابوالفضل مهربانی هر چند روز یکبار به ما سر می زد. هم خودش را دوست داشتم و هم حرف هایش را. وقتی دو، سه روز از ما سر نمی زد، دلم برایش تنگ می شد. او از جمله افرادی بود که از روزهای اول شکل گیری سپاه پاسداران عضو آن شده بود. همیشه منظم و مرتب بود. پوتین های براق، لباس های تمیز، شلوار گتر کرده و لبخندی ملیح به علاوه رایحه عطر محمدی او را برجسته تر می کرد. نماز خواندنش تماشایی بود. عنایت ویژه او به افراد کم سن و سال تر را همه متوجه شده بودند. هر چند که خودش هم بیست سال بیشتر نداشت.

یکی از سرگرمی های ما صحبت با مردم کوچه و بازار بود. مردمی که همیشه در ترس زندگی می کردند. هر لحظه مثل ما ممکن بود به جرمی بی اساس هدف گلوله قرار

بگیرند. هدف گلوله کسانی که کیسه ای به سرشان کشیده اند و فقط جای چشم هایش سوراخ بود. آنها تا آن وقت چند بار با تفنگ دوربین دار بین دو ابرو و محل سجده چند تا از بچه های بسیج را هدف قرار داده بودند و سر چند نفر را با کارد سلاخی بریده و به گمان باطل خود در مسیر راه برای عبرت دیگران کاشته بودند ولی مگر ما از این چیزها می ترسیدیم. اگر بنا به ترس بود باید حضرت علی (ع) از عدالت و اسلام دست می کشید تا محراب را به خون خویش رنگین نکند.

باید چه می کردیم؟ اگر کردستان را رها می کردیم مثنی ضد انقلاب وابسته، به اسم مردم این خطه را جدا می کردند و اسرائیلی دیگر به وجود می آوردند.

هر چند روز یکبار ضد انقلاب در چند نقطه شهر تیراندازی می کرد و مردم هم به اجبار کسب و کار خودشان را رها می کردند و از ترس جان به خانه پناه می بردند. چند بار هم به مقر ما و سایر پایگاه ها در شب تیراندازی کردند، تا بدین شکل ابراز وجود کنند. هر چند که توفیقی نداشته و بچه ها جواب آنها را می دادند، در حالی که تلاش بر آن بود به جان و مال مردم آسیبی وارد نشود.

به ما گفته بودند تا می توانید تیراندازی نکنید! کار فرهنگی بیشتر جواب می دهد. برای همین کتاب می فروختیم و سعی می کردیم محترمانه رفتار کنیم و با آنها اصولی بحث کنیم. اولین باری که به مقر ما حمله شد پدر بزرگم، مهدی محمد رفت بالای پشت بام با صدای بلند به آنها گفت: «ما برادر شما ایم و مثل شما مسلمان و خادم شما.» باز هم آنها تیراندازی کردند. آخر کار حوصله اش سر رفت و به آنها بد و بیراه گفت. بعد از درگیری، بچه ها کار فرهنگی! مهدی محمد را گوشزد و از خنده ریشه می رفتند. جلوی روی او خیلی حرف نمی زدند. حرمت او را حفظ می کردند.

سن زیاد سبب می شد تا بازدید بدنی جلوی مخابرات به او واگذار شود. هیچ کس از بازدید بدنی او ناراحت نمی شد. همه او را پدر بزرگ صدا می زدند.

سیستم مخابرات شهر منفجر شده بود. هر روز گروهی از ما برای تأمین نیروهای که دستگاه های مخابرات را تعمیر می کردند به آن مناطق می رفتیم. یک روز وقتی من کنار آنها ایستاده بودم، خانمی مسن سراغم آمد و گفت: «پسرم کی تلفن هایمان وصل

بودیم، آنها هم به ما احترام می گذاشتند. پیش مرگ‌های کرد مسلمان با ما همکاری خوبی داشتند. مجموعه اینها سبب شده بود که ضد انقلاب خیلی آفتابی نشود. شاید هم برنامه‌ای داشتند که می‌بایست بیشتر مواظب می‌بودیم.

صبح جمعه‌ای بود ابوالفضل بنائیان و ابراهیم سلطانیه از گروه ما نگهبان جلوی مخابرات بودند. مردی ۳۵ ساله به آنها نزدیک شد و به سوی آنها نارنجک پرتاب کرد. آنها خیز رفتند تا هدف ترکش‌های نارنجک قرار نگیرند. پرتاب کننده نارنجک هم از آنجا گریخت. پس از انفجار ابراهیم سلطانیه بیست تیر خشابش را به سوی او شلیک کرد که با کمی فاصله از هدف به سینه دیوار نشست! عکس‌العمل به موقع و مناسب بچه‌ها خیلی مهم بود. پیوسته باید مراقب می‌بودیم و همیشه مسلح و آماده شلیک. کم‌ترین سهل انگاری و بی‌دقتی خسارت آفرین بود.

بقدری شب و روز تفنگ دستمان بود که دیگر سنگینی‌اش را احساس نمی‌کردیم. هر جایی می‌رفتیم باید تفنگ و نارنجک همراهمان می‌بود. همیشه و همه جا احتمال درگیری از سوی ضد انقلاب وجود داشت. مثلاً وقتی حمام داخل شهر می‌رفتیم، به نوبت چند نفرمان اطراف آنجا کشیک می‌دادند زیرا ضد انقلاب چند نفر را قبلاً در حمام شهید کرده بود. همین طور وقتی برای خرید می‌رفتیم، چند نفری با هم بودیم زیرا شنیده بودیم چند نفر را با سیم گاروت^۱ شهید کرده بودند.

پنج نفر از بر و بچه‌های مقر ما تهرانی بودند، آدم‌های زیر و زرنک. گاهی هم سربه‌سر ما می‌گذاشتند. شوخ و بامزه بودند. شوخ‌طبعی و لطیفه‌گویی قسمت مهمی از برنامه‌های روزانه آنها بود. مثلاً یک روز که غذا مرغ بود، برای اینکه شکمی از عزا در بیاورند، سه برابر جیره بچه‌های مقر، سهمیه گرفتند و تقسیم کردند. پیش خودم گفتم: «ان شاء الله که سهم دیگران را نگرفته‌اند!»

در مسایل اجتماعی هم از ما فعال‌تر بودند. یک روز جمعه برنامه بازدید از سد مهاباد را برای ما تدارک دیدند. واقعاً زیر تاج سد دیدنی بود. تا آن وقت محلی به آن زیبایی ندیده بودم. باغچه‌های پر از گل و چمن‌کاری شده، درختان زینتی قشنگ و همه جا تمیز و

۱. سیم محکمی که نهایتاً به کلفتی یک سوزن کوچک است و دو سر آن دستگیره دارد و از پشت سر زیر گلوئی دشمن انداخته و به صورت ضربدری می‌کشد تا دشمن در آنی کشته شود.

می‌شود؟» با لبخند جواب دادم: «مادر جان می‌بینی که ما هر روز با چه مشقتی دستگاه‌ها را تعمیر می‌کنیم ولی شب ضد انقلاب با یک نارنجک دل و روده این دستگاه‌ها را به هم می‌ریزه.»

روز به روز رابطه ما و مردم بهتر می‌شد. احساس دل تنگی و غربت در کار نبود. روزها بیشتر کتاب می‌خواندم. در آن مدت چندین کتاب آیت‌الله دستغیب^۱ را با دقت خواندم. کمتر کسی بود که کتاب نمی‌خواند. هر چند که فوتبال سرگرمی مشترک تمام بچه‌ها بود.

در مهاباد راحت‌ترین کار دوستی و آشنایی با مردم بود. با چند کلمه صحبت و سلام و علیکی می‌توانستی دوست پیدا کنی.

دست فروش فراوان بود. از انواع و اقسام سبزی‌های کوهی در بساط آنها یافت می‌شد، تا انواع کالاهای قاچاق. رونق مساجد از قهوه خانه‌ها کمتر بود. اکثریت آنها لباس محلی می‌پوشیدند. شلوار کردی که بچه‌های ما هم استفاده می‌کردند، لباس راحتی بود. مردم کاری به ضد انقلاب و برنامه‌هایش نداشتند، می‌خواستند زندگی کنند. آنها قانع و راحت بودند.

هنگامی که رادیو خبر آزادسازی خرمشهر^۲ را اعلام کرد، تعداد قابل توجهی از مردم همراه رزمندگان به خیابان‌ها ریختند و شادی کردند.

دو ماهی که در آنجا مستقر بودیم به شهر و مردم آن علاقه پیدا کرده بودیم. مردم هم به ما علاقه نشان می‌دادند. مثل این که کار فرهنگی جواب داده بود. ما با مردم راحت

۱. عبدالحسین دستغیب با شروع نهضت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۱ مبارزه با رژیم شاه را علنی و آشکار کرد. سخنرانی سیاسی و تهییج کننده ایشان پس از دعای کمیل تا نیمه خرداد ۴۲ در جمع انبوه شنوندگان نقش بزرگی در پیشبرد انقلاب داشت و نوار سخنرانی‌های ایشان تا اقصی نقاط ایران منتشر می‌گردید. در خرداد ۴۲ بازداشت و به تهران اعزام شد و پس از آزادی از زندان مدتی نیز تبعید و در سال ۱۳۴۳ نیز مجدداً زندانی و تبعید گردید و در سال ۱۳۵۶ نیز مدتی زندانی و یا در منزل محاصره و تحت نظر بود. پس از پیروزی انقلاب به نمایندگی در مجلس خبرگان انتخاب شده و همزمان به درخواست اهالی شیراز و فرمان امام خمینی امامت جمعه را عهده دار شد. در تاریخ ۲۰ آذرماه ۱۳۶۰ هنگامی که عازم نماز جمعه بود به دست منافقین به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

۲. عملیات بیت المقدس در ۳۰ دقیقه بامداد روز ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱ با قرائت رمز عملیات بسم الله الرحمن الرحیم. بسم الله القاسم الجبارین، یا علی ابن ابی طالب شروع شد. این عملیات ادامه یافت تا اینکه در ۳ خرداد ۱۳۶۱ خرمشهر آزاد گردید. (جغرافیای عملیات ماندگار ص ۱۰۵)

مرتب. آسوده‌تر از همه خردسالان بودند. می‌دویدند و بازی می‌کردند. به یاد سیزده بدر شهر خودمان افتاده بودم.

ولی افسوس که حتی آنجا هم هیچ کس احساس راحتی نمی‌کرد. با این که نیروی محافظ داشتیم ولی هر لحظه ممکن بود ضد انقلاب لوله تفنگش را از پشت سنگی یا از پناه درختی بیرون بیاورد و خانواده یا خانواده‌هایی را عزادار کند.

اواخر اردیبهشت با خبر شدیم عباس خلیجیان در کمین دشمن قرار گرفته و شهید شده است. این خبر حسابی اعصابم را به هم ریخت. او نزدیک‌ترین دوستم بود و برای جبهه رفتن تشویق کرده بود. چند وقت در رویا با او حرف می‌زدم. از دست دادن نزدیک‌ترین دوست مشکل بود، به او می‌گفتم: «قرارمان نبود که تنها بروی؟ ای کاش من هم با تو بودم!» بقیه بچه‌ها مخصوصاً دوستان هم‌کلاسی برای او ناراحت بودند. به هم که می‌رسیدیم، قدری از او صحبت می‌کردیم. این مصیبت کم بود که ۲۵ اردیبهشت خبر آمد برادر نصرالله بیناباشی^۱ هنگام تعویض پست مورد اصابت گلوله قرار گرفته و شهید شد. برای او هم مجلسی در مقر سپاه پاسداران برگزار شد. نصرالله بلند قد، سفیدرو، موهای فر و اخلاقی نیک داشت و مثل همه بچه‌های کلاته‌رودبار شجاع و ترس بود. ده سالی از من بزرگ‌تر بود. سال قبل هم چند ماه در محور بانه، سردشت با ضد انقلاب جنگیده بود.

با آن که فرماندهان گروهان و دسته ما سن و سالی نداشتند اما با حسن تدبیر طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که وقت اضافه‌ای نداشتیم. قبل از اذان صبح بیشتر بچه‌ها بیدار بودند. اذان صبح چراغ‌ها روشن بود و نماز جماعت خوانده می‌شد. مراسم صبحگاه و ورزش در گرگ و میش هوا انجام می‌شد. هم زمان با طلوع خورشید سفره صبحانه پهن بود. بعد از آن کلاس شروع می‌شد. احکام، حدیث، تحلیل سیاسی، اخبار و آموزش‌های نظامی جزء آنها بود. در کلاس حدیث هر نفر باید یک حدیث را آماده کرده و می‌خواند یک روز نوبت به پدر بزرگ (مشهدی محمد) رسید گفت: «هر که از پول بگذرد خندان بود.» ابتدا، بچه‌ها خندیدند ولی با کمی توضیح متوجه شدند که پول سمبل دنیا دوستی

۱. نصرالله بیناباشی فرزند قربان متولد ۱۳۳۸ کلاته رودبار دامغان در تاریخ ۱۳۶۱/۰۲/۲۴ در مهاباد به شهادت رسید.

و دنیا پرستی است و اگر انسان آخرت را ترجیح دهد بهشتی خواهد بود. پس از یکی دو ساعت کلاس، دو ساعت وقت آزاد داشتیم تا هر که طبق علایق خودش به کاری مشغول باشد. طبقه زیرین مخابرات محل کلاس‌های کشتی و کاراته بود. در کلاس کاراته ده نفر شرکت می‌کردند که من یکی از آنها بودم. یکی از بچه‌های تهرانی که کمر بند قهوه‌ای داشت مربی کلاس بود.

در بین بچه‌های دامغانی پسر ریزه‌ای از اهالی روستای امام‌آباد بود که اسمش را فراموش کرده‌ام. همه منتظر حرف‌ها و کارهایش بودند تا خستگی آنها رفع شود. در تقلید صدا نمره‌اش بیست بود. آن روزها تلویزیون «کارتون تنسی تا کسی دو» را نشان می‌داد. او طوری صدای متن را تقلید می‌کرد که اگر فردی او را نمی‌دید، برایش قطعی می‌شد که صدا از تلویزیون پخش می‌شود.

یک شب روی ایوان مخابرات که اطرافش را بلوک سیمانی چیده بودیم، شام می‌خوردیم. دسر کمپوت بود. یکبار صدایش را صاف کرد تا همه به او نگاه کنند. در فضای نیمه روشن، گارد پرتاب نارنجک گرفت، یعنی دست‌هایش را برد روی سینه و با یک دست به اصطلاح ضامن آن را کشید و با دست دیگر آن را پرتاب کرد. وقتی قوطی خالی کنسرو از بیرون مخابرات صدایش بلند شد، فهمیدیم که چه شوخی‌ای کرده است. همان شب هم حجت‌الاسلام ملک محمدی^۱ همراه ابوالفضل مهربانی مهمان مقر ما بودند او دعای حضرت علی (ع) - الهی قلبی محبوب و نفسی ... - بین نماز مغرب و عشاء را ترجمه و تفسیر کرد.

یک روز ظهر خوابیده بودم. شب چهار ساعتی نگرهبانی داده بودم. چند بار فردی مرا صدا زد و تکان داد. یکی از بچه‌ها بود؛ گفت: «راحت بخواب تقی می‌خواست صدایت کند من نگذاشتم!»

دوره آموزشی که در پادگان ۲۱ حمزه (ع) بودیم، برادری که معلم بود و اهل خمین، دعای توسل و زیارت عاشورا می‌خواند. صدا و سبک خواندنش را همه دوست داشتند. من هم مرتب آن عبارات را تکرار می‌کردم. تا آنجا که باورم شد دعا خوان هستم! برای همین

۱. حجت‌الاسلام حسن ملک محمدی نماینده دوره هشتم مجلس شهرستان دامغان

یک شب چهارشنبه در مقر مخابرات به من پیشنهاد دعا خواندن داده شد. با اولین تعارف شروع کردم. وسط‌های دعا خودم پشیمان شدم. بچه‌ها هم یکی یکی جلسه را ترک می‌کردند. چند نفری باقی مانده بودند، که یکباره صدای یکی از بچه‌های تهرانی بلند شد: «آهای! بدو هندوانه!» جماعت که مثل من مجبور به نشستن بودند، یک دفعه بلند شدند و به طرف اتاق مقابل که هندوانه‌های قاچ کرده چیده شده بود هجوم بردند. من هم بلند شدم. پدر بزرگ برای آن که سر و ته قضیه را به هم بیاورد گفت: «علی‌رضای ما تازه گرم شده بود، همه خواننده‌ها کارهای اولشان این طوری بوده!»

با گذشت زمان مشهدی محمد تنها پدر بزرگ من نبود. همه بچه‌ها او را (باباجان) صدا می‌زدند و هر موقع که دلشان تنگ می‌شد، سراغ او می‌رفتند می‌دانستند آن قدر حرف برای گفتن دارد که آدم غم‌هایش را فراموش کند.

با آنکه گفته بودند، تا می‌توانید تیراندازی نکنید. مخصوصاً در شب تا طرف را ندیده‌اید دست به سلاح نبرید! اما همان اوایل پدر بزرگ در یکی از شب‌ها تیراندازی کرده بود. در جواب پاس‌بخش گفته بود: «چشمش را زدم!»

بعد از گذشت چند ماه تا صدای تیر بلند می‌شد، می‌گفتند: «مش ممد چشم طرف را زد! و می‌خندیدند.»

مدت مأموریت ما به سرعت به پایان آمد. آرزوی جنگ و درگیری به دلم ماند. تا آخر مأموریت خشاب‌های بیست تایی فشنگم دست نخورده باقی ماند. همین طور نارنجک‌ها را صحیح و سالم تحویل دادم. طی آن مدت تفنگ ژ-۳ متعلق به خودم را هفته‌ای دوبار سرویس می‌کردم. گفته بودند اگر ژ-۳ خوب تمیز نباشد موقع تیراندازی گیر می‌کند.

از طرفی هم جوّ معنوی و کتاب‌های آیت‌الله دستغیب باعث رواج نوعی خاص از اخلاق شده بود. همه خدا ترس و به فکر قبر و قیامت بودند. رفتارها محترمانه بود و همه غمخوار و شیفته هم بودند. بچه‌ها از احساس هم‌رنگی و یکی بودن سرشار شده بودند.

با خداحافظی از نیروهای جدید سوار اتوبوس شدیم. وحشت و اضطراب از حمله ضد انقلاب سبب می‌شد که در مسیر راه مراقب اوضاع و احوال باشیم. وقتی آن قدر از منطقه دور شدیم که دیگر نیروهای تأمین در اطراف جاده نبود، نفس راحتی کشیدیم و احساس

راحتی کردیم.

اتوبوس ما از بهشت زهرا گذشته بود که ابوالفضل مهرابی اعلام کرد وقتی دامغان رسیدیم، بسیج به هر نفر قدری پول توجیبی خواهد داد. تعجب کردم. به ذهنم گذشت: «مگر برای انجام وظیفه هم باید پول گرفت؟» همانجا تصمیم گرفتم آن را با جبهه قسمت کنم.

۱۵ تیر ماه ۱۳۶۱ به دامغان برگشتیم. بسیج به افراد مجرد ماهی دو هزار تومان و متأهل سه هزار تومان هدیه داد.

روز دوم بازگشتمان با سی، چهل نفر از بچه‌ها به منزل شهید عباس خلجیان رفتیم. توی کوچه نوحه خواندیم و سینه زدیم. پدر و مادرش به استقبال ما آمدند. کوچه‌های تنگ محله خندق گنجایش همین تعداد را نداشت. توی خانه آنها هم قدری سینه زدیم. وقتی نشستیم برادری پاسدار صحبت کرد و ضمن حرف‌هایش گفت: «اینجا آمده‌اند با شهید تجدید پیمان کنند تا راه او را ادامه دهند.» سپس مادر شهید از ما تشکر کرد و گفت: «شما همه عباس من هستید! خداوند همه گناهان را می‌بخشد به جز حق الناس، شماها که دوست او بودید اگر طلبی از او دارید بگویید!» پاسخ بچه‌ها اشک بود و سکوت.

من و نجّار و شامانی در گوشه‌ای نشسته بودیم که عکس قاب گرفته عباس آنجا بود. هم‌کلاسی‌ها یک جا بودیم. با این تفاوت که عباس به ابدیت پیوسته بود. خاطرات دوستی دو ساله با عباس در ذهنم مرور می‌شد. ما سه نفر مرتب اشک می‌ریختیم و سعی می‌کردیم که نگاه مادر عباس با نگاه ما تلاقی نکند. فضا برایم سنگین بود. دوست داشتم هر چه زودتر صحنه را ترک کنم. هر چند که بودن با پدر و مادر عباس برایم دوست داشتنی بود. به ذهنم گذشت: «پدر و مادر عباس غیبت او را چگونه در این خانه کوچک و خلوت طاقت می‌آورند؟ عباس که پسر شلوغی بود مسلماً محیط خانه را مثل کلاس گرم و پر شور نگه می‌داشت.»

صبح سومین روز با دو تا مینی‌بوس به روستای کلاته‌رودبار، منزل شهید بیناباشی رفتیم. تا آن وقت آن روستای بزرگ کوهستانی را ندیده بودم. با سینه زنی و نوحه خوانی

وارد منزل آنها شدیم و مثل مجلس قبل، رمضان قدس الهی^۱ با صدایی زیبا قرآن خواند. پدر شهید هم دستمال به دست همه‌اش گریه می‌کرد. اشک‌های او همه ما را منقلب کرد.

مدتی احساس می‌کردم که انگار در مهاباد هستم و باید مراقب باشم تا کسی از گوشه و کنار مرا هدف قرار ندهد. از خواب که بلند می‌شدم فکر می‌کردم پاس‌بخش برای نگهبانی صدایم زده است.

فصل دوم اعتیاد

یک هفته‌ای می‌شد که از مهاباد برگشته بودیم، صبح زود داود صرفی به سراغم آمد و گفت: «علی رضا! مگر خبر نداری کلاس‌های جبرانی هنرستان توی شاهرود تشکیل شده؟ زود آماده شو بریم! وسایلت را بردار که یک ماهی باید آنجا باشیم!» کلاس‌های جبرانی مخصوص بچه‌های رزمنده تشکیل شده بود. چهل نفری می‌شدیم. خوشحال بودم که کلاس‌ها رنگ و بوی جبهه دارد. شب دوم متوجه نشدم سر چه موضوعی بچه‌های سمنانی و شاهرودی با هم حرفشان شد. پادرمیانی ما هم بی‌فایده بود. کارشان به کتک کاری کشید. صبح آن روز مسئول مجتمع آموزشی در جمع بچه‌ها گفت: «وقتی مسئولیت را به من دادند یک دنیا خوشحال شدم که سر و کارم با بچه‌های رزمنده است، نمی‌دانستم شیطان بین خوب‌ها هم فتنه درست می‌کند.» توی جلسه هم مشاجرات لفظی و تهدید متقابل آنها ادامه پیدا کرد. مسئول مجتمع یک ساعتی صحبت کرد ولی مدتی طول کشید تا یخ‌های کدورت آب شود. روز سوم وقتی به دامغان برگشتم، ساعت ۴ عصر بود، پدرم جلوی در حیاط ایستاده بود.

۱. رمضان‌علی قدس الهی فرزند علی اکبر متولد ۱۳۴۳ شهر امیریه دامغان، در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ در عملیات بدر به شهادت رسید.

مرا که دید خندید و گفت: «باباجان رفت جبهه!»

یکه خوردم. کمی فکر کردم و گفتم: «کی؟»

پدرم جواب داد: «اگر تند بری بهش می‌رسی.» متوجه نشدم با چه سرعتی رکاب زدم. اتوبوس‌ها آماده حرکت بودند. پدر بزرگ در حالی که سرش را از پنجره بیرون آورده بود، صدایم زد. لباس‌های چریکی خوش رنگی به تن داشت. همین که اشک‌های دور چشمم را دید گفت: «علی‌رضا! تو درس بخوان تا فرمانده بشی، خیلی وقت داری.» متوجه بقیه حرف‌هایش نشدم. زمانی به خودم آمدم که اتوبوس حرکت کرده بود.

در شاه‌رود دبیران دوره که گلچین شده بودند، سنگ تمام می‌گذاشتند. روزهای پایان دوره، امتحان هم برگزار شد. نتیجه امتحانات شهریور ماه اعلام شد. نمراتم خوب بود. می‌دانستم که می‌توانم همه درس‌ها را به سرانجام برسانم. مرداد و شهریور را خیلی زحمت کشیده بودم تا جبران چند ماهه جبهه شود. اگر درسی را نمره نمی‌گرفتم، برای جبهه رفتن مشکل درست می‌شد.

دیگر چیزی توی شهر مرا آرام نمی‌کرد. دلم برای شب‌های جبهه پر می‌کشید. فکر می‌کردم، عبادت، اطاعت، دوستی.... هر چه بود، در جبهه بود. همه چیز آنجا رنگ خدا داشت. حتی دل تنگی‌ها.

فکر می‌کردم به جبهه معتاد شده‌ام. هر چه فکر می‌کردم بیشتر در این عقیده استوار می‌شدم که یک بار جبهه کافی نیست. آنها که پیش‌تر از من رفته بودند، به یکبار رفتن قناعت نمی‌کردند. مثل این که اعتقادشان این بود: «یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید.»

نمراتم را با آب و تاب در خانه اعلام کردم. پس از قدری سکوت، لبخند رضایتی بر لبان پدر نشست. مامان هم بعد از سکوتی معنی‌دار، تشویقم کرد. می‌شد حرفشان را فهمید: «فعلاً درس بخوانی بهتره! تو پسر درس خوانی هستی.» می‌بایست سیاست صبر و سکوت را پیشه می‌کردم. چاره‌ای جز این نداشتیم.

وقتی شب‌ها برای نماز به مسجد جامع می‌رفتم، بچه‌های جبهه را می‌دیدم که پس از نماز در حیاط مسجد گروه گروه جمع می‌شوند و از حال و هوای جبهه و جنگ با هم

حرف می‌زنند. من با علاقه به حرف‌های آنها گوش می‌کردم و از این که روزی موفق به جبهه رفتن شوم، دلم بی‌تاب می‌شد. وقتی از جنوب و خط آن می‌شنیدم، قند توی دلم آب می‌شد. گاهی هم بغض می‌کردم. اسم جبهه و رزمنده ته دلم را می‌لرزاند. می‌گفتم: «خدایا میشه ما هم بریم جنوب!»

یک شب در حال و هوای خودم بودم که یکباره سنگینی و گرمی دستی را روی شانه‌ام حس کردم. برگشتم، محمدعلی مشهد^۱ بود. حسابی گرم گرفت، مثل همیشه، پس از حرف و حدیث‌های بسیار گفت: «مهاباد که بد نگذشت؟ بیا دو باره بریم جبهه!» گفتم: «من هم خیلی دوست دارم، مخصوصاً که بوی عملیات هم می‌آید. دعا کن!» روزهای آخر پاییز فرصت فوتبال و مطالعه نداشتم. باید کمک بابا می‌کردم. کار با جرثقیل مشکل بود. شاگرد هم داشت ولی سرویس کاری ماشین با من بود. هر چند که بیشتر به شوق گرفتن انعام سر کار می‌رفتم. کار کردن باعث می‌شد خودم پول داشته باشم.

روزهای تعطیل به عبدالله‌آباد می‌رفتم. پدر بزرگ هم از جبهه برگشته بود. او در عملیات رمضان مسئول تدارکات خط بود. چند ماه همسنگری با پدر بزرگ، فاصله پدر بزرگ و نوه را کم کرده و سبب شده بود تا بیشتر با هم دوست باشیم.

روز جمعه همین که پدرم ماشین را استارت زد تا به عبدالله‌آباد برویم، محمدرضا^۲، برادر کوچک‌تر از من از توی رختخواب پرید بیرون و به سرعت خودش را به ما رساند و گفت: «بابا منم می‌آم!» هر چه بابا می‌گفت نه، قبول نکرد.

به بابا گفتم: «تو که می‌دانی محمدرضا دلش برای بزغاله و خروسش تنگ شده است!» راستش از وقتی که برگشته بودم، بیشتر دوست داشتم همراه من باشد و از

۱. محمدعلی مشهد، سال ۱۳۴۳ در امیرآباد دامغان به دنیا آمد. در ماه‌های قبل از پیروزی انقلاب، با پخش اعلامیه، شعارنویسی روی دیوار و شرکت در تظاهرات، وظیفه‌اش را به خوبی انجام داد. اولین بار در سال ۱۳۶۰، از طرف بسیج به جبهه کردستان رفت. دو سال بعد، عضو رسمی سپاه شد. هم‌زمان، تحصیلش را در دبیرستان آیت‌الله حائری دامغان ادامه داد. در ۳۵ ماه حضور در جبهه، با سمت‌هایی مانند مسئول دسته، فرمانده گروهان و فرمانده گردان خدمت کرد. آخرین مسئولیت او، فرماندهی گردان روح‌الله بود. در عملیات کربلای پنج، به شهادت رسید (پلدای کویر، ص ۱۴۱).

۲. محمدرضا نوبری فرزند علی‌اکبر متولد ۱۳۴۹/۱۱/۱۹ در تاریخ ۱۳۶۶/۰۲/۲۹ در جزیره مجنون جنوبی به شهادت رسید.

کارهایم تقلید کند.

اولین روز سال تحصیلی وقتی بچه‌ها صف کشیدند، تعدادی از دبیران و هنر آموزان هم در برابر ما به صف شدند. بچه‌ها چهره‌های جدید را به هم معرفی می‌کردند. در بین آنها یک نفر نظرم را جلب کرد، قد بلند و چهار شانه، سفید رو با ریش‌های پرپشت و خوش تیپ. داود صرفی نفر بغل دستی‌ام بود. از او پرسیدم: «این آقا کیه؟» گفت: «دبیر ریاضی، شاگرد اول دانشگاه بوده! از همه دبیرهای ریاضی شهر بهتر تدریس می‌کند. خدا کند دبیر ما باشه!»

وقتی برنامه را دادند، متأسفانه دبیر ما شخص دیگری شد. ولی تعریف‌های داود و بقیه بچه‌ها سبب شده بود به او علاقمند شوم. یکی دو بار هم که والیبال بازی می‌کرد، رفتم با تیم او بازی کردم. با شاگردهایش راحت بود. آنها هم به او خیلی علاقه داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. قبلاً هرچه دبیر ریاضی که دیده بودم بد اخلاق بود، برای همین آقای علی‌نژاد^۱ برایم جالب بود.

دو، سه هفته بعد از شروع کلاس‌ها به این نتیجه رسیدم که باید ریاضی و حساب فنی را جدی‌تر بخوانم. از عهده زبان، فیزیک و شیمی به راحتی بر می‌آمدم. سر کلاس که گوش می‌کردم کافی بود. دبیران می‌دانستند سال گذشته مدتی جبهه بوده‌ام برای همین انتظار بیشتری داشتند. اما لحظه‌ای فکر و ذکر منطقه را حتم نمی‌گذاشت. اصلاً خوشی‌ام شده بود فکر جبهه. یک شب خواب شهید عباس خلجیان را دیدم. با هم توی جنگل‌های غرب بودیم، مثل همیشه سر حال بود و شوخی می‌کرد. حالت خوشی به من دست داده بود.

یک شب وقتی تلویزیون صحنه آوارگی و ظلم و تجاوز صدامیان به مردم خوزستان را نشان می‌داد، حساسی ناراحت شدم. فکر می‌کردم: «حالا من درس بخوانم و دکترای برق بگیرم که چی شود؟ دوستانم شهید شوند معلوم است که خیلی ضرر کرده‌ام!» یکبار ه مامان گفت: «چت شده؟ چرا سرخ شدی؟ گفتیم: «دل‌م برایشون می‌سوزه!»

اصلاً از خانه بودن راحت نبودم. مثل اینکه برای راحتی ساخته نشده بودم. دل‌خوشی

۱. علی‌اکبر علی‌نژاد، فرزند یعقوب متولد ۱۳۳۰ روستای امام‌آباد دامغان است. ایشان دبیری خوش نام و محبوب در شهرستان بود. وقتی به جبهه رفت دو دختر داشت. در تاریخ ۱۳۶۱/۰۲/۱۰ در جبهه به شهادت رسید.

من جای دیگری بود. لحظه‌ای که رضایت بابا و مامان را گرفتم خیالم راحت شد! خدا، خدا می‌کردم زودتر اعزام شوم. پس از ثبت نام تا زمان اعزام، جانم به لب رسید. ۱۵ آبان ۱۳۶۱ وقتی اتوبوس ما حرکت کرد، از خوشحالی بال در آورده بودم. سوار اتوبوس شدیم، آقای علی‌نژاد هم سوار شد. باورم نمی‌شد، به عنوان رزمنده عازم جبهه باشد. آموزش و پرورش به شدت کمبود دبیر ریاضی داشت. آن هم دبیران مجربی مثل آقای علی‌نژاد.

توی اتوبوس حمیدرضا ملایی^۱ مرتب شوخی می‌کرد و لطیفه می‌گفت تا این که گفت: «حالا بریم غرب حال میده! همه جا پر از برف است، برف بازی را خیلی دوست دارم.» با اخم گفتم: «نگو غرب که حاله به هم می‌خوره خدا کند جنوب بریم!»

شب را در پادگان به صبح رساندیم. ساعت ۹ در سمت چپ سالن بزرگ پادگان امام حسن (ع)، مرکز اعزام نیرو در شرق تهران جمع شده بودیم. همین که حسن امانی‌نژاد، فرمانده ما از راه رسید. بچه‌ها دورش را گرفتند. وقتی گفت: «می‌رویم جنوب!» بچه‌ها ذوق کردند و همدیگر را در آغوش کشیدند. جبهه اصلی را جنوب می‌دانستند. احساس ناامنی در غرب روحیه را کسل می‌کرد. عده‌ای که در آن شرایط باید با دشمن می‌جنگیدند، متأسفانه دشمن ما شده بودند و این یعنی هدر رفتن وقت و انرژی چند لشکر. تعداد تلفات در غرب نسبت به جنوب چشمگیر نبود ولی حتی یک نفر، چرا؟ نور افشانی خورشید در طلوع زیبایش را نگاه می‌کردم، ۲۵ کیلومتری اندیمشک بود که رادیو خبر مرگ برژنف، رئیس جمهور شوروی سابق را اعلام کرد.

وقتی اتوبوس‌ها وارد پادگان دوکوهه^۲ شدند، از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

۱. حمید رضا ملایی، فرزند یوسف، متولد ۱۳۴۷ تهران است. بسیجی بود و عشقش جبهه. بذله‌گو و سر حال. او در اولین اعزامش مجروح شد. کاملاً بهبود نیافته بود که توانست با گریه و زاری از خانواده‌اش رضایت جبهه رفتن را بگیرد. در این نوبت، به اسارت ضد انقلاب در آمد. پدرش حاج یوسف پول داد تا آزادش کردند (وسایل و لوازم داندان پزشکی برای ضد انقلاب فرستاد). حمیدرضا باز هم به جبهه رفت. تا آن که در عملیات بدر در شرق دجله در تاریخ ۶۳/۱۲/۲۲ به شهادت رسید. (سنگرهای برفی ص ۷۷)

۲. دوکوهه نام منطقه و پادگانی است در ۴ کیلومتری شمال غربی شهر اندیمشک و در مجاورت جاده اندیمشک - خرم‌آباد و پادگان دوکوهه در غرب جاده واقع شده است. این پادگان از شمال و غرب به رودخانه فصلی بالا رود منتهی می‌شود این منطقه به علت وجود دو ارتفاع ۳۱۶ و ۲۸۸ متری در کنار هم که مانند دوکوه دوقلو در این منطقه مسطح خودنمایی می‌کنند، دوکوهه نام گرفته است. (خوزستان در جنگ ص ۲۳۵)

خیلی چیزها از جنوب و خط آن در تلویزیون دیده بودم و بچه‌ها هم برایم تعریف کرده بودند که حسرتش را می‌خوردم.

از اتوبوس پیاده شدیم، برای رفع خستگی پاهایم کمی قدم زدم. چند نفر دور هم ایستاده بودند مرا که دیدند به طرفم آمدند. هنوز به من نرسیده سلام کردند، به خودم گفتم: «مگر من را می‌شناسند؟» جلوتر آمدند یکی یکی دست دادند و احوال‌پرسی کردند.

یکی از آنها گفت: «برادر از کجا می‌آیید؟»

گفتم: «دامغان.»

گفت: «خوش آمدید! حالا پسته هم دارید؟»

گفتم: «شما بچه کجایی؟» محلاتی بودند.

به خودم گفتم: «چه راحت با آدم دوست می‌شوند!»

وقتی سازماندهی شدیم، داود کریمی^۱ فرمانده گروهان ما شد. او دوره سربازی را گذرانده بود و در چند عملیات جنوب و غرب شرکت کرده بود.

گروهان ما یکی از واحدهای گردان الهادی، در تیپ حضرت معصومه (ع)؛ از لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) بود. بیشتر بچه‌های گروهان دامغانی بودند. چند نفر هم از گرمسار و ایوانکی با ما بودند. همه با هم بودیم. اهل کدام شهر بودن مهم نبود. به راحتی همه با هم کار می‌کردند، زیر یک پرچم با یک هدف.

بعد از مراسم صبحگاه به خط شدیم. نیروهای آرپی جی زن^۲ و تیربارچی را جدا کردند. برای هر دسته یک تیربارچی و سه تا آرپی جی زن در نظر گرفته شد، که با فاصله به خط شدند. بعد از آن گفتند افرادی که توان جسمی بهتری دارند به عنوان کمک آنها پشت سرشان بایستند. سپس تک تیراندازها، امدادگر و حمل مجروح هم مشخص شد. صف

۱. حسن کریمی، مشهور به حاج داود، فرزند علی است. سال ۱۳۳۷ در دامغان دیده به جهان گشود. دیلم راه و ساختمان گرفت و پس از آن، مدرک کاردانی دریافت کرد. سال ۱۳۶۱ وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد. او ۶۰ ماه در جبهه بود و از همان ابتدا فرماندهی دسته و گروهان را به عهده داشت. مدتی معاونت و فرماندهی گردان قمر را به عهده گرفت. او چند بار مجروح شد. (سنگرهای برفی ص ۱۳۰)

۲. آرپی جی اسلحه‌ای است سر پر (گلوله از سر سلاح وارد می‌شود)، بدون خان، بدون عقب نشینی (لگد)، ته باز و دارای دستگاه چکاننده ضربتی خدمه این سلاح ۲ نفر هستند که عبارتند از تیرانداز و کمک تیرانداز که مسئول حمل مهمات، آماده سازی موشک و حمایت از تیرانداز در هنگام شلیک موشک است. مأموریت اصلی سلاح از بین بردن ادوات زرهی و چرخدار دشمن است. (فرهنگ واژه‌های نظامی، ص ۲۱)

دسته ما به سی نفر می‌رسید. فرمانده گروهان با اشاره دست به یکی از بچه‌های هیكلی گفت: «تو فرمانده دسته باش!» بنده خدا ذوق زده شده بود، یکباره از جایش بلند شد در حالی که صورتش پر از خنده بود زبانش را در آورد و با چشمانی گشاد شده سرش را به جلو خم کرد! ما هم خنده‌مان گرفت. همین حرکت سبب شد پس از دو روز از فرماندهی دسته عزل شود.

دو روز بعد به اندیمشک رفتیم. شهر به نظرم قشنگ آمد. خیابان‌ها پر از رزمنده بود. رفتیم مخابرات. به خانه همسایه‌مان تلفن زدم، خانه خودمان تلفن نداشتیم. مادرم را صدا زدند. آمد گوشی را گرفت پس از سلام و احوال‌پرسی گفت: «کجایی؟»

با هیجان خاصی گفتم: «جنوب.» او هم خوشحال شد.

از مخابرات که بیرون آمدیم، پیر مردی روی زمین نشسته بود مثل اینکه نمی‌توانست حرکت کند. بلندگو دستی داشت. مرتب فریاد می‌زد: «کمک کنین!» در هوای مطبوع آن روز قدم می‌زدیم. ولی مگر گداها می‌گذاشتند راحت باشیم همه جا اسکورتمان می‌کردند. یکهو دختری پانزده، شانزده ساله به طرفم آمد. گفت: «تو رو خدا کمک کن!» نمی‌دانستم چکار کنم. از خجالت داشتم آب می‌شدم.

یکی از بچه‌های شر همراه ما یواش طوری که من بشنوم، گفت: «این پسر هم خوش تیپه هم پسر حاجی، ولش نکن!» برای این که از شر هر دوی آنها خلاص شوم یک دو تومانی به او دادم.

وقتی به دوکوهه برگشتیم، بچه‌ها همه‌اش از گداها صحبت می‌کردند. یکی گفت: «باید بگیرم اندی گدا، نه اندی مشک!»

به او گفتم: «بندگان خدا بیشتر مهاجرانی بودند که صدام لعنتی زندگی‌شان را به هم ریخته.»

در حال تجهیز شدن بودیم که ابوالفضل مهرابی و گروهان او از خط برگشتند. این گروهان در عملیات محرم خط شکن بود. زخم ترکش بالای لبش، چهره او را با نمک‌تر کرده بود. مثل همیشه تبسم در چهره‌اش موج می‌زد. فرصت نبود که برایمان از عملیات بگوید حتی از شهدا و مجروحان گروهان خط شکن.

همان روز کامیون کمک‌های مردمی از راه رسید. برای کمک رفتیم. مثل اینکه مردم می‌دانستند بچه‌هایشان در جبهه و جنگ به چه چیزهایی نیاز دارند. همراه این کمک‌ها، نامه‌ها و نوشته‌هایی بود که دستشان درد نکند. ده‌ها قلم جنس را با هم فرستاده بودند. از ماست و دوغ، انواع خشکبار، پوشاک، لوازم روشنایی و گرمایی سنگر تا چیزهایی که آدم تعجب می‌کرد، مثل نخ و سوزن. همان اندازه به انواع کالاهای ارسالی نیاز داشتیم که به نامه‌های همراه آنها.

یک روز ساعت ۲:۳۰ عصر بود، صدایی از میدان صبحگاه بلند شد: «آهای بدو انار ساوه ببر!» بدو جلو رفتیم، زیرا علاقه‌ای خاص به آن دارم. تعدادی دیگر هم دور خاور جمع شدند.

در حالی که چفیه‌ام را از انار پر می‌کرد پرسیدم: «چرا به انبارها تحویل نمی‌دهی؟ بهتر تقسیم میشه!»

گفت: «انبارها پُر شده، گفتند: خودت تقسیم کن!»

شب‌های چهارشنبه، دعای توسل به رزمندگان قوت قلب می‌داد. همه منتظر بودند که موقع دعای توسل شود. بدون توسل به اهل بیت پیامبر(ص) تحمل شرایط ممکن نبود. شرایط جبهه سبب می‌شد که جلسات دعا با معنویت بیشتری برگزار شود. یک شب در نمازخانه گروهان، محمدرضا رائجی (حجت‌الاسلام) دعا می‌خواند. دعا با حالی خوانده شد. بعد از دعا هم سینه زنی داشتیم. با سرود خاص مهدی بیا! مهدی بیا! زلال اشک از چشم‌ها جاری بود. این سبک سینه‌زنی و دعا اولین تجربه‌ام بود. احساس خوبی داشتم.

تمام ذهنم با حضرت بود. مخصوصاً که هر روز صحبت از عنایاتش می‌شد. یکباره نور شدیدی به چشمم خورد. برای یک لحظه ذهنم متوجه جای دیگری شد. شوکه شده بودم. تا که به خود آمدم متوجه شدم، نور فلش دوربین عکاسی است!

پس از چند روز برای ادامه آموزش، گردان به سوی دشت عباس نقل مکان کرد. روز اولی که به دشت عباس رسیدیم، خیلی خسته شده بودیم. دو ساعت توی ماشین و جاده‌های ناهموار در عین حال بی‌خوابی همه را خسته کرده بود. هر چادر برای یک دسته

۲۷ نفره بود. در چادر بغلی ما که هنوز اطرافش را خاک نریخته بودند، برادری خوابیده بود. بنده خدا سرش از چادر بیرون آمده بود، یکباره فریاد کشید: «خَ خَ خَر!» و خودش را وسط چادر پرتاب کرد. بعد از چند دقیقه که حالش جا آمد تعریف کرد: «توی دنیای خواب و بیداری باد گرمی به صورتم خورد و صدای فینی را شنیدم به روی خودم نیاوردم، کمی بعد چیزی خیس و زبر مثل سمباده به صورتم کشیده شد، باز هم خستگی سبب شد که چشمم را باز نکنم ولی وقتی گونه دیگرم هم خیس شد، چشم باز کردم؛ چهار چشم دو الاغ در چند سانتی متری صورتم بود و زبان آنها هم ظاهراً بعد از لیسیدن من در حال فرو رفتن به دهانشان بود وحشت کردم!»

این حیوان‌های بخت برگشته در اثر جنگ آواره شده بودند هر جا که نگاه می‌کردی، الاغی، گاو و گاومیشی سرگردان بود.

همان ایام وضع تدارکات به هم ریخت. غذای گرم که نمی‌رسید بماند، نان هم نداشتیم. یکی از بچه‌ها به سراغ نان خشک‌هایی رفت که از قبل در یک گوشه تلمبار شده بود. پس از آمدن گفت: «هنوز دو سه تکه از آنها را به سق نکشیده بودم که سر و کله دو تا گاو سیاه رنگ پیدا شد. آنها هم از طرف دیگر شروع به خوردن کردند با این تفاوت که اصلاً ایف و پوف نمی‌کردند.»

آموزش‌های دشوار ما از دو کوهه شروع شده بود. جاسم عبدالله افسر عراقی که می‌گفتند در شوروی سابق آموزش دیده است، مربی این آموزش‌ها بود. او به ایران پناهنده شده بود. عضلانی، سیاه چرده، قوی و چالاک بود. به قول بچه‌ها از عراقی‌ها هم خطرناک‌تر می‌نمود. مثل نقل و نبات اطرافمان تیر جنگی خالی می‌کرد. یک روز هنگام آموزش نارنجک^۱ یا به قول خودش: «رارنجک!» خیلی راحت گفت: «این طوری ضامنش را می‌کشیم و این طوری می‌اندازیم جلوی پای دشمن.» بلافاصله آن را وسط بچه‌ها رها کرد. قبلاً گفته بود سه شماره وقت داریم تا پراکنده شویم و خیز برویم. می‌گفت: «به

۱. از نارنجک در جنگ‌های نزدیک مثلاً پاک‌سازی سنگر دشمن یا تیربارچی یا استحکامات دشمن استفاده می‌شود. نارنجک‌ها دارای ساز و کاری هستند تا جلوی انفجار ناخواسته را بگیرد. این ساز و کار در اکثر نارنجک‌ها مشابه است که به آن ضامن نارنجک می‌گویند. ضامن معمولاً شامل سوزن و اهرمی است که جلوی ضربه زدن ناخواسته و اتفاقی سوزن به چاشنی را می‌گیرد. چاشنی ماده‌ای حساس به ضربه است که پس از ضربه سوزن، ماده منفجره را بعد از مدت زمانی در حدود سه تا پنج ثانیه منفجر می‌کند.

بسیجی می‌گی سه کلو^۱ برو جلو. او سی کلو جلو میره.» این را بچه‌ها دست گرفته بودند و آن را آنقدر بلند می‌گفتند که او می‌شنید.

وقتی که موشک ضد بالگرد را آموزش می‌داد، گفت: «این یکبار مصرفه.» یکپهو سر و کله یک بالگرد خودی پیدا شد. بچه‌ها اصرار که: «یاالله بزن ببینیم! چطوری سرنگون میشه؟ حال میده!»

روز بعد وقتی یکی از بچه‌ها تمرد کرد، لوله کلاش را از یقه او داخل زد و سر آن را از برابر سینه‌اش به طرف بیرون گرفت! رگباری بست که آن قسمت سوراخ شد و اطرافش هم سوخت ولی آسیبی به آن برادر وارد نشد! همه خندیدند حتی آن برادر.

پس از این ماجرا یکی از بچه‌ها برای این که بیشتر لجش را در بیاورد حرکات او را تقلید کرد. جاسم او را از صف بیرون کشید و به او گفت انگشت سبابه دستش را روی زمین بگذارد و دور آن بچرخد. در حالی که او می‌چرخید جاسم اطراف انگشتش را با تیر کلاش می‌زد.

هر وقت که برای تمرین تاکتیک به صحرا می‌رفتیم، خود او تیربار گرینف را برمی‌داشت و دو، سه نفر هم قطارهای فشنگ را می‌آوردند. اگر کسی دیر می‌جنبید، می‌بایست منتظر شلیک گلوله‌های جنگی در چند سانتی متری پایش باشد.

یک روز گفت سینه خیز! بچه‌ها شروع کردند به سینه خیز. کنار من نشست و تیربار را گرفت بالای سر بچه‌ها و یک قطار کامل را شلیک کرد. به طوری که اگر کسی کمی بلند می‌شد، مسلماً آبکش شده بود. گوشم تا چند روز وز وز می‌کرد.

توی آموزش دشت عباس ترکش نارنجک جاسم، قفسه سینه محمد یعقوبی را زخمی کرد. دو نفر زیر بغل‌های او را گرفتند و به بهداری لشکر بردند. این صحنه موجب ناراحتی ما شد و حسابی از دست جاسم عصبانی شدیم.

بیشتر شب‌ها آموزش داشتیم. یک شب وقتی جاسم جهت یابی را از روی ستاره قطبی آموزش می‌داد، چند تا از بچه‌ها مرتب می‌گفتند، نمی‌بینیم تا آن که بنده خدا مجبور شد برای مشخص کردن مسیر ستاره‌های دب اکبر، به طرف تک تک آنها با گلوله رسام

۱. کیلومتر

شلیک کند.

یک شب هم بعد از تیراندازی جاسم، فرمانده گروهان بچه‌های ساوه به زمین افتاد و سر و صدا می‌کرد. طوری ناله می‌کرد که همه باورشان شده بود زخمی شده است. جاسم اصلاً ناراحت نبود و با بی‌خیالی می‌گفت: «آموزش همین‌ه اگه اینجا یک شهید بدهیم، بهتره که توی عملیات مشکل درست شود.»

وقتی آموزش ما به پایان رسید، گفتند با لباس و پوتین بخوابید. نیمه‌های شب برپا دادند. هشت کامیون به خط شده بود. هر کامیون برای ۳۵ نفر. بارندگی‌های چند روزه هوای زمستانی آنجا را سردتر کرده بود. با آن که کف کامیون تنگاتنگ نشسته بودیم ولی سرمای خاص جنوب مغز استخوان‌هایم را می‌سوزاند.

جاده پر از چاله و چوله بود. ماشین‌ها هم در قسمت‌هایی باید چراغ خاموش حرکت می‌کردند. زیرا دشمن دید داشت. عرض کم جاده و ناهمواری‌های آن سبب شد یک کامیون واژگون شود. از دور هیچ چیز جز چراغ راهنمای ماشین که چشمک می‌زد دیده نمی‌شد. گفتند به جز راننده و افراد جلوی ماشین، سرنشینان کامیون همه از داخل به بیرون پرت شده بودند. دو تا از بچه‌های گرمسار هم شهید شدند و چند نفر از بچه‌های دامغان از جمله اسماعیل رضایی، امیر رجبی و محمدرضا نورمحمدی نیز مصدوم شده بودند.

جلوتر که رفتیم آتش خط را رویت کردیم. احساس خاصی داشتم. اولین تجربه‌ام بود. چند کیلومتر دیگر که رفتیم گفتند: «به منطقه عملیاتی رسیدید.» به سرعت از کامیون پیاده شدیم. گلوله‌هایی که در گوشه و کنار منفجر می‌شد، گروهان را به زیر پل بتنی بزرگی کشاند. سنگینی تجهیزات و فعالیت شدید سرتا پای مان را خیس عرق کرده بود. هنوز عرقمان خشک نشده بود که توپوتاه‌ها رسیدند. آنها هم ما را دو سه کیلومتر جلوتر بردند. به محلی رسیده بودیم که حجم آتش وحشت انگیز بود. باز هم گروهان پل بزرگی را سنگر جمعی قرار داد. از قبل برایمان یک کیسه گونی بزرگ نان خشک و دو تا جعبه سیب آماده کرده بودند.

صبحانه بدون چای شیرین و پنیر عجب مزه‌ای کرد. در آن شرایط هم، بچه‌ها دست از

بقاییم؟ اگر صدمبار دیگر هم بروم و آنجا شلوغ باشد باز هم دست خالی برخواهم گشت.» شاید هم من اشتباه می‌کردم ولی به هر جهت برای این ساخته نشده بودم که برای این جور چیزها زرنک باشم.

وقتی سنگر ساخته و خیالمان راحت شد، از محل استقرارمان پرسیدم. گفتند که ما حد فاصل پاسگاه شرهانی و شهرک زبیدات عراق هستیم.

خط خالی و لخت بود. یعنی ما هیچ امکاناتی نداشتیم. شدت آتش دشمن هم اجازه نمی‌داد که تدارکات برسد. برای همین می‌بایست مهماتمان را با احتیاط مصرف می‌کردیم. هرچند که گفته بودند شب‌ها گاهی شلیک کنیم.

غروب آن روز، بعد از آن که سنگر سر و سامان گرفت، به فکر آب و غذا افتادیم. کوله سه نفرمان خالی از هر نوع خوراکی بود و قمقمه‌ها هم یک قطره آب نداشت. از سنگر زدم بیرون و رفتم سراغ سنگرهای مجاور، آنها هم همین مشکل را داشتند. در مسیر خاکریز قدری جلو رفتم. مقداری نان خشک و سیب درختی روی زمین ریخته بود. با خوشحالی چفیه‌ام را پهن کردم و قدری نان و سیب برداشتم. با خودم فکر کردم اگر آب نیست می‌شود نان خشک را همراه سیب خورد.

به سنگر که رسیدم علی امینیان گفت: «رفتی سیب گندیده جمع کردی؟!» گفتم: «همینه که هست!» بسم‌الله گفتیم و شروع کردیم! نان خشک را می‌جویدیم و سیب‌ها را با لباسمان تمیز می‌کردیم و گاز می‌زدیم. قسمت‌های گندیده آن را هم که نمی‌شد خورد، دور می‌ریختیم. به هر نفر سه تا سیب رسیده بود.

خیلی نگذشت که سیب‌ها کار خودشان را کرد، اول دل پیچه بعد هم اسهال. دردسری شده بود، بی‌آبی و بیرون روی! آن هم زیر آتش سنگین دشمن. آن شب چند بار از خواب بیدار شدم. با آن که به شدت خوابم می‌آمد از سنگر به سرعت می‌آمدم بیرون تا محلی را برای دستشویی پیدا می‌کردم، می‌نشستم، وقتی گلوله منور شلیک می‌شد مرا به هیس و بیس می‌انداخت.

خط ما و عراقی‌ها پانصد، ششصد متر فاصله داشت. می‌بایست خیلی دقت می‌کردیم و گر نه مورد اصابت گلوله آنها قرار می‌گرفتیم. ما هم مراقب آمد و رفت آنها بودیم.

شوخی بر نمی‌داشتند. هر کسی چیزی می‌گفت بغل دستی‌ام برای این که حرص بعضی‌ها را در بیاورد به اصطلاح به خودش می‌گفت: «وقتی بی‌اجازه مامان جون می‌آیی خوبت میشه تازه اول خطه کجاشو دیدی؟! روز اول خط که نان و سیب صبحانه‌اش باشه روز آخر باید مار و قورباغه بخوری!»

تا ساعت ۱۰ سماق مکیدیم تا آن که پی‌ام پی‌ها یکی یکی آمدند. آنها هم یک کیلومتر دیگر ما را جلو بردند ولی دیگر امکان رفتن نبود. دشمن مثل نقل و نبات از آسمان آتش می‌ریخت. به سرعت حرکت کردیم. خاکریز اول را پشت سر گذاشتیم. باید در پشت خاک ریز دوم سنگر می‌ساختیم. یکی گفت: «پس خط کو؟!» محمدعلی مشهد گفت: «پسر خط همینه!» با دست اشاره به خاک ریزی که بلندی‌اش به دو متر می‌رسید کرد و محل کندن سنگر را به ما نشان داد، راستش با این سوال و جواب رعشه‌ای به تنم افتاد. از یک طرف خوشحال بودم که به خط آمده‌ام از سوی دیگر چون اولین تجربه‌ام بود حتی جرأت نکردم بروم پشت خاکریز را نگاه کنم.

فکر می‌کنم ۴-۵ ساعت گذشت تا شرایط برایم عادی شد. توی همان اوضاع واحوال یکی پرسید: «جلوتر از ما هم ایرانیه؟»

باز هم محمدعلی مشهد جواب داد: «داداش به این میگن خط مقدم! یعنی پشت سر ما ایرانه، رو برومان هم عراق!»

با دو نفر از بچه‌های دامغانی همسنگر شده بودم. باید سه نفری یک سنگر درست می‌کردیم. به من گفتند: «برو پلیت و کیسه گونی بیار!» خودشان هم شروع کردند به کندن سنگر. دوان دوان رفتم سراغ محلی که پی‌ام پی این وسایل را می‌آورد. هنوز وسایل را خالی نکرده بودند، دیگران آنها را می‌قاییدند و من دست خالی بر می‌گشتم. دو، سه بار که دست خالی برگشتم. یکی از آنها با لحنی گلایه آمیز گفت: «این شرط همسنگری نمیشه ما باید مدتی را با هم باشیم. اینجا کسی نباید دست و پا چلفتی باشه! دیر بجنبیم کارمون تمومه! مگر حجم آتش را نمی‌بینی؟»

به من خیلی برخورد. ولی باید لبخند تحویل می‌دادم. جای جر و بحث هم نبود. با خودم می‌گفتم: «ما برای جان فشانی و ایثار آمده‌ایم مگر آمده‌ایم که کیسه گونی و پلیت از هم

صبح محمدعلی مشهد به سراغم آمد. به او گفتیم: «جایم راحت نیست! می‌خواهم به سنگر شما بیایم!» گفت: «وسایت را بردار!» با هم رفتیم تا به سنگرشان رسیدیم. رمضان قدس الهی بالای سنگر نشسته بود تا مرا با کوله‌ام دید فهمید می‌خواهم همسنگرشان شوم. گفت: «حق نداره، جامان تنگ است!»

محمدعلی که فرمانده دسته بود با تحکم گفت: «به تو ربطی نداره! مگر خانه ننه؟ میدان جنگه!»

از همان موقع برای اینکه دلخوریش را جبران کنم با او بیشتر صمیمی شدم. او هم هر روز بیشتر محبت می‌کرد.

آتش دشمن شب و روز ادامه داشت. با هر چه که داشتند آتش می‌ریختند. هر شب ده‌ها منور می‌زدند مثل اینکه خیلی می‌ترسیدند. تا منورها می‌افتاد، بچه‌ها می‌دویدند چترش را برای یادگاری بردارند. من علاقه‌ای به این نوع یادگاری‌ها نداشتم، فقط از قُلپ قُلپ و نور افشانی آنها خوشم می‌آمد.

ساعت ۴ عصر روز سوم دو تا از بچه‌های اطلاعات و عملیات خیلی عادی از خاکریز ما گذشتند و به سوی خاکریز عراقی‌ها رفتند. به آنها که نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم: «انگار نه انگار که تیر و تفنگه!» یک دفعه در فاصله دویست، سیصد متری ما، سنگر کمین عراقی‌ها، به آنها ایست داد. آنها با مهارت خاصی آتش و حرکت را شروع کردند. بچه‌ها هم تا می‌توانستند آتش ریختند تا آنها موفق شوند به سلامت به خاکریز خودمان برگردند.

عراقی‌ها چندین موشک مالیوتکا^۱ به طرفمان شلیک کردند. وقتی موشک به طرف ما می‌آمد، به راحتی و وضوح رنگ سرخ آن دیده می‌شد و برای همین مسیر حرکت آن را متوجه می‌شدیم. وقتی موشک از بالای سرمان عبور می‌کرد، حسن امانی نژاد و داود کریمی با بیل نخ انتهایی موشک‌ها را می‌کشیدند تا موشک‌ها از مسیرشان منحرف شود. هم چنان گرسنه و تشنه بودیم تا این که در گرگ و میش هوای صبح یک تویوتا

۱. مالیوتکا به روسی به معنای بچه کوچک، یک موشک ضد تانک هدایت‌شونده با هدایت سیمی ساخت شوروی است. این موشک اولین موشک ضد تانک هدایت‌شونده شوروی است که می‌تواند توسط یک نفر حمل گردد و به احتمال زیاد پرتولیدترین موشک ضد تانک هدایت‌شونده در جهان بوده است.

تدارکات رسید. تویوتای تدارکات زیر دید دشمن خودش را به ما می‌رساند، زیرا عراقی‌ها در ارتفاعات روبروی ما مستقر بودند. آب و غذا و مقداری هم مهمات، با خودش آورده بود. همه خوشحال شدیم. قدری بوته جمع کردم تا برای سنگر اجتماعی یازده نفره چای درست کنم. توی قوطی جای فشنگ آب جوش آوردم و یک مشت چایی هم ریختم توی آن. سفره که پهن شد. قدری پنیر هم به هر کدامان رسید. بعد از مدتی نان و پنیر، عجب خوشمزه به نظر می‌آمد. به هر نفر هم یک لیوان چایی رسید، لیوان‌های پلاستیکی قرمز رنگ که اگر آب هم تویش می‌خوردی مثل چایی بود.

یک توپ ۱۰۶ که روی ماشین نیم سوخته‌ای قرار داشت، در دویست متری از سنگر ما بود. تعداد ده، بیست تا گلوله هم توی ماشین بود. داود کریمی به احمد کریمی گفت: «اگه بلد یی بریم شلیک کنیم!» بعد از چند شلیک، عراقی‌ها هم شروع کردند، چشمتان روز بد نبیند. زمین و زمان را به توپ و خمپاره بستند.

عصر آن روز باران شدیدی بارید. همه توی سنگر بودند. حتی بچه‌های نگهبان از شدت باران به سنگرهای استراحت پناه آورده بودند. همان موقع در سنگر فرماندهی گروهان بودم. صدا را از بیسیم می‌شنیدم، فرمانده گردان از گروهان‌های یک و دو اوضاع را پرسید. آنها با رمز گفتند که بچه‌های نگهبان حساسی خیس شده و برای تعویض لباس به سنگرهای استراحت رفته‌اند. وقتی که موضوع را از گروهان ما پرسید برادر مزینانی که اسم کوچکش یادم نیست جواب داد: «شیرهای ما آماده شکارند!» بلافاصله صدای دو بیسیم چی دیگر را شنیدم که گفتند: «بچه‌های ما هم همین طور.»

روز ششم، هوا که روشن شد، دیدیم عراقی‌ها جلوی خطشان میله کاشته‌اند و چند ردیف هم سیم خاردار به آنها بسته‌اند.

فکر کردم بیچاره‌ها خیلی می‌ترسند. نمی‌دانستند اگر ما بخواهیم سیم خاردار که هیچ دیوار بتنی هم جلودار ما نیست!

یک هفته‌ای که در خط دفاعی عملیات محرم بودیم، همه چیز برایمان عادی شد. توی گروهان ما چند نفری بیش از بیست سال سن داشتند. اکثر بچه‌ها هم یا مثل من دفعه دوشان بود که به جبهه آمده بودند، یا آن که اولین دفعه بود که جنگ و خط را

تجربه می کردند.

دفعه قبل درگیر با ضد انقلاب بودیم برای همین زیاد به صدای سوت انواع خمپاره و گلوله آشنا نبودم ولی مدتی که در آن خط بودیم، بهترین آموزش ضمن عمل را دیدم. در آن شرایط بود که به یاد آموزش و سخت گیری های جاسم می افتادم. به او حق می دادم. هنوز فکر می کردم که باید آموزش ها جدی تر انجام می شد. همین طور به یاد یک ماه گرسنگی و تشنگی در آموزش های پادگان حمزه می افتادم، باز هم حق را به آنها می دادم. اگر آن سخت گیری ها و گرسنگی و تشنگی ها نبود، معلوم نبود بچه های گرم و سرد نچشیده می توانستند آن شرایط را تحمل کنند؟

دو هفته که گذشت به همه چیز آن عادت کردیم. عادت که هیچ، همه چیز برایمان لذت بخش شد. ده روز اول هر وعده که سفره غذا پهن می شد، پس از بسم الله و دعای سفره قدری پنیر و گاهی هم حلوا شکری خورشت آن بود. نان های خشک که رویش از دانه های خوراکی مثل دانه بادیان، شوید و سیاه دانه پوشیده شده، واقعاً خشک بود که اگر خوب نمی جویدیم و قورت می دادیم حتماً برایمان مشکل درست می شد. این نان ها چون کپک نمی زد، در آنجا به کار می آمد. وقتی هم که تمام خوردنی های سفره (دو تا چغیه) تمام می شد. دعا می خواندیم. هر کسی باید یک دعا می کرد و دیگران هم آمین می گفتند.

بچه ها توی بعضی از سنگرها کرسی درست کرده بودند. بچه های مخابرات هم با لامپ چراغ قوه و باتری های بیسیم که عمر مفیدش سر آمده بود، سنگر جمعی خودشان را شبی یکی، دو ساعت روشن می کردند.

شب ها نگهبانی می دادیم و روزها هم. نمازها با تیمم خوانده می شد. در این مدت کسی رنگ حمام و طهارت را ندید. خط عین خوش واقعاً به ما خوش می گذشت. فقط شبی که عراق پاتک کرد، خیلی هراسناک بود ولی با خواست خدا از آن امتحان هم موفق بیرون آمدیم و آنها را مجبور به عقب نشینی و بازگشت به خط قبلی شان کردیم. تقریباً گردان ما روزی یک شهید داشت که بیشتر در اثر ترکش گلوله های خمپاره و آتش توپخانه دشمن بود ولی من، هر چه انتظار کشیدم که یکی از آنها به سراغم بیاید، نیامد. فهمیدم

شهادت حساب و کتاب دارد.

کم کم اوضاع و احوال تدارکات خوب شد و غذای گرم می رسید. بعد از آن گرسنگی ها، غذا خیلی می چسبید هر چند که در اولین روز غذای گرم یک سطل پلاستیکی قرمز قیمه پلو برای یک گروهان به ما داده بودند. برادر حبیب کریمی هم با دقت به هر نفر تقریباً به اندازه سه قاشق از آن برنج داد. ولی مشکل کم آبی همچنان سر جایش بود. یک نفر به حبیب کریمی، مسئول تدارکات گفت: «عجب دست های تمیزی؟ نور بالا می زنی!» او در جواب گفت: «مگه نمی بینی که برنج را با همین دست ها می کشم!»

قیافه بچه ها در اثر گرد و خاک و تابش خورشید سیاه شده بود. به هر نفر که نگاه می کردی در نظر اول سفیدی دندان ها و چشم هایش جلب توجه می کرد. لباس ها هم کثیف و عرق آلود بود. ولی اینها چیزی نبود که کسی را دلخور کند. تازه این شرایط وسیله ای برای شوخی و خنده بود. یکی از بچه ها می گفت: «اگه شهید شوم بیچاره مرده شور دامغان.» وقتی از سنگر نگهبانی وارد سنگر جمعی برای استراحت می شدیم، بوی بدن هایی که مدت ها حمام را ندیده بود، حال آدم را به هم می زد ولی آن هم دوست داشتنی بود. روزهای آخر که خط ساکت تر شده بود کمبود آب هم بر طرف شد.

یک طلبه محلاتی در گردان ما بود که هر شب به سنگری می رفت تا قرائت نماز و ترجمه آن را با بچه ها کار کند که تقریباً همه از آن استقبال می کردند.

عصری بود که محمدرضا رضایی به سراغم آمد و گفت: «علی رضا! حمام وحیدی را دیدی؟»

گفتم: «نه.» با هم صد متری رفتیم تا به محلی رسیدیم که حمام بود. محمود با بیل و کلنگ زمین را گود کرده و هفت پله پائین رفته بود و در آنجا فضایی به اندازه یک متر در یک متر برای ایستادن درست کرده بود. قسمت کف آن را جعبه مهمات گذاشته بود تا آب های استفاده شده در زیر آن جمع شده و به زمین نرم آنجا نفوذ کند. سقف آن را هم با پلیت پوشانده بود. فقط محلی را برای باز کردن شیر آب و ریختن آب بریده بود. در کنار آن اجاقی درست کرده و یک گالن بیست لیتری شیردار هم برای گرم کردن آب روی آن گذاشته بود. حمام وحیدی پر طرفدار بود و نوبتی. چیزی که نصیب ما نشد تا

آن که ما را به نوبت به حمام لشکر علی بن ابی طالب (ع) بردند، پشتیبانی لشکر در امتداد چاه‌های نفت جایی که یک چاه آب ولرم بود با استفاده از پلیت یک حمام چهار دوشه درست کرده بود. وقتی بعد از مدت‌ها زیر دوش رفتم احساس کردم از خوشحالی در حال پروازم. نعمت آب و حمام را به خوبی حس کردم.

با وجود انواع و اقسام مشکلات بچه‌ها جنوب و جنگ رودرو با دشمن را دوست داشتند. یک روز به پایان مأموریت بود که به سنگر رمضان ملکی رفتم. او گفت: «به این جا می‌گویند جبهه و جنگ. مرده شور مهاباد را ببرند! آدم نمی‌داند با کی می‌جنگه. واقعاً این جا حال می‌ده.»

دعا و زیارت تعطیل بردار نبود اگر روحانی هم نبود، خود بچه‌ها از عهده کار بر می‌آمدند. آخرین جمعه‌ای که آنجا بودیم، یک روحانی با پسرده، دوازده ساله‌اش از قم مهمان سنگر ما شد. او صبح، دعای ندبه با حالی برای بچه‌های سنگر خواند.

مأموریت بیست روزه ما به پایان رسید. آن قدر سریع که متوجه نشدیم. نیروهای تازه نفس از راه رسیدند و سنگرها را تحویل گرفتند. نیمه دی ماه با خط پدافندی عملیات محرم خداحافظی کردیم. عازم مقر دشت عباس شدیم تا مجلس بزرگداشت برای شهدای دامغانی (علی اکبر علی‌نژاد، عبدالله کاتبی، ابوطالب منطقی و داود آبیاری) برپا کنیم، دلم گرفته بود. اصلاً دوست نداشتم آخر مأموریت باشد. انس و الفتی با شرایط پیدا کرده بودم و این حس مخصوص من نبود، همه بچه‌های گروهان این طوری فکر می‌کردند. گروهان برای مرخصی ده روزه عازم دامغان شد تا پس از استراحت مأموریت دیگری را انجام دهد.

صبح از دشت عباس عازم دوکوهه شدیم. وقتی اتوبوس ما به دژبانی کرخه رسید آن را متوقف کرده و دژبان‌ها گفتند: «می‌خواهیم وسایل نیروها را بازدید کنیم تا کسی احیاناً اسلحه و مهمات از منطقه خارج نکند.» موقع بازدید از کوله چند نفر، چتر منور، ترکش و پوکه‌های مختلف بیرون آوردند می‌خواستند آنها را بگیرند. وقتی برادر علی بیگی معاون گردان متوجه شد، به مسئول دژبانی با پرخاش گفت: «از کی تا حالا این جور چیزها هم ممنوع شده!» بالاخره دژبان‌ها کوتاه آمدند.

غروب ساک به دست به ستون یک از پادگان بیرون آمدیم. با آنکه آنجا ایستگاه راه آهن نبود، قطار با کمی فاصله از پادگان منتظر ما بود.

در هر کوپه چهار تخته، ده، دوازده نفر را جا دادند. روی هر تخت، دو نفر دراز کشیدند تا پس از کمی استراحت جایشان را با بقیه عوض کنند ولی هر وقت که من نگاه کردم علی اکبر امیراحمدی و محمدعلی مشهد در وسط راهرو نشسته و قرآن به دستشان بود، که گاهی آن را می‌خواندند و به فکر فرو می‌رفتند. ته دلم به آنها آفرین گفتم.

فصل سوم

رقص شعله‌ها

• ده روز مرخصی گروهان به پایان رسید. اواخر دی ماه ۶۱ عازم جنوب شدیم. هنگام حضور و غیاب برای سوار شدن به اتوبوس وقتی نام شهادی عملیات محرم خوانده می‌شد، همه یک صدا فریاد می‌زدیم: «حاضر!»

وقتی به اهواز رسیدیم، ما را به سپنتا بردند، کارخانه نورد لوله که تعطیل بود و سوله‌ای بزرگ داشت. شب سردی بود. بالاپوش نداشتیم. می‌لرزیدیم. با چوب، آتش درست کردیم و دور آن جمع شدیم. هیچ وقت فرصت پیش نیامده بود که رقص شعله‌های آن را خوب تماشا کنم. دوستی گفت: «چرا محو شعله‌ها شدی؟»

گفتم: «اجداد ما شیفته نور بودند، زیرا نور جلوه‌ای از خداست.»

صبح روز بعد با اتوبوس به پادگان انرژی اتمی رفتیم. از گرد راه نرسیده بودیم که به جای صبحانه ما را حسابی دواندند. علی‌اکبر امیراحمدی^۱ نفر بغل دستی‌ام بود. به او گفتم: «چه خبره؟»

۱. علی‌اکبر امیراحمدی، متولد ۱۳۴۱ امیرآباد دامغان، در بهمن ۱۳۶۱ به اسارت نیروهای بعثی در آمد. ایشان در تاریخ ۱۳۶۹/۰۵/۲۵ به وطن بازگشت. این مدت را در شکنجه‌گاه موصل ۱ به سر برد. اکنون در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های دامغان مشغول تدریس می‌باشد.

جواب داد: «تا همه حواسشان جمع باشه که قضیه از چه قراره. هر که هم اهلش نیست، فکری به حال خودش بکند.»

پادگان انرژی اتمی محل استقرار لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) بود و حسینۀ بزرگ آن حکم قلب تپنده‌اش را داشت. هر شب هم برنامه‌ای در آن اجرا می شد، دعا، سخنرانی، سینه زنی و تئاتر.

یک روز اعلام کردند بین نماز مغرب و عشاء آهنگران برنامه اجرا خواهد کرد. بعد از نماز مغرب که نیامد هیچ، یک ساعت هم بعد از نماز عشاء صبر کردیم بی فایده بود. آنها که زودتر به حسینیه رفته و جلوی جایگاه جا گرفته بودند، بیشتر ناراحت شدند. به کانتینرها برگشتیم. ساعت ۱۲ شب بلندگو آمدن آهنگران را اعلام کرد. با حضور بچه‌ها مجلس بر گزار شد و آهنگران این نوحه را خواند:

«فرمان رسیده از خمینی رهبر ایمان - ای لشکر قرآن، حاضر پی اجرای این فرمان»
مجلس حماسی و پُر شوری برگزار گردید که قبلاً نمونه‌اش را ندیده بودم.

روزها به طور فشرده کلاس داشتیم، کلاس‌های تاکتیک، ش.م.ر. و عقیدتی. هر شب هم راهپیمایی شبانه، بیست، سی کیلومتر، آن هم با قمقمه‌های خالی از آب. وقتی به پادگان برمی گشتیم، هنگام نماز صبح بود. نماز را می خواندیم. یک ساعتی هم می خواندیم. از نوع آموزش می شد نحوه عملیات آینده را پیش بینی کرد، عملیاتی در خشکی با ده‌ها کیلومتر راهپیمایی.

یک شب ساعتی به اذان صبح با پیچ پیچ چند نفر از بچه‌ها بیدار شدم. به حسینیه رفتیم، تعداد کثیری به نماز ایستاده بودند. روی سر بیشترشان چفیه افتاده بود تا شناخته نشوند. تک و توکی هم قرآن و مفاتیح دستشان بود. در گوشه‌ای به نماز ایستادم. نفر کناریم که جوان پانزده، شانزده ساله‌ای بود، آن چنان در سجده گریه می کرد که شانه‌هایش می لرزید. وقتی سر از سجده برداشت، دیدم حمیدرضا ملایی است. برای اینکه وارد دنیای خلوتش نشوم از او فاصله گرفتم و به حال خودم افسوس خوردم.

مدتی که در آنجا بودیم، چند بار به نماز جمعه آبادان رفتیم. آیت الله جمی^۱ با آرامش

۱. آیت الله غلامحسین جمی (۱۳۰۴-۱۳۸۶) در قریه اهرم از توابع بوشهر، به دنیا آمد. برای تبلیغ اسلام ناب منبر می رفت. دوران جنگ که آبادان تخلیه شد و مردم به خاطر ناامنی و پرتاب خمپاره‌ها، راکت‌ها، موشک‌ها و حمله

خاصی خطبه می خواند. در حال نماز هم صدای توپخانه ایران و عراق شنیده می شد. روزهای آخر استقرار در انرژی اتمی، برادر سیدحسن مسئله‌گو، فرمانده گردان دستور داد که برای رزمایش به خط شویم، با کل تجهیزات انفرادی. اوایل شب هوا سرد و نیمه ابری بود. او ضمن سخنانش گفت: «مانور مثل عملیات است. درصدی هم تلفات دارد. هر بی احتیاطی جان آدم و همراهان را به خطر می اندازد. مانور موفق یعنی آموزش موفق. یعنی نیروی آماده پای کار. همه آموزش‌ها و تجهیزات در مانور به آزمون گذاشته می شود. به هیچ وجه جای شوخی نیست. همه باید حواسشان از جمع هم جمع تر باشد. سکوت و اجرای دقیق فرمان مهمترین اصل در رزمایش است.»

بعد از استماع توصیه‌های فرمانده گردان حرکت کردیم. بیست کیلومتری پیاده رفتیم، با نظم و سکوت کامل. خیس عرق شده بودیم. حرکت تند و سریع و سنگینی تجهیزات همه را به نفس نفس انداخته بود. انفجارهای مهیب پی در پی و تیراندازی خبر از شروع درگیری می داد. هر لحظه هم بر شدت آن افزوده می شد.

ده، پانزده قبضه دوشکا با هم آتش می کردند که رگبار گلوله از بالای سر ما رد می شد. صحنه عجیبی بود. گاهی می دیدیم، وقتی خیز می رفتیم، زمین سرد و نمدار بود. به کانالی رسیدیم که دو متر عمق داشت، از آن هم عبور کردیم. صدای شلیک گلوله‌ها و تکبیر در هم می آمیخت. سنگرهای دشمن فرضی فتح شد. بازگشت به مقر را شروع کردیم. اذان صبح به پادگان رسیدیم.

وقتی دوره دو هفته‌ای آموزش تمام شد. ما را به اهواز و از آنجا هم به اندیمشک بردند. برای رسیدن به صحرای رقابیه^۱ از پل کرخه^۲ عبور کردیم. باران‌های چند روز گذشته رودخانه کرخه را حسابی عصبانی کرده بود. غرش کنان همراه گل و لای خودش همه چیز را می برد، حتی درخت‌های بزرگ را. رقابیه مثل بهار سرسبز و خرم بود. چادرهای

هوایماهای عراقی مجبور شدند شهر را ترک کنند، در آبادان ماند. در طول جنگ ۵-۴ بار منزلش را تغییر داد. پس از انقلاب ۲۴ سال امامت جمعه آبادان را به عهده داشت. (نوشتم تا بماند صص ۲۱-۲۶)
۱. رقابیه نام تپه و تنگه‌ای در شمال ارتفاعات میشداغ و ۳۰ کیلومتری جنوب غربی شوش است. (خوزستان در جنگ ص ۲۲۷)

۲. رودخانه کرخه از ارتفاعات الوند در استان همدان سرچشمه گرفته و از کنار بیستون به کرمانشاه رسیده و از آنجا وارد لرستان می شود. و سپس وارد خوزستان می شود. (دشت آزادگان در جنگ ص ۱۷)

متعدد هم با نظم خاصی سامان گرفته بود. از ماشین پیاده شدیم یکی، دو ساعت از ظهر گذشته بود؛ محمدرضا رضایی^۱ ایستاد به نماز، ما هم نماز را به جماعت اقامه کردیم. مثل بقیه در چادر مستقر شدیم. آموزش از لحظه ورود شروع شد؛ روز و شب هم نداشت. راهپیمایی روزانه مثل شبانه هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. یک روز پس از اجرای صبحگاه آن قدر رفتیم تا از تنگه رقابیه گذشتیم و به کوه‌های میشداغ^۲ رسیدیم. جایی که در عملیات فتح‌المبین آزاد شده بود.

در جریان سیلی قرار داشتیم که ما را با خودش می‌برد. بچه‌های گردان ما هم مثل بقیه لشکر نماز شب خوان شده بودند. راز و نیازهای شبانه دیدنی بود. هر جای صحرای رقابیه عارفی به پا خاسته بود، ناله بود و اشک. وضعیت در دعا‌های جمعی هم همین طور بود. حالا که فکر می‌کنم؛ برای یک نماز آنجا دلم پر می‌کشد. نمی‌توانم بگویم که چه بر آن بچه‌ها می‌گذشت. هم وصف‌پذیر نیست و هم این که من نمی‌توانستم آن همه زیبایی و شکوه را درک کنم. فقط حیران بودم و بس.

هرچه به عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، بیشتر به فکر وصیت نامه‌ام بودم. چیزی نوشتم ولی فکر می‌کردم مثل انشا است و حوصله خواننده را سر خواهد برد. مجدداً کاغذ و قلم به دست گرفتم و در غروب دلیگیر مشغول نوشتن شدم. جملات آخر را می‌نوشتم که دو سه نفر دورهام کردند، اول بنای شوخی را گذاشتم، بعدش هم کوتاه آمدند و از من خواستند برای آنها هم بنویسم. موقع تلافی بود. به آنها گفتم: «برای هر که بنویسم شهادتش حتمیه، واقعاً دستم خوبه.»

وصیت‌نامه نویسی، حلالیت طلبی و شفاعت خواهی از مرسوم‌ترین کارها بود. تعدادی هم شوخی‌هایشان بیشتر می‌شد ولی با تمام این تفاوت‌ها، شباهت بیشتر بود و آن رنگ خدا بود. این رنگ را می‌شد همه جا دید.

۱. محمدرضا رضایی، فرزند محمد کاظم، متولد، ۱۳۴۱ دامغان، دیلم در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۲۱ در عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید.

۲. ارتفاعات میشداغ در ۸۵ کیلومتری شمال شرق اهواز قرار دارد و از شمال بستان آغاز میشود و تا نزدیکی‌های رودخانه کرخه در محدوده عبدالخان ادامه دارد، جهت آنها شمال غرب-جنوب شرق بوده و به تپه‌های رقابیه در جنوب غربی فکه منتهی می‌شود میشداغ مرتفع‌ترین منطقه دشت آزادگان محسوب می‌شود و ارتفاع بلندترین قله آن ۲۷۰ متر است. (خوزستان در جنگ ص ۱۵۲)

تک و توکی هم پیدا می‌شدند که پیش‌گویی می‌کردند چه افرادی شهید می‌شوند یا به اصطلاح آنها نور بالا می‌زنند. گاهی هم شفاعت خواهی‌ها حالت شوخی و سر به سر گذاشتن داشت. در همان اوضاع و احوال برادری به محمدعلی مشهد گفت: «اون دنیا مرا شفاعت کن!» او در سکوت فرو رفت و بعد در حالی که میان دو ابرویش گره‌ای پیدا شد گفت: «آدم قحطیه؟» بچه‌های چادر زدند زیر خنده او هم خندید.

بچه‌ها اغلب از عملیاتی که قبلاً شرکت کرده بودند خاطره می‌گفتند. یکی از بچه‌های چادر ما محمدرضا رضائی بود. برادری در حضور او بارها با آب و تاب خاطرات عملیات رمضان را تعریف کرد. او خوب گوش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. تا آن که نزدیک عملیات یک روز که محمدرضا خواب بود، رمضان ملکی آستین او را کمی بالا زد تا محل ترکش عملیات رمضان را به بچه‌ها نشان بدهد. او بیدار شد و فوراً آن را پایین کشید و گفت: «چیزی نیست که کسی ببیند.»

یک هفته‌ای که در رقابیه بودیم، محسن رضایی فرمانده کل سپاه و فخرالدین حجازی نماینده مجلس به دیدار ما آمدند. هر دوی آنها برای مان سخنرانی کردند. تا مغرب جلسه طول کشید. بعد از نماز موقع بازگشت به چادر، چند نفر حرف‌های فخرالدین را تکرار می‌کردند: «در آن سوی مرز خوکان، جوکان، گرگان و روبهان آرمیده‌اند!»

نیمه‌های یک شب سرد، از خواب برخاستم. غصه‌ای بزرگ به سراغم آمده بود. نیاز به حمام داشتم. محمدرضا رضایی متوجه شد. آمد سراغم و گفت: «چی شده؟» موضوع را به او فهماندم. بچه‌ها خواب بودند و نباید حرف می‌زدم.

یواش گفتم: «غصه نداره، مشکل حل می‌شه. الان روی والور یک کتری آب گرم برات روبراه می‌کنم.» سوز و سرما و فضای آزاد با یک کتری غسل کردن عجب صفایی داشت.

هر روز که می‌گذشت توصیه‌های بچه‌ها به هم برای عملیات بیشتر می‌شد. دو روز به عملیات مانده بود که رضا گلستانه^۱ اهل گرمسار وسط چادر ایستاد. قدی بلند داشت و

۱. شهید رضا گلستانه، فرزند محمدعلی، متولد سال ۱۳۴۲ از گرمسار، تاریخ شهادت ۱۳۶۱/۱۱/۲۲ محل شهادت فکه، مسئولیت تیربارچی، یک فراز از وصیت نامه شهید: «جامعه‌ای که بخواهد حکومت الله در آن حکم فرما باشد یک راه دارد، این است که باید خون‌ها ریخته شود.»

اثرات بجا مانده ترکش روی لب و چانه‌اش بر ابهت او افزوده بود. در حالی که چند دندان باقیمانده‌اش نمایان بود، در چادر چشمی چرخاند تا همه متوجه او شوند و گفت: «شاید شب عملیات نیاز باشد روی مین برویم! من اولین نفرم. اگه بدنم تیکه و پاره شد. تیکه-هایش را بندازین روی بقیه مین‌ها تا خنثی بشن!» غافل گیر شده بودیم، از او شیطنت و شلوغی سراغ داشتیم! فردای آن روز هم یک سفره قشنگ صبحانه توی چادر روبراه کرد. همه فهمیدند که واقعاً نور بالا می‌زند و اهل این دنیا نیست که همین طور هم شد. بچه‌ها دست و پایشان را جمع و جور کرده بودند. وصیت نامه‌ها نوشته شده، کفش‌ها واکس خورده و لباس‌ها از همیشه تمیزتر و مرتب‌تر بود. اخلاق بعضی‌ها خیلی عوض شده بود. مثل این که بوی بهشت می‌آمد.

یک روز به عملیات مثل همیشه قبل از اذان صبح گردان برای نافله شب و راز و نیاز به پا خاست. در مراسم صبحگاه حاج عباسقلی رنجبر اهل گرمسار، پیرمرد هفتاد ساله، با محاسنی سفید و پرپشت و قامتی بلند و استوار رفت پشت تریبون و گفت: «دیشب خواب دیدم که امام زمان (عج) جلودار است و شما همراه او به عملیات می‌روید.» حرف‌های او محوطه گردان را پر از صدای گریه کرد. گریه‌ای از سرشادی و شوق، از سر محبت و ایمان مثل این که به بچه‌ها بشارت داده باشند که عملیات نزدیک است. بعد از گریه، گردان در سکوتی عمیق فرو رفت. انگار، همه به عملیات فکر می‌کردند.

یکی، دو ساعت دویدیم و نرمش انجام دادیم. بعد از آن فرمانده گردان، سیدحسن مساله‌گو بچه ساوه، کالک منطقه عملیات را به دیوار چادر آویزان کرد. بچه‌ها به صورت نیم دایره اطراف او نشستند و چند ردیف هم ایستادند تا بهتر مطالب را متوجه شوند. در کالک عملیات، موانع متعدد ایزایی و خاک‌ریزهای دشمن مشخص شده بود همین طور معبری که ما باید عبور می‌کردیم.

فرمانده گفت: «هر لحظه ممکن است فرمان حرکت صادر شود بنابراین همه باید آماده باشند!» بچه‌ها برای شروع عملیات لحظه شماری و برای پیروزی آن نذر و نیاز می‌کردند. تا ساعت ۱۱ شب دستوری نرسید برای همین خوابیدیم.

غرق خواب بودم که با سرو صدای محمدرضا رضایی از خواب پریدم. پتو را از رویم

کشید و پرت کرد و گفت: «چقدر می‌خواهی؟ موقع نماز و دعاست!»

وضو گرفته و مثل بقیه بچه‌های چادر مشغول نماز شدم. چند رکعت نماز خواندم پس از آن آمد و خنده کنان گفت: «ببخشید ساعت ۲ است نه ۴! بخوابید به موقع صدایتان می‌زنم.»

ساعت ۴ دو مرتبه صدایم زد. بچه‌ها مثل هر شب راز و نیازشان را شروع کرده بودند ولی آن شب به خاطر شروع عملیات حال و هوا فرق می‌کرد. صدای توپخانه ایران از پشت کوه‌های میشداغ به گوش می‌رسید و آتش دهانه توپ‌ها نمایان بود. این موضوع سبب می‌شد تا بیشتر به فکر عملیات باشیم و از خدا عاجزانه کمک بخواهیم. تماشای حال بچه‌ها احساس خوبی را در من ایجاد کرده بود. فضای معنوی جبهه به سرعت آدم را عوض می‌کرد.

جمعه ۱۵ بهمن ۱۳۶۱ با کامیون از رقابیه به سوی خط حرکت کردیم^۱. یک ساعت و نیم توی راه بودیم. از میان رمل‌ها تا پانصد متری خط جلو رفتیم. منتظر دستور حرکت و حمله بودیم که فرمان رسید به مقر برگردیم. موقع برگشت صدای شنی‌ها و موتور تعداد زیادی تانک که در نزدیکی ستون ما به عقب می‌آمدند، همه‌های به پا کرده بود. به نظرم رسید اگر در این گیر و دار دشمن خمپاره یا توپ شلیک کند متوجه نخواهیم شد. در مقر ۲۴ ساعت منتظر بودیم تا آنکه کامیون‌ها دوباره آمدند، وقتی فهمیدیم که عملیات جدی است، همه خوشحال شدیم. من که از خوشحالی روی پایم بند نبودم، می‌خواستم از خوشحالی برقصم.

ما را تا محل سابق بردند. پنج کیلومتر روی رمل، جلو رفتیم تا به خط رسیدیم. حرکت در زمین رمل خیلی مشکل بود. پوتین‌های مان در ماسه‌های نرم فرو می‌رفت. برای این که تعادل حفظ شود، مثل بقیه بچه‌ها کمرم به جلو خم شده بود. سنگینی اسلحه و تجهیزات، پیشروی را مشکل کرده بود. با برداشتن هر قدم پای دیگرم بیشتر در رمل فرو می‌رفت و به یک طرف خم می‌شدم. مجموعه این حرکات سبب شد که نفسم به شماره بیفتد. قلبم طوری می‌زد که صدای ضربان آن را می‌شنیدم. تشنگی به من فشار

۱. عملیات والفجر مقدماتی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ با رمز یا الله یا الله یا الله شروع شد. (اطلس نبردهای ماندگار ص

آورده بود ولی از آنجا که می‌خواستیم دستورات آموزشی را مو به مو اجرا کنیم، دست به قمقمه‌ها نمی‌زدیم. ساعتی گذشت، تلخی دهانم بیشتر شد به حدی که دیگر تحمل پذیر نبود. سرانجام با تردید فراوان یک سر قمقمه آب به دهانم ریختم. قدری آن را مزه مزه کرده و سپس قورت دادم. مرتب اطراف‌مان گلوله خمپاره به زمین می‌نشست و ترکش‌های آن در اطراف پراکنده می‌شد. ستون به سوی خط حرکت می‌کرد. روحانی گردان که اهل محلات بود، آیات و روایات مربوط به جهاد را با بلندگوی دستی می‌خواند که بسیار مناسب و بجا بود. سکوت بچه‌ها فرصتی بود برای اندیشیدن به جبهه و جهاد. پشت اولین خاکریز استراحت داده شد. چند ساعت حرکت در رمل همه را بی‌حال کرده بود. نماز مغرب و عشاء را با تجهیزات و پوتین خواندیم. غذای شب که مختصر کتلتی بود همان جا بچه‌ها نوش جان کردند، مثل همیشه آنقدر که رمق حرکت داشته باشند. محمدرضا رضایی گفت: «قرآن بخوانیم!» با رمضان ملکی و یکی دو نفر دیگر روی بلندی پشت خاکریز نشستیم. محمدرضا چراغ قوه‌اش را روشن کرد. سوره‌ واقع را قرائت کردیم و بعد زیارت عاشورا. آخرهای زیارت بود که باطری چراغ قوه ته کشید. ساعت ۹ شب با گفتن رمز یا حسین یا شهید. ستون حرکت کرد. گردان خط شکن، بچه‌های قم جلوتر از ما حرکت می‌کرد. آرام و بی‌صدا خاکریز را پشت سر گذاشتیم. وجودم پر از هیجان بود و پیوسته ذکر می‌گفتم، مثل همه. ذکر مداوم محمدرضا به ما انرژی و توان می‌بخشید. آن شب محمدرضا مرتب می‌گفت: «خدایا رضایم به رضای تو» می‌دانستم این ذکر متعلق به امام حسین (ع) در ظهر روز عاشورا است.^۱ ای کاش علتش را پرسیده بودم.

او آرپی‌جی‌اش را حمایل شانه کرده بود. قدری رفتیم به معبری در میدان مین رسیدیم که بچه‌های اطلاعات عملیات باز کرده بودند. دو طرفش را نوار سفید رنگی کشیده بودند. عبور از معبر در دل میدان مین، حس مبهمی را در وجودم می‌دواند.

پس از میدان مین به رشته‌های حلقوی سیم‌خاردار رسیدیم که چند ردیف روی هم سوار شده بود. بچه‌های خط شکن با بریدن آنها، راهی برای عبور باز کرده بودند.

۱. و آخرین کلام زیبایش در گودال قتلگاه این بود که: «الهی رضا برضاک و تسلیمنا لأمرک؛ خدایا [با تمام این سختی‌ها و مصیبت‌ها]، به خشنودی تو خشنودم و تسلیم فرمان تو هستم». (عبرت‌های عاشورا ص ۲۸)

ظاهراً پای یکی از بچه‌ها به تله گیر کرد و یکی از مین‌های منور عمل کرد. با روشن شدن منطقه دشمن متوجه ما شد و تیربارهایش به کار افتاد. تیربارهای آنها بی‌وقفه شلیک می‌کرد. تعدادی شهید و مجروح شدند. برای کمک به یک مجروح خم شدم. گفت: «جلو برید امام و شهدا منتظرند!» حرکت بچه‌ها حالت دویدن گرفته بود. به کانالی رسیدیم با سه متر عمق پنج متر هم عرض، که منتظر آن بودیم، آنرا در کالک عملیات دیده بودیم. بچه‌ها از محل‌های مناسب توی آن سُر می‌خوردند یا در آن می‌پریدند. چند نفری به کمک بقیه از طرف دیگر بالا رفتند. آنهايي که بالا رفته بودند، لوله تفنگ بچه‌ها را گرفته و می‌کشیدند تا آنها هم بالا بروند. چند تا نردبان همراه گردان بود. تعدادی هم از روی نردبان‌های آلومینیومی تاشو بالا رفتند. محمدرضا به رمضان که کمکی‌اش بود گفت: «پسر چند بار بگم کلاه آهنی سرت کن!»

در حالی که می‌خندید دست راستم را گرفت و روی اثری که گلوله، همان وقت روی کلاه کاسکت او درست کرده بود، گذاشت. هنوز گودی محل گلوله گرم بود. به من گفت: «این کمک آرپی‌جی عتیقه است!» و فوری خم شد و کلاه آهنی یک شهید را برداشت و روی سر رمضان گذاشت.

پس از خروج از کانال صد متری پیش رفتیم تا به کانال بعدی رسیدیم. عمیق‌تر و عریض‌تر از اولی بود. نردبان‌ها بیشتر به کارمان آمد. بعد از کانال سنگرهای عراقی بود که اندکی قبل از رسیدن ما تخلیه شده بود. آتش تیربارهای آنها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. از فتح سنگرهای آنها خوشحال شدیم. کمی داخل سنگرهای عراقی استراحت کردیم و خدا را شکر.

به محمدرضا رضایی گفتم: «چرا هر چه می‌رویم به تیر بارهایشان نمی‌رسیم؟» با کمی مکث گفت: «راست می‌گی! مثل اینکه آنها را روی ماشین گذاشته‌اند و مرتب جابجا می‌شوند. غافل گیر شده بودیم. هر لحظه تلفات ما بیشتر می‌شد.

با گلوله‌های تیربار دشمن از گروه ما محمدمهدی ابراهیمی و ابراهیم امیراحمدی به شهادت رسیدند. همچنان سه تا از تیربارهای عراقی به طور پراکنده آتش خود را پخش

می‌کردند. معلوم بود که نسبت به ما دید ندارند. یک دسته از گروهان ما مأمور خاموش کردن تیربار سمت راست دشمن شد. با شلیک کلت منور معاون گردان، برادر علی بیگی حرکت مجددمان را شروع کردیم.

آتش توپخانه دشمن تمرکز بیشتری پیدا کرده بود. توپخانه ما هم مرتب به روی عراقی‌ها آتش می‌ریخت. فضا از دود و گرد و خاک پر شده بود. به خاکریز دیگر عراق رسیدیم. کمی استراحت کردیم. فرصت چند دقیقه‌ای سبب شد تا یاد ابراهیمی در ذهنم مرور شود. او معلم آموزش و پرورش بود، خوش چهره، چالاک و مؤدب. و ادیبانه سخن می‌گفت، شمرده و با استحکام. تیر به شکم او خورده بود. ابراهیم امیراحمدی بچه امیرآباد بود. عصر موقع حرکت برای عملیات کنار هم بودیم. با توافقی خاص قول شفاعت گرفت. سکوت کردم. به او علاقمند شده بودم در عملیات محرم هم کنار هم بودیم. خاطرات چند ماهه با این دو شهید از ذهنم گذشت و حالتی بین ناراحتی و خوشحالی به من دست داد. از رفتن آنها ناراحت بودم. آنها در راه هدف خودشان به شهادت رسیده بودند. داشتم خاطرات آنها را مرور می‌کردم که فرمان حرکت داده شد.

باز هم جلو رفتیم. ساعت ۳:۳۰ شب بود، از گروهان ۱۲۰ نفره ما سی نفر عمل می‌کردند. در حالی که برایمان دو قبضه آرپی‌جی باقی مانده بود و سلاح انفرادی. یک دسته برای خاموش کردن تیربار رفته بودند. یک دسته هم تأمین لودرها و بلدوزرهای جهاد سازندگی را به عهده گرفته بودند. بقیه هم شهید و مجروح شده بودند.

قدری به صورت دشت‌بان^۱ جلو رفتیم، فاصله علی‌اکبر امیراحمدی با من کم بود، به او گفتم: «باید فاصله‌مان بیشتر باشد!». به دشمن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. بعد از آن هم به صورت ستون حرکت کردیم. کسی از ما شلیک نمی‌کرد تا موضعمان مشخص نشود. صدای خشک شلیک تانک‌های دشمن چندان آزار بود. در فاصله سی متری خاکریز عراقی‌ها بودیم که با شلیک یک گلوله کلت منور متوجه ما شدند. تیربارهایشان را روی ما نشانه گرفتند. آن وقت متوجه شدیم که با یک مقر بزرگ تانک روبرو هستیم. جنگ نابرابری در گرفت. گلوله‌ای رسام پهلوی محمدرضا رضائی را شکافت. او همان

۱. دشت‌بان، حالتی است که نیروها شانه به شانه قرار گرفته و با حفظ فاصله‌ای معین از هم در یک ردیف پیشروی می‌کنند.

موقع هم ذکرش را می‌گفت: «خدایا رضایم به رضای تو.» ذکر مداوم محمدرضا آتش به جانم کشید. گلستانه، قلعه‌نوئی و خانی هم به شهادت رسیدند.

لحظات سختی بود. هیچ کار نمی‌توانستم انجام بدهم. تصورم این بود شهادت یا اسارت حتمی است. نگاه حسرت‌آلودی به شهدا کردم. در این هنگام نفر پشت سرم، عباس خرم‌آبادی گفت: «علی‌رضا! عقب نشینی!» روی زمین چرخیدم و به موضع ستاره قطبی و دب اکبر^۱ نگاه کردم. محل خط خودمان و عراق را از روی صورت فلکی به ذهنم سپردم. قدری سینه خیز رفتم، احساس کردم ممکن است بیایند و مرا اسیر کنند. جای تردید و تأمل نبود. با یک یا علی بلند شدم و دویست متری را یک نفس با سرعت تمام دویدم. آنها هم آتش تیربارشان را بدرقه‌ام کردند. در آن موقع بود که پایم به بوته‌ای گرفت و نقش زمین شدم. اسلحه‌ام را که پرت شده بود. در تاریکی شب کورمال، کورمال پیدا کردم. به آسمان و ستاره قطبی‌اش نگاه کردم و سریع‌تر از قبل

دویدم. آن موقع آخرین نفر بودم. زیرا موقع پیشروی سر ستون بودم. قدری که رفتم به بچه‌های گروهان خودمان رسیدم. دهانم از خشکی تلخ شده بود. هیچ وقت قلبم آن طور نرزه بود. مثل پرنده‌ای که بال‌بال بزند، قفسه سینه‌ام را بالا و پایین می‌کرد. از اسارت حتمی نجات یافته بودم. از شهادت که نصیبی نداشتم. لحظه‌ای صحنه شهادت بچه‌ها از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

دویست متری که برگشتیم به خاکریز رسیدیم. بچه‌ها مجروحان را آورده بودند ولی شهدا در جای خود باقی مانده بودند زیرا انتقال بدن مطهرشان امکان نداشت. هم زمان با طلوع فجر به موضع دیگری رفتیم. حمل مجروحان، تجهیزات و مهمات و کیلومترها راهپیمایی در هنگام پیشروی و عقب نشینی امانان را بریده بود ولی چاره‌ای نداشتیم تا هوا روشن نشده بود باید به مواضع مستحکم‌تری می‌رسیدیم.

هنگامی که به طرف خاکریز حرکت می‌کردیم، ستون دیگری از نیروهای اسلام به ما رسید. از الحاق آنها خوشحال شدیم. یکباره صدای سوت خمپاره‌ای را شنیدم و به سرعت روی زمین شیرجه رفتم. گلوله وسط ما و آنها به زمین نشست و حرکت ترکش‌های آن

۱. صورت فلکی خرس بزرگ که ستاره علامت قطب شمال در نزدیک آن قرار دارد.

دو گردان زرهی تازه نفس به کمک ما آمده بودند، خوشحال شدیم. در جبهه هیچ چیز مثل رسیدن نیروی کمکی آدم را خوشحال نمی‌کند. آنها آمده بودند تا ما را موقع عقب نشینی حمایت کنند. وقتی سوار کامیون شدیم و به عقب می‌آمدیم باورمان نمی‌شد در طول یک شب آن همه راه رفته باشیم، آن هم در دل دنیایی از موانع مختلف و میدان‌های مین.

برای شهدا خیلی ناراحت بودم، خاطراتی که با آنها داشتم در ذهنم مرور می‌شد. مثل بقیه بچه‌ها از عقب نشینی احساس بدی داشتم، چیزی که هرگز فکرش را نمی‌کردم. اشک‌هایم دیگر خشکیده بود. آن موقع به خاطر رسیدن که علی‌اکبر امیراحمدی^۱ که هنگام حمله کنارم بود، شهید شده است.

عصر به رقابیه رسیدیم و به چادرهای مان رفتیم. جای خالی دوستان آتش به جانمان زد. همه داغدار آنهایی بودند که رفته بودند. جمعیت چادرها نصف شده بود، ولی غم ما هزاران برابر. همان جا بود که متوجه شدم علی‌اکبر امیراحمدی به اسارت بعثی‌ها در آمده است. این موضوع ناراحتی‌ام را بیشتر کرد. همه از شهادت استقبال می‌کردند ولی از اسارت بیزار بودند. چاره‌ای نبود باید تسلیم شرایط می‌شدیم.^۱

اسلحه‌ها را تحویل دادیم. برای یادبود شهدا دو سه بار مجلس برگزار کردیم. در عمرم آن طور گریه نکرده بودم. علاوه بر غم شهادت همراهان، غصه عقب نشینی آتش به جانمان می‌کشید.

اولین روزی که به رقابیه برگشتیم، ساعت ۹ صبح رادیوی یکی از بچه‌ها روشن بود، افراد حاضر در چادر هم به آن گوش می‌دادند. خانم گوینده صدای جا افتاده و رسایی داشت. او داستانی را می‌خواند. داستان مربوط به رزمنده‌ای به نام سیدعلی‌اکبر بود. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا آن را تعریف کرد. طوری نوشته شده بود که مثل زندگی و جنگ بچه‌های چادر بود.

نویسنده شرایط خط و سنگر را خوب تصویردهی کرده بود. شنونده احساس می‌کرد،

۱. آیت‌الله هاشمی رفسنجانی در خاطراتش نوشته است: «پنج‌شنبه ۲۱ بهمن صبح چیزی از حمله دیشب نگفتند. با جبهه تماس گرفتم و معلوم شد به نتیجه مطلوب نرسیده‌ایم و بناست بعد از جمع‌بندی اعلام کنند. بالاخره معلوم شد حمله موفق نبوده و تلفات هم داشته‌ایم؛ بیش از هزار مجروح و تعدادی اسیر و شهید. (پس از بحران ۳۸۳-۳۸۹)

خط‌های سرخی در هوا درست کرد. ترکش در همان لحظه اول، کوله آرپی‌جی یکی از بچه‌ها را به آتش کشید. او فریاد یا حسین بلندی زد و به زمین افتاد. هر لحظه هم شعله آتش بیشتر می‌شد. صحنه دردناکی بود. عزیزی که از جان بیشتر دوستش داشتی جلوی چشمانت در آتش می‌سوخت و تو هیچ کار نمی‌توانستی بکنی! فقط می‌توانستی به صدام و صدامیان و حامیان آنها لعنت کنی و بیاد امام مظلومان یعنی حسین(ع) برایش اشک بریزی. تلاش‌ها برای خاموش کردن آتش نتیجه‌ای نداد و جلوی چشمان حیرت زده ما در آتش سوخت. با دیدن آن صحنه دردناک غم‌هایم صد برابر شد و این نه حس و حال من که حال همه بچه‌های گردان از این تماشای وحشت‌زا بود. چاره‌ای جز سوختن و ساختن نبود!

به کمک قنداق تفنگ و کلاه آهنی زمین را کنده و جان پناهی ساختیم و نماز را در آن اقامه کردیم، با تیمم و لباس و تجهیزات. در همان گیر و دار یکی فریاد کشید: «تانک تانک!» حسن امانی نژاد آرپی‌جی را مسلح و شلیک کرد. گلوله شلیک نشد! همه داد می‌زدند: «بزن! بزن!» او بار دیگر آن را مسلح و شلیک کرد. باز هم خبری نشد! همه بر سرش فریاد می‌کشیدند: «زودباش! زودباش! الان می‌رسه!» اما بار سوم هم شلیک نشد! ناچار بعضی از بچه‌ها با تفنگ به سوی تانک رگبار بستند که فردی از تانک بیرون آمد و گفت: «نزید غنیمتی است!»

همان شب غلامرضا جعفری با پای برهنه و پوتین به دست از خاکریز پایین پرید و با حاج داود صحبت کرد. برای شناسایی، پشت عراقی‌ها رفته بود. او گفت ما در برابر مقرتانک تیپ زرهی بودیم نه یک آشیانه مسلسل. حاج داود هم چند بار رفت و بچه‌های مجروح را به عقب آورد.

شب پرماجرایی را پشت سر گذاشته بودیم. صبح شد و آفتاب طلوع کرد. اطرافمان صحنه ظهر عاشورا بود. بندگان خوب خدا در جای جای آن فضا به خاک افتاده بودند. تشنگی و گرسنگی امانم را بریده بود. لب‌هایم خشکیده بود. محمدرضا جوادی نژاد کمپوتی را باز کرد تا با هم بخوریم، پشت خاکریز نشستیم، ناگهان خاکریز حرکت کرد. نزدیک بود زیر تانک خودی برویم. پریدیم و فرار کردیم.

توی خط است و سیدعلی اکبر را تماشا می‌کند. وقتی داستان با شهادت سید تمام شد، رادیو را خاموش کردند. بعد از آن هم یک ربعی سکوت در چادر حاکم شد. نمی‌دانستم دیگران به چه چیز فکر می‌کردند، ولی من فکر می‌کردم چقدر خوب است ما هم بنویسیم. دفتر و خودکار برداشته و از چادر فاصله گرفتم. یک ساعتی طول کشید تا خاطرات والفجر مقدماتی را بنویسم. چهار، پنج صفحه شد. به چادر که برگشتم بچه‌ها با هم حرف می‌زدند. گفتم: «خاطره نوشتیم اگر می‌خواهید براتون بخوانم!» موقع خواندن بچه‌ها سراپا گوش بودند.

یکی از آنها بعد از تمام شدن متن گفت: «اگر ترشی نخوری کارت یه چیزی می‌شه.» بقیه هم خندیدند.

در سومین روز مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر با سخنان شیوایش روحی تازه در کالبد‌های بی رمق ما دمید. او آیات مربوط به جنگ احد را چنان ترجمه و تفسیر کرد که احساس کردیم درباره عملیات والفجر مقدماتی نازل شده است. او گفت که تلفات عراق چند برابر خسارات ما بود، ما شهید داده‌ایم ولی عراقی‌ها به جهنم رفته‌اند. وقتی دانستیم که وظیفه و تکلیف خود را درست انجام داده‌ایم و نظر فرمانده لشکر نسبت به کار کل بچه‌ها مثبت است، آرامشمان بیشتر شد.

پس از صحبت او، یکی یکی بچه‌ها به چادرهایشان رفتند تا ساک برگشتن را آماده کنند. یادم آمد که قبل از عملیات وقتی آقا مهدی در همان جا برای بچه‌های لشکر صحبت کرده بود، بعد از سخنرانی بچه‌ها دور او جمع شده بودند و ایشان را روی دست گرفته و شعار می‌دادند.

آن روز هوا به شدت طوفانی بود و گرد و خاک نمی‌گذاشت چشمانمان را خوب باز کنیم. یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که فرمانده گردان گفت: «چادرها را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم.» گرد و خاک بیشتر شد. بعضی چفیه به سر و صورتشان پیچیده بودند. تا ساعت ۸ شب انتظار کشیدیم تا اتوبوس‌ها آمدند. وقتی سوار شدیم، راننده از صندلیش بلند شد و رو به ما شروع به سخنرانی کرد: «من از سیگار خیلی بدم می‌آد. اگه کسی سیگاریه، هر وقت خواست سیگار بکشه، بگه، نگه می‌دارم. فحش را تحمل

می‌کنم دود سیگار را نه!»

یکی از بچه‌ها از عقب ماشین داد کشید: «سیگاری کیلو چنده؟ برو داداش.» وقتی برای استراحت نزدیکی‌های تهران از ماشین پیاده شدیم، سه مرد مسن پیش ما آمدند یکی از آنها پرسید: «توی عملیات بودین؟»

یکی از بچه‌ها سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «بله!»

یکی از آنها پرسید: «چکار کردین؟»

همان برادر گفت: «پدرشون را در آوردیم!»

آنها که رفتند، گفتم: «وقتی عملیات اینجوری می‌شه، آدم می‌مانه جواب مردم را چی بده؟!»

مغازه پدر حمیدرضا ملایی که او هم جرثقیل داشت، کنار مغازه ما بود. با هم خیلی دوست بودیم. روز دومی که به دامغان رسیدم، به دیدن حمیدرضا رفتم. او شب عملیات مجروح شده بود. زنگ را به صدا آوردم، حمید در را باز کرد، پایش توی گچ بود و با عصا لنگ لنگان راه می‌رفت. خیلی مرا تحویل گرفت. وقتی نشستیم با حسرتی وصف نشدنی اخبار عملیات را می‌گرفت با آنکه مجروح شده بود احساس می‌کرد هیچ کاری انجام نداده است. وقتی به خانه برگشتم، ساعت‌ها مرا به فکر واداشت. یادم آمد چند روز قبل از عملیات به او گفته بودم که کمک آرپی‌جی برایت مشکل نیست؟ کوله آرپی‌جی سنگین نیست؟ او در جوابم گفته بود: «در عوض اجرش هم بیشتره!»

فصل چهارم راه خدا

• اواخر خرداد سال ۶۲ نتایج اعلام شد. کارنامه قبولی سال سوم هنرستان را با خوشحالی به خانه بردم. برگ برنده‌ای بود که اجازه می‌داد خواسته‌ام را ابراز کنم. وقتی گفتم: «بسیج اعزام دارد. مامان منتظر بقیه حرفم نماند. سرش را پایین انداخت.» بابا گفت: «پسر جان! الان ماه مبارکه، هوای تیرماه هم که خیلی گرمه، صدمه می‌خوری صبر کن بعد از ماه رمضان!»

گفتم: «ماه رمضان همیشه است ولی دیر بجنبیم جنگ تموم می‌شه!»

بابا به فکر فرو رفت. ده دقیقه‌ای ساکت بود. سرش را بلند کرد و گفت: «ما مانع راه خدا نمی‌شویم!»

برای چهارمین دفعه از خانواده خداحافظی کردم. فکر می‌کردم که برای آنها جبهه رفتنم عادی شده است، ولی موقع حرکت اشک‌های مامان خلاف آن را ثابت کرد.

اوایل تیرماه یعنی سیزدهم ماه مبارک رمضان، روز اعزام قبل از ظهر توی سپاه جمع شدیم. سربندهای مختلفی آوردند. من سر بند یا زهرا(س) را انتخاب کردم، چیزی که همیشه به آن عشق می‌ورزم. سر بندها را بستیم، بیرون سپاه صف کشیدیم. ماشین بلندگودار تبلیغات جلو افتاد و ما هم پشت سرش، مسیر یک و نیم کیلومتری تا مسجد

جامع را با خواندن سرود طی کردیم. سرودهای انقلابی پخش می‌شد که حال و هوای بخصوصی را ایجاد می‌کرد. فرمانده سپاه در بین دو نماز ظهر و عصر صحبت کرد و در قسمتی از سخنانش گفت: «امام تمام ملاقات‌هایش را در ماه مبارک حذف کرده است بجز ملاقات‌های مربوط به جبهه را...»

اذان مغرب به گرمسار رسیدیم. همه بچه‌های گروهان روزه بودند. داخل سپاه برنامه افطاری تدارک دیده شده بود. دستشان درد نکند سوپ و فرنی هم بود.

فرمانده ما برادر پاسدار علی قلعه‌آقابابایی^۱ بود. علی‌آقا از روزهای اول تشکیل سپاه به آن پیوسته بود. او در نقاشی استاد بود. دوسالی می‌شد، از تابلوهایی که در جاهای مختلف شهر کشیده بود، می‌شناختمش با آن که اسمش را زیر آن نمی‌نوشت. ولی نقاشی‌هایش آنچنان زیبا بود که بچه‌های بسیج به هم می‌گفتند آن تابلوها کار اوست. مخصوصاً تابلوهایی که به ابعاد چند متر در ضلع شمالی سپاه پاسداران کشیده بود. می‌دانستم کار کردن با افرادی که روحیه‌ای هنری دارند راحت است، برای همین خوشحال بودم.

دو روز در پادگان امام حسن(ع) تهران بودیم تا برگ مأموریت ما صادر شد. پادگان مثل دفعات قبل خیلی شلوغ نبود. آنجا را خوب می‌شناختم و می‌دانستم چگونه باید در آن راحت باشم.

برای دومین بار به غرب می‌رفتیم. خیلی از بچه‌ها دوست داشتند به جنوب اعزام شوند ولی با تمام فراز و نشیب‌های مأموریت قبلی‌ام در مهاباد، رفتن به غرب برایم مشکل نبود. از شهید محمدرضا رضایی در موقع شهادتش یاد گرفته بودم که: «الهی رضا به رضائک.»

ساعت ۳ عصر به سنج رسیده‌ایم. در آنجا اسلحه و مهمات و سایر تجهیزات انفرادی تحویل گرفتیم. درست است که توی جبهه همه برادر بودیم و دوستی‌هایی که آنجا شکل گرفت، ناگسستنی بود ولی همکلاسی قبلی چیز دیگری بودند، صحبت و نشست و برخاست با آنها آرامش بیشتری ایجاد می‌کرد. شانس آورده بودم که از این نعمت

۱. شهید علی اکبر قلعه آقابابان، فرزند رضاقلی، در سال ۱۳۳۷ دیده به جهان گشود. او پس از اخذ دیپلم به سپاه پاسداران دامغان پیوست و به کرات در صحنه نبرد حق علیه باطل حضور پیدا کرد. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۷/۰۵/۰۵ در عملیات مرصاد، از ناحیه گلو مورد اصابت تیر مستقیم منافقان کور دل قرار گرفت و به شهادت رسید.

برخوردار بودم.

یکی از همکلاسی‌های دوست داشتنی‌ام سیدرضا عرفانی^۱ بود. دوران راهنمایی مبصر کلاسمان بود، او از همه بچه‌های کلاس قد بلندتر و با جاذبه‌تر بود، همان وقت آنقدر به او علاقه داشتم که به جای فوتبال، بسکتبال بازی می‌کردم. او بسکتبالیست خوبی بود. ساعت ۵ بعد از ظهر آن روز با سیدرضا عرفانی، داود صرفی^۲ و چند نفر از بچه‌ها دور هم نشستیم. قدری که گذشت صحبت به خاطرات جنگ رسید. بچه‌ها از او درخواست کردند خاطره بگویند. می‌دانستند در چند عملیات جزء نیروهای اطلاعات و عملیات بوده، او هم با بیان بسیار شیوا و جذاب خاطره تعریف کرد، او گفت: «صبح عملیات محرم خسته و کوفته پشت خاکریز استراحت می‌کردیم، از دور سر و کله یک ستون تانک پیدا شد که به طرف ما می‌آمد. همه خوشحال شدیم. چند نفری هم بالای خاکریز رفتند و برایشان دست تکان دادند. همه فکر می‌کردیم ستونی که از پشت سرمان می‌آید حتماً خودی است ولی یکباره ما را زیر آتش گرفتند. دست و پاچه شدیم. چند نفر از سربازهای واحد پیاده شروع به فرار کردند ولی بچه‌های بسیجی خودشان را جمع و جور کردند و سنگر گرفتند.

سروان فرمانده آنها فریاد کشید: «هر که فرار کند خودم او را می‌زنم. آنها هم برگشتند. با روحیه‌ای وصف نشدنی نیم ساعتی جنگیدیم. ستون دشمن به کلی متلاشی شد. تانک‌ها و ماشین‌های مهمات در آتش سوخت و آنها که کشته نشده بودند، به هر طرف فرار کردند. من آخرین لحظات مجروح شدم.»

در آن وقت رو کرد به داود صرفی و گفت: «آقا داود تو آن جا بودی بقیه ماجرا را تعریف کن.» او که شنیده بود بعد از انتقالش داود سیزده عراقی را یکجا از پا درآورده لذا می‌خواست از زبان خود داود آن را بشنود ولی داود دوست نداشت برایمان ماجرا را

۱. شهید سیدرضا عرفانی فرزند سید حسین در تاریخ ۲۱/۰۶/۱۳۴۲ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود. او سال سوم هنرستان تحصیل می‌کرد که عازم جبهه شد. دوبار در جبهه مجروح شد. سرانجام در تاریخ ۲۶/۰۶/۱۳۶۲ در منطقه سردشت با عناصر کور دل و ضد انقلاب درگیر شد و به مقام والای شهادت مفتخر گردید.

۲. شهید داود صرفی فرزند محمدحسین در ۲۵/۰۶/۱۳۴۴ در دامغان متولد شد. در رشته برق مشغول تحصیل علم شد. در عملیات بیت المقدس از ناحیه دست مجروح شد. او ۲۵۳ روز در جبهه گذراند و در نهایت در جاده بانه - سردشت در ۲۷/۰۶/۱۳۶۲ در روز عید قربان در کمین ضد انقلاب به شهادت رسید.

تعریف کند.

فردای آن روز گروهان ما عازم شد. ماشین‌های اسکورت جلو و عقب کاروان آمدند. عباس قنادیان و رضا واحدی از بچه‌های دامغان با دوشکا^۱ اسکورت جلوی کاروان بودند، با ابهت خاصی پشت تیربار ایستاده بودند و چهار چشمی همه جا را زیر نظر داشتند. آن دو نفر در سنج خدمت می‌کردند.

مسیر سنج - سقز - بانه و سردشت را به سلامتی پشت سر گذاشتیم. در آن مسیر وقتی هر پیچ و گردنه‌ای را مقابله می‌دید باید آماده می‌شدی تا چند لوله تفنگ و تیربار راه را بر تو ببندد و تو در کمین آنها بیفتی. در آن کمین‌ها نیروهای زیادی از بسیج، سپاه، ارتش و جهاد به شهادت رسیده بودند.

بیشتر نیروهای گروهان آشنا به کردستان و مسایل آن بودند. کلاس‌های توجیهی غیررسمی از وقتی که برگ مأموریت غرب را دریافت کردیم شروع شده بود. یعنی اطلاعات مورد نیاز را بچه‌ها به هم رد و بدل می‌کردند. هنگام سوار شدن به اتوبوس، بعضی از بچه‌ها گلنگدن می‌زدند تا تفنگشان آماده شلیک باشد و برای احتیاط آن را روی ضامن می‌گذاشتند.

چهار عدد نارنجک تحویلی را به فانسقه‌ام وصل کردم تا در صورت افتادن در کمین ضد انقلاب آماده برخورد باشم.

حدود ظهر به سردشت رسیدیم. پادگان مشرف به شهر بود. خسته بودم ولی شوخی - های دوستان اجازه خوابیدن نداد. فکر کردم شب زود می‌خوابم تا رفع خستگی سفر شود. دو، سه ساعت بعد از شام و نماز هم بگو بخندها تمام شدنی نبود. هنوز چشمم به خواب گرم نشده بود که سرود دست جمعی تعدادی از بچه‌ها بلند شد. اول به روی خودم نیاوردم کمی که گذشت زیبایی متن سبب شد نیم خیز شوم. گاهی به صورت جمعی دم می‌گرفتند گاهی هم یک نفر با صدای بسیار زیبا تک خوانی می‌کرد:

بسیجی عاشق چتر منور بسیجی پوکه جمع کن مسلسل

۱. مسلسل سنگین ساخت شوروی با کالیبر ۱۲۵x۱۰۸ میلی‌متری است که تولید آن در سال ۱۹۳۸ آغاز شد. از دوشکا می‌توان به عنوان مسلسل ضد هوایی، مسلسل تانک و خودروهای زره پوش جنگی، و سلاح حمایتی پیاده نظام استفاده کرد.

به روی سینه و پشت بسیجی نوشته الفرار عقب نشینی

شب حمله شب مرگ لی‌لی‌پوت^۱ شب حمله شب دیدار کمپوت

دست جمعی این شعر را با مهارت خاصی بر وزن و آهنگ شعر معروف (بسیجی دیده بیدار عشق است)^۲ را می‌خواندند.

با اوج گرفتن صدا یکی از برادران پاسدار وارد شد. یکبارہ فریاد کشید: «چه خبر تونه؟ صداتون به عرش می‌رسه. وقتی بچه‌ها همه‌اش می‌گفتن امام زمان، پیروز می‌شدند. توی عملیات والفجر مقدماتی همین لوس‌بازی‌ها ما را شکست داد!»

با سر و صدای او همه ساکت شدند ولی بیشتر بچه‌ها توی صورتشان خنده شیطنت آمیزی بود، یعنی ما این حرف‌ها را قبول نداریم.

وقتی آن برادر با این صحنه مواجه شد مثل اینکه از حرف‌هایش پشیمان شده باشد با لحنی آرام گفت: «حالا روز باشه و فضای باز دشت و کوه یک چیزی، الان موقع خوابه!» چراغ‌ها خاموش شد و خوابیدیم. هنوز خوابم نبرده بود که تیراندازی شروع شد. وقتی دوشکای مستقر در بالای بام شلیک می‌کرد، ساختمان می‌لرزید. نفر بغلی‌ام همراه لرزش شیشه لقی پنجره آسایشگاه می‌لرزید. به من گفت: «چه خبر شده؟»

به او گفتم: «هیچی بابا شیشه‌ها موجی شدن!»

کمی که گذشت از شوخی‌ام پشیمان شدم به او که اولین بار بود جبهه را تجربه می‌کرد حق دادم. برای همین گفتم: «چیز مهمی نیست ضد انقلاب به این جا تیراندازی کرده، بچه‌های ما هم دارن با دوشکا جوابش را می‌دهند هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد.»

دو روز در سردشت توقف کردیم تا ساز و برگمان برای عزیمت به نقطه صفر مرزی تکمیل شد. مرکز ثقل مأموریت ما خط پدافندی در قله بُلُفت^۳ بود. نیروهای گروهان به چند پاسگاه و مقر تقسیم شدند. من عضو گروه ۵۵ نفره‌ای بودم که می‌بایست بر بام بلند بلفت مستقر می‌شدیم. جاده مثل ماری بزرگ در دل کوه و جنگل پیچ و تاب می‌خورد.

۱. اسم نوعی کیک که توسط بنیاد مستضعفان تولید می‌شد.

۲. بسیجی دیده بیدار عشق است - بسیجی پیر میدان دار عشق است - اگر چه کوچک و کم سن و سال است - و لیکن در عمل سردار عشق است.

۳. ارتفاعات مرزی بلفت و دوپازا در ۱۵ کیلومتری غرب شهر سردشت و ۲۰ کیلومتری شرق شهر قلعه دیزه عراق واقع شده است.

همه جا پوشیده از سبزه و گل و درخت بود. طبیعت زیبایی‌اش را در آنجا به نمایش گذاشته بود. آن محیط زیبا با نبرد حق و باطل زیباتر هم شده بود. من و داود عقب یک توپوتا بودیم وقتی خمپاره‌ها بیشتر شد به من نگاهی کرد و خندید. منظورش را فهمیدم می‌خواست بگوید وارد صحنه درگیری شدیم.

پای قله از ماشین پایین پریدیم. با کوله پشتی، تجهیزات و مهمات راه قله را در پیش گرفتیم. در شیب تند و نفس گیر حرکت می‌کردیم، دشمن همچنان آتش می‌ریخت. خمپاره‌ها را عراقی‌ها از روبروی ما، یعنی قله دوپازا می‌ریختند. با هر سوت خمپاره باید خیز می‌رفتیم. آن وقت فرصتی برای نفس تازه کردن به دست می‌آمد ولی برخاستن با آن همه بار و تجهیزات چندان راحت نبود.

ما نرفته بودیم که از خمپاره، ضد انقلاب، ارتفاع، سرما، و... بترسیم. می‌دانستیم که چه خطرهایی در پیش است. با ۲ ساعت عرق ریختن مداوم بر فراز قله ۳۰۰۰ متری بلفت قرار گرفتیم. نفس عمیقی کشیدم. تا آن موقع هوای قله ۳۰۰۰ متری را به ریه نکشیده بودم. احساس قدرت و توانمندی می‌کردم.

همان وقت بالگردی وسایل تدارکات را به طرف ما رها کرد. وقتی بسته به زمین خورد، بشکه‌های نفت ترکید و نفت آن به صورت پودر درآمد و تراورس‌های خرد شده، به ته دره سرازیر گردید.

هنوز سنگر را سرو سامان نداده بودیم که داود صرفی گفت: «بیا تدارکات چی بشیم!» زیر لب گفتم: «داود با این جثه کوچک، واقعا عجیبه! سیزده تا عراقی را به جا می‌کشد، حالا هم اینجا سرش برای حادثه درد می‌کنه!» وقتی این فکر را کردم زیر لب گفتم: «خدایا به من هم لیاقت بده.»

من، او و مرتضی حیدرهای تدارکات را به عهده گرفتیم. مشکلات کار را می‌دانستیم. حداقل روزی دوبار باید از آن ارتفاع پایین و بالا می‌رفتیم تا آب و غذا تدارک کنیم، آن هم در محلی که تازه فتح شده و جاده نداشت.

شب از راه رسید. با آن که تابستان بود، از شدت سرمای هوا دندان‌های مان به هم می‌خورد. هرچه لباس داشتیم، پوشیدیم و سعی می‌کردیم از سنگر بیرون نیاییم. باورم نمی‌

شد، تابستان و لرزیدن. موقع نگهبانی نور چراغ‌های شهر قلعه‌دیزه و چندین روستای عراق چشم‌نوازی می‌کرد. صبح زود وسایل حمل و نقل تحویل ما شد، دو اسب قهوه‌ای، یک الاغ سفید و یک قاطر چموش. همچنین چند تا بیست لیتری پلاستیکی و چهار تا خورجین. تجربه‌ای جدید بود تا آن موقع با اسب و قاطر کار نکرده بودم.

مرتضی حیدرهای گفت: «باید اول حیوان‌ها را رام کنیم.» توی سه تا قوطی نان خشک ریخت دو تای آنها را به من و داود داد. گفت: «من هر کاری کردم شما هم همان کار را کنید و گر نه کارمان زاره!» او قوطی نان خشک را جلوی یک اسب گذاشت. وقتی اسب شروع به خوردن کرد، یواش یواش به سر و گردن حیوان دست می‌کشید. اسب هم گاهی به او نگاه می‌کرد. من و داود رفتیم سراغ اسب و الاغ. از قاطر که می‌ترسیدیم، به مرتضی گفتم: «زحمت قاطر با خودت.»

در پایین کوه چشمه آبی بود که باید از آنجا آب می‌آوردیم. با هزار نوع مشقت حیوان‌ها را به پای چشمه رساندیم. بار هر کدامشان چهل لیتر آب کردیم و راهی قله شدیم. موقع بالا رفتن داود گفت: «حالا وقت خوبی برای ذکر گفتن است، بهترین ذکر هم، تسبیحات اربعه^۱ است.»

در سر بالایی قاطر مشکلی نداشت. اسب‌ها جان می‌کنند و بالا می‌آمدند ولی الاغ بی‌چاره خیلی نفس نفس می‌زد. یک روز حیوانکی روی صخره‌ای پایش سر خورد و به زمین افتاد. چهار، پنج تا غلت خورد تا به سنگی بزرگ گیر کرد. رفتیم کمکش کردیم تا بلند شد و کمی صبر کردیم حالش جا آمد تا بتواند بالا بیاید.

این مقدار آب کفاف خوردن ما را می‌داد و باید از بقیه موارد صرف نظر می‌کردیم. پایین قله سه چشمه دیگر، با کمی فاصله بود. آب‌دهی هر یک از آنها قابل توجه بود. آب یکی از آنها ولرم بود و بچه‌ها گاهی برای آب تنی از آن استفاده می‌کردند. کار ما تنوع داشت. برای همین همیشه داوطلب کمک به تدارکات وجود داشت. هم تفریح بود و هم اسب سواری.

۱. «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر» یعنی پاک و منزّه است خداوند تعالی و ثنا مخصوص او است و نیست خدایی سزاوار پرستش مگر خدای بی همتا و بزرگتر است از این که او را وصف کنند.

یک روز رمضان ملکی با ما آمد. او ادعا می کرد، بچه روستاست و در سوار کاری مهارت دارد. وقتی سوار بر اسبی که زین و رکاب درستی نداشت شد، اسب در سرازیری شروع به دویدن کرد. چشم از رمضان بر نمی داشتم نگرانش بودم، یکهو از بالای اسب سقوط کرد. علی محمودزاده کمی جلوتر، اسب را متوقف کرد و به او کمک کرد تا دو مرتبه سوار شود و این موضوع جالبی شد، برای سر به سر گذاشتن رمضان که ادعای سوار کاری داشت. صحنه هایی پیش می آمد که ما را ناراحت می کرد، در پایین قله از کنار یک اسب ترکش خورده و مرده می گذشتیم. وقتی حیوان ها به آن نزدیک می شدند از چند متری گوش هایشان را تیز کرده، سرشان را کمی به جلو خم، و زیر چشمی به آن نگاه می کردند و تا آنجا که برایشان ممکن بود از آن فاصله می گرفتند. به محض آنکه روبروی آن می رسیدند، یکباره به سرعت از آنجا دور می شدند. این برنامه هر روزه حیوان ها بود. یا در فاصله سی، چهل متری از یک چشمه آب، الاغی افتاده بود که ترکش ران چپ حیوان را متلاشی کرده بود، قدرت نداشت حرکت کند. یکی دو هفته بچه ها جلوی آب و علف می گذاشتند. حیوان بدجوری درد می کشید. مگس ها هم لحظه ای زخمش را رها نمی کردند. حیوان بیچاره هر چه دمش را تکان می داد فایده ای نداشت. معلوم بود خوب شدنی نیست. هیچ کس هم از دلش نمی آمد حیوان را راحت کند. من هم تردید داشتم آیا کشتن چنین حیوانی با آن وضعیت کار درستی هست یا نه؟

سرانجام یک سرباز که برای حیوان خیلی ناراحت بود، از فاصله ای دور چند گلوله به سوی آن شلیک کرد.

شجاعت و صلابت سروان مصطفی، فرمانده ارتشی های بُلُفت زبانزد بچه های ارتش، سپاه و بسیج بود. می گفتند ضد انقلاب هم از نامش وحشت دارد. دوست داشتم او را از نزدیک ببینم. یک روز وقتی مواد غذایی را با حیوان ها حمل می کردیم، او هم از راه رسید. اسب من پشت سرش حرکت می کرد. گاهی با هم صحبت می کردیم. مردی متین و موقر بود. برای بچه های بسیجی و پاسدار خیلی احترام قائل بود. از اسب سواری و حرکاتش معلوم بود که ورزیده است. مرا با کلمه پسر صدا می زد.

چند روزی شایع شده بود که به زودی در همین منطقه عملیات خواهد شد. داود گفت:

«اگر عملیات بشه من اینجا را رها می کنم و می روم عملیات!»

گفتم: «شاید درست نباشد، مسئولیت ما حفظ و نگهداری قلّه است.»

در جوابم گفت: «این حرفها نیست، وقتی می گویند بسیجی بی ترمز یعنی همین!»
یک روز ساعت ۳ بعد از ظهر به سنگر محمدعلی مشهد رفتم. او با رمضان قدس الهی به نماز مشغول بودند. تعجب کردم، صبر کردم نمازشان تمام شود. به محمدعلی گفتم: «از کی تا حالا این وقت نماز می خوانی؟»

گفت: «مگر نمی دانی یکی از دستورهای خود سازی امام خمینی این است که نماز را در پنج وقت بخوانیم، خودش هم همین کار را می کند!»

با شنیدن این حرف به او گفتم: «پس چرا به من نگفتی؟»

سنگر ما کنار میله آهنی نشانه مرزی قرار داشت. شکاف بین دو سنگ را سنگر خودمان قرار داده بودیم. دو نفر به سختی در آن، جا می شدند ولی مدتی با موسی فیروزآبادی^۱ و داود صرفی سه نفری در آنجا زندگی کردیم. موسی فیروزآبادی خوش مشرب بود و خاطرات سربازی اش را با آب و تاب تعریف می کرد.

به همه چیز آن جا عادت کرده بودیم. مثل این که برای زندگی در آن شرایط ساخته شده بودیم. فقط با عقرب های آنجا نمی توانستیم کنار بیاییم. بعضی از سنگ ها را که بلند می کردیم، زیرشان عقرب بود. گاهی هم آفتابی می شدند. یکی از بچه های سنگر بغلی یک روز داد کشید: «عبرق، عبرق!» بنده خدا توی سفره شان عقرب دیده بود که از ترس زبانش بند آمده بود.

رمضان قدس الهی به سردشت رفته بود. وقتی برگشت یک کتاب از نوحه ها و سرودهایی که آهنگران خوانده بود، برایم هدیه آورد. به مناسبت های مختلف گهگاهی برای بچه ها می خواندم. همین که خواندم تمام می شد، بلافاصله رمضان ملکی به سبکی که من خوانده بودم با حالت طنز آنها را تکرار می کرد. سعی می کردم، لجم در نیاید.

۱. شهید موسی فیروزآبادی فرزند علی اکبر، در تاریخ ۱۳۳۷ در روستای کلاته رودبار دامغان چشم به جهان گشود. او به استخدام اداره کشاورزی درآمد. چند بار به جبهه رفت. در هنگام شهادت چهار فرزند به نام های ابوذر، امینه، رمضان و ام البنین داشت. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۴/۰۵/۰۸ در اثر اصابت ترکش به سر و پاها، از جام شیرین شهادت نوشید. (عرشیان ص ۳۹۹)

یک شب بچه‌های اطلاعات گفتند، احتمال دارد عراقی‌ها حمله کنند. تا صبح بیدار و آماده بودیم. سرمای شب همراه وزش باد معرکه کرده بود. آنهایی که اورکت نداشتند، با کیسه‌گونی اورکت درست کرده بودند؛ یعنی محلی را برای سر در بالا و دست‌ها در دو طرف سوراخ کرده و به تنش کشیده بودند. چند نفر هم پتو به خودشان پیچیده بودند. آن شب چند رگبار از پایین آمد که بچه‌ها با تیربار کالیبر ۵۰، نارنجک تفنگی و نارنجک جواب دادند و آنها را پشیمان کردند. سرمای آن شب با گرمای ذکر بچه‌ها بی‌اثر شد و فرصتی بود تا در حال نگهبانی نماز شب با طول و تفصیل خوانده شود.

یکی از مسایل عمومی که قدیمی‌های جبهه به جدیدی‌ها آموزش می‌دادند خواندن نماز شب موقع نگهبانی بود. می‌گفتند نماز نافله شب را می‌شود با اشاره و در هر حال خواند. برای همین بیداری نیمه شب را خیلی‌ها دوست داشتند. بعضی آنقدر این راز و نیاز را دوست داشتند که ایثار کرده و بجای دیگران هم نگهبانی می‌دادند.

طول شب همه‌اش مواظب بودم تا داود خوابش نبرد. شب‌های قبل نیم ساعت به پست او باقی بود، آنقدر صدایش می‌زدم تا نیم ساعت بعد از وقت، نگهبانی را تحویل بگیرد. گاهی هم باید التماسش می‌کردم تا از خواب بلند شود ولی آنقدر آقا بود که همسنگری با او را دوست داشتم. سنگینی خواب داود ضرب‌المثل شده بود و بهانه‌ای هم برای شوخی با او. هنگامی که خورشید طلوع کرد، راحت خوابیدیم. وقتی شب تا صبح چشم به هم نگذاشته باشی و روز بخوابی عجب لذت بخش است!

صبح آن روز برای آوردن آب رفته بودیم. موقع بالا آمدن عراق مرتب خمپاره می‌زد. ده‌ها بار خیز رفته بودیم. خیس عرق و خسته، عکس یادگاری گرفتیم.

روزهای ماه مبارک رمضان می‌گذشت و همچنان آب برای طهارت و وضو نداشتیم و ظرف‌ها با کاغذ تمیز می‌شد. تنها ما ظرف‌ها را پای چشمه می‌بردیم و با آب می‌شستیم. از روزه گرفتن هم محروم بودیم، چون نمی‌دانستیم چند وقت در آنجا مستقر خواهیم بود. با همان اوضاع و احوال قرآن و دعا‌های ماه رمضان مرتب خوانده می‌شد.

مجتبی مهرابی همسنگر ما طلبه بود. بیشتر اوقات چهار پنج نفری با تیمم نماز جماعت می‌خواندیم. یک روز پیش از اذان مغرب آنها تیمم کردند و آماده نماز شدند. گفتم صبر

کنید تا من هم بیایم. کمی پایین‌تر از سنگر برای دستشویی نشستم که یکباره صدای وحشتناک شیئه چند اسب در کوهستان پیچید، غافلگیر شده بودم، بلند شدم و در حال دویدن کمربندم را بستم. نزدیکی‌های سنگر خم شدم به نیت تیمم دست بر خاک گذاشتم و به پیشانی و پشت دست‌هایم کشیدم. صدای خواندن سوره از سنگر می‌آمد. بلند گفتم: «ان الله مع الصابرين و از دیوار جفت پا پریدم توی سنگر و به نیت نماز جماعت تکبیر گفتم.

غروب ۲۱ ماه رمضان برادران، مجتبی مهرابی و حسن صباحی پیشنهاد خواندن دعای جوشن کبیر را دادند. علی بابایی هم به ما پیوست. وسط‌های دعا بودیم که یکی از بچه‌ها غافل از موضوع، روبروی ما با شلوار پاره نشست و پرسید: «سوزن و نخ ندارین؟» خنده امانم را بریده بود. از طرفی هم نمی‌خواستیم جلوی فرمانده گروهان بخندم.

عید فطر شد. بچه‌ها به هم تبریک گفتند. خرما و شیرینی که وجود نداشت. دوستان گفتند حالا که روزه‌ها را کامل نگرفتیم نماز عید را بخوانیم.

بزرگترین سنگرمان هشت نفره بود. در آن سنگر گروه گروه بچه‌ها به نماز می‌ایستادند و برادر مجتبی مهرابی سوره و قنوت‌ها را می‌خواند و دیگران هم تکرار می‌کردند. تقریباً همه بچه‌ها نماز عید را خواندند.

ده روز بعد از استقرار ما بچه‌های جهاد شروع به احداث جاده کردند که ده روزی طول کشید. جاده‌ای پر پیچ و خم که ماشین تویوتا هم با جان کندن بالا می‌آمد وقتی راه درست شد، فشار کاری ما هم کمتر شد و برای استراحت و سرکشی از بچه‌ها فرصت به دست آمد.

یک روز تنگ غروب به سنگر علی نجار رفتم. سنگر ما تا آنها صد متری فاصله داشت. ضمن صحبت علی گفت: «خیلی دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.» گفتم: «من که بی خیالم و دلم برای هیچ کس تنگ نشده!»

گفت: «این چه حرفی است؟! تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!» از حرفم پشیمان شدم. یک دفعه گلوله باران شروع شد. نمی‌دانم خمپاره ۱۲۰ یا گلوله توپ بود که صدا‌های وحشتناکی داشت. رعشه به تنمان افتاد.

علی گفت: «جای ماندن نیست خیلی خطرناکه، زود در بریم، اینجا خمپاره گیره.» از سنگر زدیم بیرون، همه جا پر از دود و گرد و خاک بود. با سرعت خودمان را به سنگر کوچکمان رساندیم.

عصر از منطقه زیر پای ما و قله دوپازا دود بلند شد. شک داشتیم که ضد انقلاب است یا عراقی. یک قبضه خمپاره ۶۰ با مقداری مهمات در اختیار ما بود. به کمک سیدمهدی میرصالحی آن را سوار کردیم. هیچ وقت آموزش خمپاره ندیده بودم. چند گلوله شلیک کردیم. پس از هر انفجار محل اصابت را نگاه می کردیم. سیدمهدی کار دیده بان ها را تقلید می کرد؛ هر بار می گفت: «سه تا کم، هشتا به راست دو تا نخود!» من هم با پیچاندن پیچی که برای راست و چپ و پیچ دیگری که برای بالا و پایین کردن لوله خمپاره بود، آن را تنظیم می کردم. سرانجام چندین گلوله اطراف محل دود اصابت کرد. سمت راست قله، شیب تندی داشت. بچه های ارتش آن قسمت را مین گذاری کرده بودند. سنگرهای آن قسمت توسط کانال به هم وصل شده بود. یک شب با یک سرباز نگهبان آن قسمت بودم. همان اول نگهبانی، دراز کشید و پتویی دور خودش پیچید تا بخوابد. به او گفتم: «بلند شو باید مواظب باشیم.»

گفت: «بذار دشمن بیاد بره رو مین، دوست دارم اول تیکه پاره بشه بعد با تیر بزمنشان.» گفتم: «شاید مین را خنثی کنند، درست نیست بخوابی!» نتیجه ای نداشت، تنهایی نگهبانی دادم.

محمدعلی مشهد با یک سرباز تهرانی رفیق شش دانگ شده بود. اوایل فکر می کردم چون صدایش خوب است و دعا قشنگ می خواند با او دوست شده. یک شب طوری نگهبانی ام را انتخاب کردم که با او هم پست شدم. آن شب متوجه حالات روحی و معنوی او شدم. آن سرباز دارای مراتبی از کمال بود. یکی دوبار دیگر هم توانستم با او نگهبان بایستم. یک شب جمعه هم به سنگر ما آمد و دعای کمیل با حالی برایمان خواند.

با بقیه سربازها هم روابط دوستانه ای داشتیم. آنها نیز به ما احترام خاصی می گذاشتند. بعضی روزها به سنگر آنها می رفتیم تا با هم صحبت کنیم. آنها در «گل یا پوچ» خیلی از ما جلوتر بودند. برادر سربازی قوی هیکل و کمی هم سیاه چرده که اهل آبادان بود،

وقتی گل به دست او می افتاد گرفتن آن کار حضرت فیل بود. ده روز یکبار نامه می نوشتیم یا از دامغان نامه می رسید. در آن مدت دو بار هم به شهر رفتیم و به دامغان تلفن زدیم.

ابوالفضل حبیبیان از سردشت برگشت، رفته بود تلفن بزند. برای مان تعریف کرد: توی سپاه دو کابین برای تلفن زدن بود. صف هر کدام از آنها بیست نفری می شد. کابین ها در نداشت وقتی یک نفر صحبت می کرد، بقیه هم می شنیدند. نوبت به برادری رسید که سن و سالی از او گذشته بود تا به خانمش گفت: «ذغال زمستان را خریدی؟» همه خندیدند. آنها حقشان بود، جوان بودند واز این مسایل بی خبر.

یک روز به سنگری رفتیم، برادری بسیجی کلاهی را در هوا نشانه گرفته بود. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: «حتماً نخواهی زد! این تفنگ و فشنگ امانت برای کار دیگری است و آن کلاغ هم مخلوق خداست و زندگیش را دوست دارد. خندید و تفنگ را پایین آورد.

ما روی بلندترین ارتفاع مستقر بودیم. یک قله با ارتفاع کمتر در فاصله یک کیلومتری ما بود و پس از آن یک ارتفاع کمی بلندتر از قله وسط. ساعت ۲ بعد از ظهر یک روز از ارتفاع سوم به ما تیراندازی شروع شد. می دانستیم که منطقه آلوده به گروهبان کومله^۱ است. شروع به پاسخ دادن کردیم. بقدری سرگرم کار شدیم که تأمین خودی قله وسط را فراموش کردیم. طی ۲ ساعت درگیری در قله وسط، هر که تکان می خورد اسماعیل رضایی^۲ نشانه می گرفت و با خواندن آیه شریفه: «و ما رمیت اذ رمیت»^۳ شلیک می کرد. درست چهارده بار شلیک کرد. بعد از درگیری یعنی ساعت ۶ عصر محمدعلی مشهد به همراه دو سرباز پیش ما آمدند و گفتند ما از دو طرف می خوریم. نمی توانستیم تکان بخوریم. آن وقت یادمان آمد که آنها را فراموش کرده بودیم.

۱. با به جریان افتادن انقلاب شکوهمند اسلامی ایران در ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ و به وجود آمدن خلاء قدرت و امنیت در مرزهای سیاسی ایران زمین و خصوصاً مناطق کردنشین ایران، گروهبان مزدور و تروریست کومله با ایدئولوژی مائوئیستی در کردستان ایران به مقابله با حکومت مردمی مرکزی ایران برخاستند و دست به جنایات زیادی زدند.

۲. برادر جانباز و دبیر بازنشسته آموزش و پرورش دامغان

۳. قرآن کریم سوره انفال آیه ۱۷

هنگامی که با ضد انقلاب درگیر شدیم، همهٔ بچه‌ها در سنگرهای خودشان پناه گرفته و به آنها جواب می‌دادند. سرم را که برگرداندم، دلم هری ریخت، اسب‌ها در فاصلهٔ پنجاه متری ما مشغول چریدن بودند. پیش‌بینی کردم که کومهٔ ناجوانمرد آنها را هدف خواهد گرفت. طی این مدت نه تنها من بلکه بقیه بچه‌ها هم با آنها انس گرفته بودند. دعا می‌کردم که سالم بمانند. جاده درست شده بود و آب و تدارکات با ماشین به ما می‌رسید ولی این حیوان‌ها خیلی خدمت کرده بودند. قدری به طرف ضد انقلاب شلیک کردم، دو مرتبه که سر چرخاندم اشک‌هایم سرازیر شد. با تیر دوشکا شکم هر دو اسب را دریده بودند. یکی از آنها به خاک می‌غلطید. خاکی که با خونس گل شده بود سر و رو و یال-هایش را پوشانده بود. بقیهٔ بچه‌ها به آنها نگاه می‌کردند. اطراف چشم هم سنگری‌هایم نیز اشک حلقه زده بود. حتی وقتی که درگیری تمام شد، باز هم کسی دوست نداشت از نزدیک جان کندن اسب‌ها را تماشا کند. از فاصله سی، چهل متری به آنها نگاه می‌کردیم. هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت و کسی هم پیدا نمی‌شد که جرأت زدن تیر خلاص را داشته باشد.

یکی از اسب‌ها از وقتی که تیر به شکمش خورد همچنان سر پا ساکت و آرام ایستاده باقی مانده بود. حیوان فاصله دست‌هایش را زیاد کرده بود و سرش را به زمین نزدیک کرده و چشم‌هایش را به هم گذاشته بود. پس از یک ساعت به زمین افتاد و غلتان تا ته دره سقوط کرد.

بیش از همه دکتر برای اسب‌ها بی‌تابی می‌کرد. او امدادگر گروه بود ولی به جهت لباس‌های تمیز و نوع حرف زدن و رفتار مؤدبانه همهٔ بچه‌ها او را (دکتر) صدا می‌زدند. پوستش سفید بود و موهایش بی‌رنگ، همیشه هم عینک ته استکانی به چشم داشت. لهجهٔ شیرین قزوینی او را همه دوست داشتند. مدتی که در بلفت بودیم کسی مجروح نشد تا او نقشش را ایفا کند ولی وقتی هفتهٔ قبل از ماجرا متوجه شد که زین نامناسب پشت یک اسب را زخمی کرده، آرام و قرار نداشت. مثل یک رزمندهٔ مجروح از آن اسب نگهداری می‌کرد. باندهایی که از زیر شکم اسب رد کرده بود تا زخم حیوان را پانسمان کند را بچه‌ها به هم نشان می‌دادند. گلوله باندها را هم پاره کرده بود و او از بقیه نزدیک‌تر

به آن حیوان شده و ناراحت بود.

رتیل‌های بلفت با آن که به کسی صدمه نزدند ولی وحشتناک بودند. هر کدامشان به بزرگی توپ پینگ‌پنگ می‌شدند. راه رفتن و گارد گرفتنشان وحشت انگیز بود. برای همین شب با پوتین و لباس کامل می‌خوابیدم و پتو را هم به سرم می‌کشیدم.

شب‌های مهتابی دیدنی بود زیرا شب کوهستان زیبایی‌های خاص خودش را داشت. نور مهتاب باعث دید بهتر ما می‌شد و خیالمان راحت بود ولی شب‌های تاریک، وحشتناک بود. هر لحظه احتمال می‌دادیم که سر و کلهٔ ضد انقلاب یا بعضی‌ها پیدا شود. برای همین به هر صدایی حساس بودیم.

نیمه‌های یک شب خیلی تاریک فرمانده ارتشی‌های قله به سنگر ما آمد. ضامن نارنجک را کشید و به پایین پرتاب کرد. گفت: «باید دشمن بداند و بفهمد که ما بیدار و هوشیاریم.» از او یاد گرفتم هر شب یکی-دو تا نارنجک را به نیت گشتی‌های دشمن به ته دره پرتاب می‌کردم. صدای انفجارش انعکاس زیادی در کوهستان داشت. موقع نگهبانی در روز خیالم راحت‌تر بود برای همین می‌توانستم رادیو گوش کنم. سرودهای انقلابی تا زوایای ذهنم نفوذ می‌کرد. معنا و مفهوم آنها را با گوشت و پوستم احساس می‌کردم و نیرو می‌گرفتم. مخصوصاً سرودهای اول انقلاب که با ضرب آهنگ‌های پیاپی انسان را به شور وامی‌داشت.

یک روز عصر برای سرکشی به سنگری رفتیم. سربازی تنها نشسته و زانوی غم در بغل گرفته بود. احوالش را پرسیدم. گفت: «دارم دیوونه میشم! صد روزه که مرخصی نرفته‌ام. معلوم هم نیست که کی مرخصی بدهند!» قدری دلداریش دادم. یک ساعتی هم با او صحبت کردم تا ناراحتی‌اش کم شد.

یک روز با علی نجار و دو سرباز تأمین قله بودیم، یعنی کمی جلوتر از آن نگهبانی می‌دادیم. کتاب قیامت و قرآن آیت‌الله دستغیب را می‌خواندیم. گاهی هم سرک می‌کشیدیم. آنها هم صحبت می‌کردند و مراقب بودند. یکبار نجار گفت: «چند نفر با لباس شخصی رفتند طرف چشمه باید ضد انقلاب باشن! اگه خودی بودن خبر می‌دادن.» تیراندازی را شروع کردیم. آنها مخفی شدند. چند نفر دیگر هم پیدایشان شد.

موقع رفتن با حسرت نگاهش کردم. وظیفه ما در آنجا نگهداری از زندان شهر و دایر کردن ایستگاه ایست و بازرسی در ورودی شهر بود. در زندان همه جور آدم نگهداری می‌شد که عمدتاً از گروهک‌های ضد انقلاب کومله، دمکرات و زرگاری^۱ بودند. برای همین نگهداری از آنجا خیلی مهم بود. همیشه احتمال حمله گروهک‌ها به زندان می‌رفت. طول شبانه روز تعداد زیادی آنجا نگهبان بودند.

فرمانده پایگاه برادری پاسدار از لرستان بود. لهجه غلیظ لری داشت. نمی‌توانست درست فارسی صحبت کند. مشخص بود سواد چندانی ندارد ولی آن قدر با صفا و صمیمی بود که از نصایح و صحبت‌هایش لذت می‌بردیم.

در پایگاه ۵ نفر از بچه‌های شاه‌رود بودند کوچکترین آنها شانزده، هفده ساله بود، حسابی شلوغ و پر سر صدا. فرمانده هر سیاستی انتخاب می‌کرد، او راه خودش را می‌رفت و گوشش بدهکار نبود.

یک شب بقدری فرمانده را ناراحت کرد که او را زیر مشت و لگد گرفت. از زیر دست و پایش در رفت و از پایگاه بیرون زد. شب آمد و رفت در شهر ممنوع و پر خطر بود. همه ناراحت شدیم دو نفر دنبال او رفتند. پس از یکی دو ساعت او را آشتی داده و به پایگاه آوردند.

پایگاه در مدخل شهر قرار داشت. قسمت روبروی آن بیابانی بود که درخت‌های بلند سفیدار و باغ‌های میوه و مزارع کشاورزی آن را به صورت پارک زیبای بزرگی در آورده بود. یک شب به ما گفتند ضد انقلاب از همان قسمت قصد ورود دارد. ما خوشحال شدیم. مدتی بود که درگیری نداشتیم و حوصله‌مان سر رفته بود. ده نفر داوطلبانه به آنجا رفتیم. دو، سه ساعت به حالت کمین منتظر ماندیم اما خبری نشد.

یک روز فرمانده گروهان برادر علی بابایی به پایگاه ما آمد. مثل همیشه چهره‌اش خندان بود و در زیر نگاهش عاطفه و مهربانی موج می‌زد. نگاه به او، آرام بخش بود در نمازخانه دورش نشستیم بودیم، و برای‌مان صحبت کرد، خیلی آرام و متین. سراپا گوش

۱. یارستگاری که پس از انقلاب اسلامی به رهبری شیوخ و مریدان محلی آنها شکل گرفت و سپاهی به نام رزگاری تشکیل دادند. این تشکل به نوعی از طریق حزب بعث عراق تغذیه و پشتیبانی می‌شد و علیه جمهوری اسلامی ایران عملیات مسلحانه انجام می‌داد. (فرهنگ اعلام شهداء، مقدمه بیست و هفت)

در حال نشانه‌گیری بودیم که یکی فریاد زد: «زنین! ارتشی‌اند!» خیلی نگذشت که آنها همراه با افراد قبلی تا کمرکش قله کناری دویدند. خدا را شکر کردیم که به خیر گذشت. همان روز از مجله پیام انقلاب برای تهیه گزارش و عکس آمده بودند. عکاس‌ها دنبال سوژه بودند تا عکس بگیرند. ما به ستون یک به طرف انتهای قله حرکت کردیم. آنها هم عکس گرفتند. به همراه گروه خبرنگاران پیش می‌رفتیم به سنگر تیربار رسیدیم. یکی از خبرنگاران گفت: «اینجا چشم اندازش خیلی خوبه!» من بلافاصله وارد سنگر شده، پشت تیربار قرار گرفتم و برادر سرباز تیربار چی هم قطار فشنگ را به دست گرفت. خیلی نگذشت که این عکس به همراه چند عکس دیگر در شماره نود مجله پیام انقلاب در پشت و روی جلد آن چاپ شد.

روزهای آخر استقرار ما برادر صیاد شیرازی^۱ فرمانده نیروی زمینی ارتش برای بازدید به آنجا آمد. به محض نشستن بالگرد او دشمن آنجا را به خمپاره بست. او با بچه‌های ارتش و بسیج احوالپرسی کرد و از بیشتر سنگرهای آنان سرکشی کرد. از طرف ما هم جواب خمپاره‌های دشمن داده شد. در آن آتش بازی یکی، دو ساعت یک شهید و یک مجروح دادیم. برای برادران ارتش باورش مشکل بود که فرمانده آنها با قبول آن همه خطر در بلفت از آنها سرکشی کند. برای همین احساس غرور و توان بیشتری به آنها دست داده بود.

ماموریت دو ماهه بلفت به سلامتی انجام شد. ما برای ادامه ماموریت به پایگاه شهیدبهبشتی سردشت منتقل شدیم. هنگامی که می‌خواستیم قله را ترک کنیم، سربازها دورمان را گرفته بودند و با هیجانی خاص خدا حافظی می‌کردند. ما هم به آنها علاقمند شده بودیم. در بین سربازها، سرباز قد بلندی به اسم آشور بود که بیشتر از بقیه از جدایی ما ناراحت شده بود.

گروه ۵۵ نفره ما دو قسمت شد که از این مسأله ناراحت شدم. بیشتر از همه برای داود.

۱. شهید سبهد علی صیاد شیرازی متولد ۱۳۲۳ فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران و عضو شورای عالی دفاع بوده‌است. وی یکی از فرماندهان عالی جنگ ایران و عراق بود. صیاد شیرازی پس از ۳۲ سال خدمت در یگان‌های مختلف نیروی زمینی ارتش در فروردین ۱۳۷۸ در تهران و مقابل درب منزلش، به دست منافقین کور دل ترور شد.

بودیم. در قسمتی از سخنانش گفت: «برادران خویم اخبار واصله حاکی از آن است که ضد انقلاب بنا به دلایل زیر قصد فتنه و ضربه زدن دارد:

۱- دریافت ضربات سهمگین از سپاه،

۲- عرض اندام برای دلسرد نشدن هوادارانی که اغفال کرده‌اند،

۳- اشراف کامل سپاه به مسائل امنیتی منطقه،

۴- بی‌توجهی مردم نسبت به آنها،

۵- دستور اربابان خارجی برای آن که تبلیغ کنند کردستان ناامن است.

تعدادی از بچه‌های گروهان ما در پایگاه میرآباد مستقر شده بودند. آنها تأمین جاده سردشت را برقرار می‌کردند که در آخرین روزهای مأموریت یعنی ۱۳۶۲/۰۶/۲۷ در کمین ضد انقلاب می‌افتند. ضد انقلاب که تمام نیروهایش را از دمکرات و کومله متمرکز کرده بود، با بچه‌ها درگیر می‌شود. در این درگیری بچه‌ها هم موفق می‌شوند چندین نفر از آنها را کشته و زخمی کنند. از بچه‌های گروهان ما برادران حسین طاهری، محمود کشاورز، سیدرضا عرفانی، علی محمودزاده، مجتبی عوض‌آبادی، مهدی خورزانی، حسین جندالله، داود صرفی و... به شهادت رسیدند. بچه‌ها ناراحت شدند و برای دوستانشان که در جوار رحمت حق آرام گرفته بودند، بی‌قراری می‌کردند. برایم تمام شهدا عزیز بودند ولی خاطرات داود صرفی سبب می‌شد که مرتب به فکر او باشم و برایش گریه کنم. دوست نداشتم مأموریت ما تمام شود از خدا می‌خواستیم موقعیتی پیش بیاید تا انتقام خون این عزیزان را بگیریم ولی با آمدن نیروهای تازه نفس و جدید ترخیص شدیم.

اسکورته‌ها آمدند. کاروان ما حرکت کرد. عصر به شهر سقز رسیدیم. هنوز وارد مقر سپاه پاسداران نشده بودیم که دو نفر از راه رسیدند و گفتند ضد انقلاب به دو کامیون مهمات آنها حمله کرده، ماشین‌ها در فاصله ده کیلومتری شهر متوقف هستند. بلافاصله گروه ضربت که مشهور به جندالله بود حرکت کرد. آخرین تویوتای گروه ترمز کرد و راننده آن گفت: «ما نیرو کم داریم هر که می‌آید بسم‌الله.» من با محمدعلی قدرت‌آبادی که نزدیک تویوتا بودیم، سریع پریدیم بالا. روی تویوتاها دوشکا، تیربار و دو تا هم تفنگ ۱۰۶ بود. با سرعت تمام حرکت می‌کردیم. بچه‌ها پشت تویوتاها آماده درگیری بودند.

یک کیلومتر به محل حادثه قسمت جلو و دو طرف جاده به گلوله بسته شد. آنچنان گروه هیبت داشت که ضد انقلاب به کوه‌های اطراف گریخت. از هر نقطه که به ما تیراندازی می‌شد، با تفنگ ۱۰۶ جواب آنها را می‌دادیم. روز قشنگی بود. تا گروه ترابری پنچری و نقص دو کامیون پر از مهمات را برطرف کردند دو ساعتی طول کشید. خدا را شکر کردیم که ضد انقلاب فرصت غارت کامیون‌ها را پیدا نکرده بود. از شکوه و اقتدار گروه ضربت احساس شادمانی به من دست داده بود.

گروهان به دامغان بازگشت. ولی حال و هوای ما با موقع رفتن خیلی تفاوت داشت. موقع برگشت کمتر شوخی می‌کردیم. صحبت نمی‌کردیم هر چند معلوم بود که در ذهن هر کدام مان چه غوغایی است.

خاطرات داود صرفی لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت آرزو می‌کردم که ای کاش هم‌ه‌اش با هم جبهه رفته بودیم تا سرنوشت یکسانی داشته باشیم. او برایم تعریف کرده بود صبح عملیات محرم از خاکریز هلالی شکل عراق به آنها تیراندازی می‌شد، به اتفاق سه نفر دیگر بدون سروصدا و آرام از یک گوشه خاکریز برای پاک‌سازی بالا می‌روند. سیزده نفر عراقی آنجا بودند. می‌گفت: «همه‌شان را به خاک و خون کشیدم. انجام وظیفه کرده بودم ولی هر وقت به یاد آن صحنه می‌افتم دلم برایشان می‌سوزد و به صدام و امریکا لعنت می‌کنم که دو ملت مسلمان باید چه مشکلاتی را به خاطر آنها تحمل کنند.»

روزهای اول یک روز در میان به دیدن مادر پیرش می‌رفتم. از دیدنم خوشحال می‌شد و از من می‌خواست از داود صحبت کنم. مخصوصاً وقتی عکس‌های بلفت را به او دادم خیلی خوشحال شد. به من گفت: «ننه! یکی از خاطرات داود را برام بگو!»

کمی فکر کردم تا از یک ماجرا یادم آمد برایش گفتم: «در قله بلند بلفت بودیم، جهاد شروع کرد به ساختن راه. یک روز با دو اسب رفتیم آب ببریم. در مسیر بلدوزری کار می‌کرد از جلوی پیش گذشتیم. یک دفعه بنده خدا سنگ‌ها و خاک‌های جمع شده را سرازیر کرد. داود رفت پشت یک سنگ بزرگ. من جان‌پناه نداشتم به سنگ‌هایی که به طرفم می‌آمد جا خالی می‌دادم و با دست تکان دادن و سر و صدا کردن به طرف بلدوزر می‌رفتم. قدری که گذشت راننده متوجه ما شد، شروع کرد به خندیدن. حسابی عصبی شده بودم.

داود هم که جایش خوب بود می‌خندید.

مادر داود هم برایم گفت داود هر روز دعای توسل می‌خواند زیرا زمان شاه نذر کرده بود چنانچه رژیم شاه از بین برود او تا آخر عمرش هر روز یکبار دعای توسل را بخواند. یک هفته از بازگشت ما می‌گذشت. با آن که کلاس می‌رفتم اما لحظه‌ای یاد شهدا آرامم نمی‌گذاشت. مرتب جلوی چشمم بودند. کارگاه برق داشتیم. مدار می‌بستیم. بغض گلویم را فشار می‌داد. اشک‌هایم می‌ریخت. آقای کیوان‌لو هنرآموز هنرستان، آمد کنارم و گفت: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟»

بغضم ترکید گفتم: «همه بچه‌ها شهید شدن! همه بچه‌ها شهید شدن! سیل اشک امانم را بریده بود. نیم ساعتی اشک ریختم و او هم کنارم نشسته بود و صحبت می‌کرد تا یواش یواش حالم طبیعی شد.»

فصل پنجم قطعه‌ای از بهشت

توی حال نشسته بودیم. مامان گفت: «حالا همیشه این دفعه را نری؟» شروع کردم با صدای بلند و آواز به خواندن: «لحظه‌ای فرما درنگ ای امیر قافله، ای امیر قافله - نیست این دل خسته را با تو چندان فاصله، با تو چندان فاصله.»

هنوز خواندیم ادامه داشت که مامان گفت: «جوابم را گرفتم، کافیه.» یک شنبه ۶۲/۱۰/۱۷ پنجمین خداحافظی، پایان گرفت. باید می‌رفتیم. دفاع از اسلام و کشور بر همه واجب بود.

به پادگان امام حسن (ع) تهران، مرکز اعزام نیرو رفتیم و از آنجا عازم محل مأموریت یعنی جنوب شدیم.

در ایستگاه راه آهن، قطار منتظر ما بود. کوپه‌های قطار پر از بچه‌های بسیج شد. قطار سوت زنان ایستگاه را ترک کرد، همه جای آن پر از شوخی و خنده بود. برای نماز صبح در ایستگاهی از استان لرستان پیاده شدیم. زمین‌ها پوشیده از برف بود و باد سردی می‌وزید و برف‌ها را به حالت بوران در می‌آورد. از ترس سرما بیشتر بچه‌ها توی قطار

وضو ساخته بودند، روی برف دایی رضا^۱ به نماز ایستاد تا متوجه او شدیم، پشت سرش به جماعت ایستادیم. از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. ولی نماز حال می‌داد.

صبح به دو کوهه رسیدیم؛ دیار عاشقان. بچه‌های همشهری استقبال گرمی کردند. چون نیرو زیاد بود، تعدادی چادر هم سرپا شده بود. مسئولیت برق کشی و روشنایی چادرهای گروهان را به عهده گرفتیم.

فرمانده گردان ما، موسی بن جعفر (ع)، مهدی مهدوی نژاد بود. حسن اقبالیه^۲ فرمانده گروهان و حسین علی سفیدیان هم فرمانده دسته ما بودند.

بعد از چند روز سازماندهی شدیم. من به عنوان آرپی‌جی‌زن انتخاب شدم، واقعاً آن را دوست داشتم. فکر می‌کردم وقتی یک تانک سی، چهل تنی مثل غول جلو بیاید، فقط موشک آرپی‌جی است که دماغ تکبر آن را به خاک می‌مالد. فقط باید نترسی، نشانه‌روی - ات که خوب باشد، صحرا پر از دود و تکبیر می‌شود و تو احساس می‌کنی کاری کرده‌ای. دو نفر کمکی‌ام شدند، حمیدرضا حاجی‌پروانه و محمدباقر خادم. اولین روزی که به دو کوهه رسیدیم، مسلم مقدسی به حمیدرضا حاجی‌پروانه اصرار داشت که به چادر ما بیاید. او قبول نمی‌کرد. نگاهش کردم چهره‌ای معصومانه و جذاب داشت، من گفتم: «حمید! بیا!» قبول کرد. از آن موقع با هم دوست شدیم.

وقت از هر چیز دیگر مهم‌تر بود. می‌گفتند، یکی از نقاط ضعف ما کمبود آموزش بوده. برای همین روز و شب ما شده بود آموزش و آموزش و باز آموزی.

یک ساعت به اذان صبح همه بیدار بودند. هر کسی در محلی مشغول به راز و نیاز. بوی عملیات همه چیز را به رنگ خدا در آورده بود. ای کاش همه جا مثل آنجا شود، به

۱. دایی رضا بسطامی، روحانی گردان سید الشهداء تیپ قائم بود. صفت متداول (حاج آقا) که معمولاً برای روحانیون به کار می‌بردند، برای وی استفاده نمی‌کردند. دلیل آن ادرات قلبی و محبتی بود که بین او و بچه‌ها وجود داشت. با بودن او تعداد قابل توجهی از تیپ نماز شب می‌خواندند. اطرافیان حاج رضا را پیش‌تر به اشعاری میشناختند که شب هنگام در محل استقرار تیپ زمزمه میکرد و یکی یکی از خواب پر میخواستند و آماده تهجد میشدند. (فرهنگ جبهه، ج ۲ نام‌ها و نشان‌ها، ص ۹۱)

۲. شهید محمد حسن اقبالیه، فرزند ولی الله، در تاریخ ۱۳۴۲/۱۱/۲ در دامغان به دنیا آمد. موفق به اخذ دیپلم شد. سپس به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در آمد. او تقریباً همه دوران خدمتش را در مناطق جنگی بود و طی این مدت در راه دفاع از مرزهای وطن اسلامی مردانه ایستادگی کرد. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۲۳ در منطقه عملیاتی مهران به شهادت رسید.

رنگ خدا. رفتار چند هزار رزمنده دیدنی بود. همه برادر و غم خوار یکدیگر، هدف مشترک همه را متحد کرده بود.

هر روز صبح بعد از نماز جماعت زیارت عاشورا خوانده می‌شد. عصرها همه گردان‌ها با نوحه‌خوانی و سینه‌زنی برای نماز مغرب و عشاء به میدان صبحگاه می‌رفتند.

دو کوهه حسینی نداشت. می‌خواستند حسینی بسازند. که ما هم در ساختن آن کمک کردیم. همه حسینی بودند؛ برای همین با یاد حسین (ع) به سوی نماز می‌رفتند.

شوخی و خنده یکی از ارکان مهم زندگی در آنجا بود. وقتی دنیا فراموش می‌شود، خندیدن راحت‌تر است. گاهی سر به سر گذاشتن‌های عادی هم بهانه‌ای برای خندیدن و نشاط بود. اگر کسی نقطه ضعفی داشت، در آن صورت باید آماده شوخی می‌شد. محمدعلی قربانیان توی اتاق در حالی که می‌گفت: «آی موش!» گردوی توی دستش را به طرف برادری روی زمین غلت داد که گفته می‌شد از موش می‌ترسد. بنده خدا به هوا پرید. بعدش هم فهمید که چه کلاهی سرش رفته.

مسن‌ترین فرد گردان ملا محمدحسن اصحابی مردی ۶۵ ساله بود. قوی و قد بلند، همیشه دستاری بر سر داشت با محاسنی سفید و بلند. در سازمان رزم تک تیرانداز بود. همه دوستش داشتند. با سوز قرآن و دعا و نوحه می‌خواند. بیشتر وقت‌ها هم امام جماعت بود. موقع نماز، والضالین او صدای سوت خمپاره ۱۲۰ می‌داد. باید مواظب خنده‌ات می - شدی تا نمازت باطل نشود.

بعد از دو هفته آموزش، گردان به انرژی اتمی^۱ نقل مکان کرد، پادگانی که قطعه‌ای از بهشت بود. رودخانه کارون از پشت پادگان می‌گذشت. آب آن قدری گل آلود بود. بچه‌ها آنجا ظرف و لباس می‌شستند و گاهی هم که مسئولان غفلت می‌کردند، تنی به آب می‌زدند.

لشکر علی بن ابی‌طالب (ع) آنجا مستقر بود. این لشکر مثل صاحب نامش پر ابهت و با جذب بود. اقتدار آن هر روز صبح به رخ کشیده می‌شد. بعد از نماز صبح و تعقیبات آن،

۱. رژیم شاه به دستور امریکا نقاطی را برای ساخت نیروگاه اتمی در ایران معین کرده بود. یکی از این نقاط در شمال آبادان و جنوب دارخوین قرار داشت که فرانسوی‌ها در آنجا ساختمانی ساخته بودند. این ساختمان با آغاز جنگ تحمیلی محل اسکان رزمندگان شده بود. (پایان محاصره ص ۵۶)

گردان‌ها با نظم خاصی در محوطه صبحگاه حاضر می‌شدند. ابتدا نام هر گردان اعلام می‌شد تا بچه‌های آن گردان با فریاد «الله» اعلام حضور کنند. در گرگ و میش صبح وقتی سیصد نفر رزمنده پرشور با هم فریاد می‌زدند، چی می‌شد؟ بعد از گردان‌های پیاده، نوبت بقیه واحدها می‌شد که کم جمعیت‌تر بودند، مثل توپخانه، زرهی و تدارکات.

پس از حضور و غیاب گردانی، برادر رضوی، مجری مراسم با صوتی زیبا و طنینی خاص می‌خواند: «اذا قرى القرآن..^۱» بعد از تلاوت این آیه، قرآن و دعا خوانده می‌شد. برای همین همه برادر رضوی را برادر قرى القرآن صدا می‌زدند.

بعد از آن گردان‌ها با خواندن سرود و حالت دو از پادگان خارج می‌شدند. تا چشم کار می‌کرد جاده اسفالت‌نهی به پادگان پوشیده از گردانهای رزمی بود. آن همه شکوه و جلال ما را به وجد می‌آورد. احساس قدرت می‌کردیم، احساس زنده بودن. بعد از دویدن نوبت نرمش و ورزش می‌شد. در مجموع دو ساعت مراسم طول می‌کشید.

قلب انرژی اتمی حسینیّه آن بود. دیوارهایش از فایبرگلاس عایق ساخته شده بود، با مساحتی حدود ۱۵۰۰ متر مربع که به راحتی لشکر در آن نماز می‌خواند. کف آن از موکت‌های کرم رنگ پوشیده شده و زینت بخش دیوارهای آن عکس‌های شهدا بود. پنجره‌های آلومینیوم نور آن را تأمین می‌کرد. معمولاً بین دو نماز سخنرانی انجام می‌شد. پس از نماز عصر و عشاء سجده‌های شکر دیدنی بود. برخی سجده‌ها به یک ساعت هم می‌رسید.

از هر فرصتی برای آموزش عقاید و اخلاق استفاده می‌شد. روحانی گردان ما برادر میلانی بود. او در قلب بچه‌ها جا داشت. یکی از کارهای جالب او آموزش همگانی روزی یک شعار بود. شعار اولین روز آیه شریفه «هو معکم اینما کنتم»^۲ بود که همه آن را حفظ کردند.

قبل از اذان صبح، حسینیّه پر بود. بچه‌ها برای نماز شب به آنجا می‌رفتند تا کمتر شناخته شوند. حال و هوا و اشک رزمندگان دیدنی بود. صحنه‌ای که در کمتر جایی

۱. وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ و چون قرآن خوانده شود بدان گوش فرادهید و خاموش باشید، باشد که مشمول رحمت شوید. سوره مبارکه اعراف آیه ۲۰۴
۲. سوره حدید-آیه ۴، هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ، او با شماست هر جا که باشید.

می‌شود از آن سراغ گرفت. حال خوشی که شاید دست نیافتنی باشد. بعد از ده روز ما را به سایت ۵۴ و ۵^۱ بردند، کنار رودخانه کرخه، که کیلومترها با انرژی اتمی فاصله داشت. اطرافمان بیابان بود و بیابان. فقط یک سایت رادار درب و داغان کنارمان رها بود. و کمی دورتر تپه‌های کم ارتفاعی در بیابان خدا پراکنده. برای مان چادر زده بودند.

هر چه فکر می‌کردم عقلم قد نمی‌داد که چرا ما را به آنجا برده بودند. بعضی می‌گفتند: «برای این که حوصله ما سر نرود.» بعضی هم می‌گفتند: «نیروها نباید یک جا جمع باشند. یا که آنجا شبیه منطقه عملیاتی آینده است.» آنجا هم، روز و شب ما آموزش بود و آموزش، بقیه‌اش هم نماز، دعا، نوحه و سینه زنی و کمی هم خواب و استراحت.

از بین کلاس‌ها به کلاس اسلحه شناسی سیدمحمد میرقیصری^۲ علاقه بیشتری داشتیم. حرف زدند شیرین بود. کلاه سبز و ریش قشنگش او را دیدنی کرده بود. حرف‌های با مزه‌اش خستگی را از بین می‌برد. شاید همه به خاطر ایمانی که در پس چهره‌اش می‌دیدند، به او آن اندازه علاقمند شده بودند. خود را نمی‌دانم فقط می‌دانستم که خیلی عزیز است.

هر روز توی فضای آزاد کنار چادرها، محلی که خاک‌هایش نرم بود، برزنت پهن کرده نماز می‌خواندیم.

یک روز همین که نماز ظهر را سلام دادیم، دو تا ستون دود از سمت فکه به طرف آسمان بلند شد. منتظر فرود موشک‌های عراق بودیم. خبری نشد. اخبار ساعت دو بعد از ظهر اعلام کرد، دزفول مورد اصابت دو موشک دور برد قرار گرفته است. متوجه شدیم

۱. سایت ۵۴ و رادار در ۱۸ کیلومتری غرب شوش در امتداد جاده شوش-فکه و در دامنه ارتفاعات ابوصلیبی خات (معروف به ارتفاعات رادار) واقع بود که به عنوان مرکزی برای کنترل هوایی و رادیویی ارتش فعالیت می‌کرد. ارتش عراق برای حملات موشکی و توپخانه‌ای به شهرهای دزفول، اندیمشک، شوش، هفت‌تپه و جاده اندیمشک اهواز از موقعیت این منطقه استفاده می‌کرد. (جنگ به روایت فرمانده، ص ۱۰۳)، (خوزستان در جنگ ص ۲۲۶ و ص ۲۷۰)

۲. سردار شهید سید محمد میرقیصری فرمانده گردان حضرت رسول (ص) لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) در سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای اصیل و روحانی دیده به جهان گشود. ماه‌های متوالی دوشادوش شهید گران قدر دکتر مصطفی چمران در شکست محاصره بستان حماسه آفرید. با شهادت دکتر چمران بر بالین او حاضر شد و شهید چمران را به پشت جبهه منتقل کرد. در عملیات والفجر ۴ مجروح و مدتی را در بیمارستان بستری شد. در ۲۶ اسفندماه ۱۳۶۳ در عملیات بدر به درجه رفیع شهادت نایل شد.

محل شلیک موشک آنجا بوده است.

پس از دو هفته که آموزش‌ها تکمیل شد، مجدداً به پادگان انرژی اتمی برگشتیم. با رسیدن نیروهای طرح لبیک^۱، پادگان جان تازه‌ای گرفت. ما هم خیلی خوشحال شدیم. هیچ چیز مثل رسیدن نیروهای جدید در آن شرایط شادی بخش نبود، زیرا هیچ کس رقیب نبود همه رفیق بودند.

هر روز صدای تیراندازی از میدان تیر شنیده می‌شد. یک کیلومتری بیشتر فاصله نبود. ما را هم به میدان تیر بردند. با کلاش و تیربار تیراندازی کردیم. وقتی نوبت آرپی‌جی‌زن‌ها شد، بچه‌ها با سی‌چهل متر فاصله از ما ایستادند تا از آتش عقبه و صدای شلیک در امان باشند. اولین نفر الیاس جلالی شلیک کرد. موشک او به وسط لاستیک کامیون روبروی او که سیبل نشانه روی‌اش بود، اصابت کرد. پاره‌های لاستیک به هوا پاشید و تکبیر بچه‌ها به آسمان بلند شد. نفر بعدی رمضان ملکی بود. او هم قسمت بالای سیبل را هدف گرفت. تکبیر بچه‌ها به شدت تکبیر قبلی نبود.

نوبت من شد. آرپی‌جی‌ام مثل آنها کره‌ای نبود برای همین دلشوره داشتم، اولین سری ساخت داخل بود. سنگین‌تر و بد قیافه، برای همین از آن خوشم نمی‌آمد. دقیق هدف گیری کردم ولی گلوله از بالای سیبل رد شد. یخم زد! بچه‌ها چند لحظه مبهوت بودند، مثل اینکه دلشان به حال سوخت، تکبیر کم رنگی گفتند. همان وقت حسن اقبالیه معاون گروهان به من نگاه کرد. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، خندید من هم خندیدم. گفتم:

«حسن آقا تو را خدا این را عوض کن آبرویم را برد.» او هم قبول کرد.

ظهر بین دو نماز مهدی زین‌الدین^۲، فرمانده لشکر صحبت کرد. حسینی سر تا پا

۱. واحد بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در سال ۱۳۶۲ ضمن فراخوان کلیه نیروهای بسیجی سراسر کشور به مراکز بسیج، طرح «لبیک یا خمینی» را اجرا کرد. بر اساس این طرح، همه نیروهای داوطلب بسیجی، بر طبق نوع تخصص و تجربه کدبندی می‌شدند تا هنگام اعزام به جبهه، ضمن آرایه آن‌کد، در جایگاه مناسب خود به کار گرفته شوند (دایرةالمعارف انقلاب اسلامی، ج ۲).

۲. مهدی زین‌الدین از خود چنین گفته است: قبل از انقلاب پدرم کتاب فروش بود سابقه مبارزاتی داشت. مادرم جلسات قرآن برای ارشاد مردم شهر برگزار می‌کرد. چند سالی در خدمت آیت الله مدنی بودم. در آغاز انقلاب به جهاد رفتم، به محض اینکه سپاه در قم تشکیل شد به سپاه آمدم. از ابتدای جنگ وارد اطلاعات عملیات واحدهای مختلف سپاه شده و در جبهه‌های سوسنگرد، دزفول، عملیات فتح المبین و قرارگاه نصر خدمت کردم. عملیات رمضان که انجام شد فرمانده تیپ علی ابن ابی طالب (ع) بودم. بعد از عملیات محرم که این تیپ، لشکر شده و تا کنون در اینجا در حال خدمت هستم. (از همه عذر می‌خواهم ص ۷)

گوش بود. حرف‌هایش بر دل و جان می‌نشست. در ضمن حرف‌هایش گفت: «باید آماده جهادی مشکل‌تر از جهادهای قبل شوید. این بار می‌خواهیم برویم توی دهان اژدها و اژدها را از درون متلاشی کنیم. بر خلاف عملیات‌های گذشته احتمالاً روز وارد عمل می‌شویم.» بعد از این جملات بود که شعار حسینی را پر کرد و اشک‌های شوق جاری شد. شعار «فرمانده آزاده آماده‌ایم، آماده»، بارها و بارها تکرار شد. مژده خوبی داده بود. همه منتظر بودند تا کاری کنند.

دو شب قبل از حرکت به سوی جفیر، ابوالفضل مهربانی، فرمانده گردان فتح به دیدن ما آمد و برای بچه‌ها صحبت کرد. از شهادی عملیات محرم مخصوصاً شهید حسین شیرپور تجلیل کرد. ضمن سخنانش گفت: «به یکدیگر قول شفاعت بدید، قول بدید بدون همدیگر وارد بهشت نشوید.»

ایام فاطمیه بود. از من خواسته شد روضه بخوانم. برق‌ها خاموش شد. در فضای معنوی و آماده شروع کردم.

بتاب ای مه دلم از غصه خون شد بتاب ای مه که زهرا لاله گون شد

بتاب ای مه که تا با روی نیلی بشویم در دل شب جای سیلی

بتاب ای مه حسن مادر ندارد حسین من کسی بر سر ندارد

گریه و شیون فضا را پر کرد. در حالت عادی هم نام فاطمه (س) بر جان آنها آتش می‌کشید، چه رسد به ایام فاطمیه و نزدیک عملیات.

صبح روز بعد مهربانی را پشت فرمان تویوتا دیدم. داد زدم: «برادر مهربانی!» ایستاد. به او گفتم: «دیشب گفתי قول شفاعت بگیرید! من قول شفاعت می‌خواهم!» بوسیدمش و از او قول شفاعت گرفتم. ندایی از ته دلم می‌گفت: «آخرین دیدار است.» رادیو به آماده باش آماده باش» را چند بار پخش کرد. این سرودها در آن اوضاع و احوال معنا و مفهوم دیگری داشت. مناسب حال ما بود. آن را زمزمه می‌کردیم و عزممان جزم‌تر می‌شد. بچه‌های تعاون گفتند ساک، وصیت‌نامه و نامه‌های مان را تحویل بدهیم. هنوز وصیت‌نامه تمام نشده بود که مسلم مقدسی به سراغم آمد و گفت: «بیا عکس یادگاری

بگیریم!» او دوربینش را به برادری داد و از ما عکس یادگاری گرفت که آن عکس را خیلی دوست دارم.

همه منتظر عملیات بودند. برای شروع آن لحظه شماری می‌کردند. در هوای غبار آلود غروب اتوبوس‌ها آمدند. به خط شدیم تا سوار شویم، یکی از بچه‌ها که خیلی احساس نشاط می‌کرد در یک چشم به هم زدن دو سر چفیه‌ام را گرفت و محکم کشید، نمی‌توانستم نفس بکشم چون غافل گیر شده بودم، از دست او هم نمی‌توانستم فرار کنم کمی که گذشت چشم‌هایم تاریک شد و چیزی نفهمیدم. موقعی متوجه شدم که روی زمین دست و پا می‌زدم. وقتی که حالم بهتر شد، متوجه شدم که خلیل عارفی^۱ و رمضان ملکی آن بنده خدا را به شدت سرزنش می‌کردند.

ما را از پادگان انرژی اتمی به منطقه مرزی جفیر^۲ بردند. گردان پشت دژ مرزی مستقر شد. هر دسته در سنگری که برای استقرار یک تانک درست شده بود جا گرفت. ارتفاع دژ به دو متر و نیم می‌رسید که همه‌اش از خاک بود.

یک روز صبح با برادری در پشت خاکریز قدم می‌زدیم او گفت شب گذشته یکی دو ساعت نماز خوانده و یک دفعه امام زمان (ع) را در جلوی خودش ایستاده دید. اصرار هم می‌کرد که کسی نباید از این قضیه بو ببرد. بقدری موضوع را با آب و تاب تعریف کرد که دروغش را باور کردم. بخودم گفتم من چرا آقا را زیارت نکنم؟ همان شب دو ساعتی نماز خواندم و آقا را صدا زدم، هرچه این طرف و آن طرف را نگاه کردم خبری نشد. رفتم خوابیدم. فهمیدم که زیارت آقا به این راحتی‌ها نیست!

همان روز علی رضایی^۳، فرمانده گروهان کالک عملیات را برایمان توجیه کرد. قرار

۱. شهید خلیل الله عارفی، فرزند کمال در تاریخ ۱۳۴۱/۱/۱۵ در شهرستان دامغان متولد شد. داوطلبانه خود را به عنوان سرباز وظیفه معرفی کرد و تمام مدت خدمتش را در مناطق جنگی سپری کرد. پس از اتمام این دوره هم از طریق بسیج راهی جبهه شد و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۴ در جزیره مجنون مورد اصابت ترکش قرار گرفت و شهید گردید.

۲. جفیر دشت وسیعی است که از غرب به هورالهویزه، از شرق به رود کارون، از شمال به کرخه نور محدود شده و یکی از معابر اصلی هجوم ارتش عراق به شهرستان دشت آزادگان و شهرستان اهواز بود. (خوزستان در جنگ ص ۲۰۴)

۳. اولین فرزند خانواده رضایی در ۲۰ شهریور ۱۳۴۲، در روستای آهوانوی دامغان قدم به عرصه دنیا گذاشت. در ۲۷ آذر ۱۳۶۱، به عضویت رسمی سپاه دامغان در آمد. سه مرحله دیگر به جبهه رفت. او در این چهار مرحله در مناطقی از جبهه از جمله گیلانغرب، مهران، مریوان، پاسگاه زید، جزیره مجنون و عملیات‌های والفجر مقدماتی،

بود گردان ما از انتهای جزیره جنوبی عبور کرده و از جناح راست خاکریزهای مثلثی شکل باقی مانده از عملیات رمضان را تصرف کنند.

ماشین بلندگودار تبلیغات لشکر مرتباً اطراف ما این طرف و آن طرف می‌رفت و نوحه آهنگران را برای تقویت روحیه بچه‌ها پخش می‌کرد: «یا رسول الله دعا کن خیبری^۱ دیگر رسید، کربلا آمده شو، کربلا آمده شو بهر حسین یاور رسید.»

پشت دژ جفیر یک شب امام جمعه وقت دامغان آقای نعیم آبادی^۲ و حاج سیدمحمود ترابی به دیدن ما آمدند. برایمان سخنرانی کردند. ولی من آنقدر خسته بودم که همه‌اش چرت می‌زدم نتوانستم چیزی بفهمم.

یک روز صبح اول آفتاب، آفتابه را برداشتم و به طرف دستشویی حرکت کردم. یکهو سر و کله نه فروند هواپیمای دشمن در بالای سرمان ظاهر شد. به سرعت یک پهلو در چاله‌ای نشستیم و به آنها چشم دوختم؛ همان لحظه اول دولول ضد هوایی ما را از کار انداختند و چند بار بالای سرمان مانور دادند و بمب‌هایشان را ریختند. قلم تالپ و تلوپ افتاده بود. هر لحظه منتظر بودم کارم تمام شود. با خودم گفتم: «مردم در حال نماز شهید می‌شوند ما را بگو آفتابه به دست!» انفجار بمب‌ها سر و صدای بسیاری درست کرد. فضا پر از گرد و خاک و دود شد. چند دقیقه طول کشید تا سر و صدا خوابید و گرد و خاک هم بر طرف شد حتی خون از دماغ کسی هم نیامده بود. شکر خداوند را بجا آوردیم و سجده شکر انجام دادم.

دو ساعتی به غروب آفتاب بود من و غلامحسن سلمانیان پشت دژ نشسته و صحبت می‌کردیم رمضان ملکی رفت بالای دژ دستش را بلند کرد و داد کشید: «اَاَاَاَا!» فکر

والفجر ۲، ۴، خیبر و بدر شرکت کرد. در جبهه، اطلاعات و عملیات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب بود. هفت ماه بعد از عقد، در عملیات بدر در منطقه شرق دجله در ۲۲ اسفند ۱۳۶۳ به شهادت رسید.

۱. عملیات خیبر در ساعت ۲۱:۳۰ روز ۱۳۶۲/۱۲/۳ با رمز یا رسول الله آغاز شد. در مرحله اول نیروهای قرارگاه نجف با تهاجم سراسری در مناطقی همچون تنگه و شهر القرنه، جاده بصره - العمارة و نیز جزایر شمالی و جنوبی مجنون استقرار یافتند. نهایتاً دشمن از بازپس گیری جزایر ناامید شد و به تحکیم مواضع پدافندی خود مبادرت ورزید. (جغرافیای عملیات ماندگار ص ۱۹۶)

۲. آیت الله غلامعلی نعیم آبادی، متولد ۱۳۲۳ نعیم آباد دامغان است. اکنون امام جمعه بندر عباس و نماینده مجلس خبرگان رهبری از استان هرمزگان است. کتاب‌های چندی از ایشان به چاپ رسیده است. در زمان پهلوی، به علت فعالیت سیاسی، سه بار دستگیر شد و سه سال در زندان ساواک بود. سخنرانیهایش بیشتر از رادیو معارف پخش می‌شود. در دوران دفاع مقدس، بارها به جبهه رفت (دانش نامه مشاهیر دامغان؟).

کردیم که دوباره سر و کله هواپیماها پیدا شده است. به سرعت رفتیم بالای دژ تا آنچه که او دیده است را ببینیم. بالای دژ رسیدیم ادامه داد: «ابوالفضل با وفا، علمدار لشکرم.....!» پنج شبانه روز آنجا بودیم. شب‌ها صحرا پر از نمازخوان بود و نمازها نیز با حال و هوای خاصی بر پا می‌شد.

بوی عملیات حس می‌شد. اضطراب سبب شده بود که هر نیم ساعت یک بار ادرارم بگیرد. تعداد دیگری هم به این وضع دچار شده بودند. شاید هم علت دیگری داشت. صبح روز ششم با دستور فرمانده گروهان کلیه تجهیزات را حمایل کرده و وسایل را برداشته و با توپوتا به دژ دیگری رفتیم که ده کیلومتر با آنجا فاصله داشت و پد بالگرد بود. پنج، شش بالگرد انتظار ما را می‌کشید.

به زور دوازده نفر در هر کدام چپانده می‌شدند تا پرواز کند. نوبت ما شد. سریع رفتم کنار پنجره نشستم تا بیرون را تماشا کنم و اگر هم هواپیماهای دشمن آمدند و ما را زدند. بدانم کجا شهید شده‌ام!

بیست دقیقه توی هوا بودیم. لحظات اضطراب آور بود. از بالا که نگاه می‌کردم آب بود و نیزار. اولین بار بود که هور را می‌دیدم. از تماشای آن سیر نمی‌شدم. بچه‌ها به هم می‌گفتند: «داریم وارد دهان اژدها می‌شویم!»

پس از نشستن هلی کوپتر از آن بیرون جهیدیم. آرپی جی را محکم گرفته بودم و ته دل با آن صحبت می‌کردم که: «مردانگی کن و مرا شرمنده شهیدان نکن!»

آثار عملیات گردان‌های قبل همه جا پراکنده بود. بیشتر از هر چیزی جسد‌های دشمن نظرم را جلب می‌کرد، متلاشی و درب و داغان بودند. اطراف هر کدامشان هم کلی حشرات. بندگان خدا چه سرنوشت بدی داشتند. یکی از بچه‌ها جیب بلوز یک افسر عراقی با هیכלی تنومند و سیاه را باز کرد. کلاه‌اش نشان می‌داد که از نیروهای ویژه است که ترکش پاهایش را متلاشی کرده بود.

عکس‌های او را از کیف جیبی‌اش در آورد. دلمان برای زن و بچه‌اش سوخت. به صدام لعنت کردیم که بندگان خدا را به این روز انداخته. دو طرف جاده‌ای که در آن حرکت

می‌کردیم از نی‌های بلند پوشیده شده بود. باید به قسمت انتهایی جزیره مجنون^۱ شمالی می‌رفتیم.

هر لحظه هواپیماهای دشمن ظاهر می‌شدند و بمب می‌ریختند. تقریباً بچه‌ها نسبت به هواپیما و بمب بی‌تفاوت شده بودند. هم و غم آنان رفتن بود و رفتن.

هواپیماهای عراقی از هلی‌برد بقیه بچه‌های گروهان جلوگیری کردند برای همین آنها با قایق موتوری خودشان را به ما رساندند. حسین خطیری^۲ که از بچه‌های شوخ و سر زنده بود گفت: «شما رفتید آنقدر هواپیمای دشمن آمد که بالگردهای ما فراری شدن. تدارکات هم برای مان کیک لی‌لی پوت آورد. آره می‌خواستن هلی بدن، لی‌لی دادن!»

هنوز منزل نرسیده، شروع به سنگر کردن کردیم. هوای اسفند ماه جزیره مثل بهار بود. شب‌ها سردتر و خوفناک‌تر از روزها. صدای انفجارهای مختلف آرامش حیوانات جزیره را به هم می‌زد. وقتی صدای قورباغه‌ها، پرندگان مختلف و انفجارها در هم می‌آمیخت غوغایی بپا می‌شد.

یک شب من و علی رضایی روی دکل دیده‌بانی رفتیم، از روی دکل بجا مانده در شب جاده بصره بغداد بخوبی نمایان بود.

فردای آن روز وقتی فهمیدم که از چند متری دستشویی عراقی‌ها که در آب قرار داشت آب خوردیم، حالمان به هم خورد.

وقتی بچه‌ها از خط می‌آمدند، چهره‌هایشان عجیب و غریب بود. سر و صورت خاک-آلود، رنگ زرد و پژمرده، چشم‌ها به گودی افتاده و لباس‌ها خاکی و سیاه. حجم آتش و انفجار و دود و گرد و خاک چهره‌ها را سریع عوض می‌کرد.

۱. جزایر مجنون در حقیقت دو جزیره مصنوعی بودند که توسط کمپانی‌های بزرگ نفتی فرانسوی با کمک وزارت راه و ترابری عراق در منطقه نفت خیز مجنون و هور العظیم احداث شده بود. تا امکان احداث سکوها نفتی و تأسیسات جانبی برای استخراج ذخایر نفت این منطقه فراهم شود. وسعت این جزایر ۲۰۰ کیلومتر مربع است. که جزیره شمالی توسط یک پل به جنوبی متصل می‌شود. (نبردهای جنوب اهواز ۲۵۲)

۲. شهید حسن خطیر نامی فرزند کاظم در تاریخ ۱۳۳۸ در روستای نامن از توابع شهرستان گرگان دیده به جهان گشود. در جوانی به عضویت شرکت زغال سنگ البرز شرقی در آمده و به روستای طزره دامغان رفتند. شهید در آنجا تشکیل خانواده داد و حاصل این ازدواج سه فرزند به نام‌های محمد، رسول و فاطمه می‌باشد. او بسیجی بود و بارها به جبهه رفت و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۲ در شلمچه، منطقه عملیاتی کربلای ۵ بر اثر اصابت ترکش به سر به همراه برادرش شهید حسین خطیر نامی از جام شیرین شهادت نوشیدند.

پاتک‌های پی در پی عراق برای دو طرف خسارات بسیاری داشت. آنها به هر دری می‌زدند تا جزایر را پس بگیرند. ولی محال بود. می‌گفتند امام فرموده باید جزایر حفظ شود^۱.

درگیری با شدت هر چه تمام در قسمت‌هایی از جزایر ادامه داشت و تلفات دو طرف زیاد بود. محل استقرار ما در کنار اسکله‌ای بود که برای تخلیه شهدا و مجروحین در نظر گرفته شده بود. تقریباً هر دو ساعت یکبار قایق‌ها شهدا را به عقب می‌بردند.

در سومین شب وقتی پست نگهبانی محمود وحیدی تمام شد؛ موقع خواب متوجه شد که یک نفر بدون پتو خوابیده. به او گفت: «برادر یخ می‌کنی. بیا با هم زیر یک پتو بخوابیم!». صبح وقتی از خواب بلند شد و رفقیش را برای نماز صدا زد، از سر و روی خونی‌اش متوجه شد جنازه یک شهید است! بچه‌ها وقتی دیدند یکی از وسط شهدا با پتو در حال فرار است تعجب کردند. آن موقع قضیه را وحیدی تعریف کرد.

صبح آن روز حسین علی سفیدیان بین شهدا قدم می‌زد تا بچه‌های آشنا را شناسایی کند. یکبار فریاد زد: «این یکی نفس می‌کشد!» آن پاسدار مجروح هم دستش را کمی بلند کرد تا موضوع را تایید کند هر چند که حال حرف و حرکت را نداشت. امدادگرها سریع رفتند سراغش و او را منتقل کردند.

همه جا فاصله مرگ و زندگی یک لحظه است ولی آنجا بین بودن و نبودن فاصله‌ای نبود. بودن یعنی شهید شدن و به خدا پیوستن و جاودانه شدن. آنجا محل شهادت بود. ولی خیلی‌ها مثل من باید فقط آه می‌کشیدیم و شهادت دیگران را تماشا می‌کردیم، کاری سخت‌تر از شهادت، شهادت که آسان‌ترین و شیرین‌ترین بود.

غروب آن روز شش کمپرسی آبی رنگ غنیمت گرفته شده از راه رسید. بچه‌های گردان ما، موسی بن جعفر (ع) سوار شدند. همه ذکر می‌گفتند. ناهمواری‌های راه که محل اصابت گلوله بود سبب می‌شد کامیون حرکات گهواره مانند داشته باشد. بعضی‌ها هم در این شرایط چرتشان می‌برد. پس از یک ساعت در محوطه‌ای دایره شکل که اطرافش

۱. ساعت ۱۸:۰۰ محسن رضایی یک پیام مهم به جزیره مخابره کرد. ظاهراً این پیام را آقای هاشمی رفسنجانی ساعت ۱۷:۰۰ از سوی امام خمینی به جبهه آورده بود. در این پیام آمده بود: «هر چه توان دارید، بیرون بریزید و بجنگید و حسینوار هم بجنگید. اگر در جزایر ننگیم، از بین رفته‌ایم...» (نبردهای جنوب اهواز، صص ۲۷۶-۲۷۷).

خاکریز بود پیاده شدیم.

پس از خواندن نماز و خوردن غذای شب راه افتادیم. هوا بشدت تاریک بود. یکبار به پایم در چاله‌ای رفت و زمین خوردم. هر لحظه هم آتش دشمن شدت می‌گرفت. قدری که رفتیم مواضع دشمن نمایان شد. بعضی‌ها با استفاده از نور افکن‌های قوی که مرتباً آنها را به چپ و راست حرکت می‌دادند، مواظب بودند تا غافل گیر نشوند. چند بار هم خمپاره منور شلیک کردند که مثل روز همه جا روشن شد. مجبور بودیم بنشینیم. به چند صد متری دشمن رسیدیم، منتظر فرمان حمله بودیم. ظاهراً بعضی‌ها متوجه ما شده بودند. خیلی نگذشت که فرمان عقب نشینی صادر شد.

تا نزدیکی‌های اذان راه آمدیم و پس از نماز صبح خوابیدیم. با تابش نور خورشید بیدار شدیم و به سوی جزیره شمالی حرکت کردیم.

پس از آنکه سه روز در سنگرهای بی‌سقف جزیره مجنون شمالی استراحت کردیم. گروهان ما کامیون سوار، عازم جزیره جنوبی شد. یک ساعتی جلو رفتیم حجم آتش دشمن ما را مجبور به پیاده شدن کرد. نیمه‌های شب تویوتاها آمدند و ما را تا نزدیکی خط مقدم بردند. مقداری که پیاده رفتیم. به خط رسیدیم. ما جایگزین نیروهای خوب زنجان شدیم که چند پاتک سنگین عراق را پاسخ داده بودند.

جلوتر از خط کانالی به طول تقریبی ۱۵۰ متر بود که در انتها به کانال دیگری می‌رسید که به موازات خط دشمن کنده شده بود، به عمق هشتاد سانتی متر و عرض هفتاد، هشتاد سانتی متر. دو دسته از گروهان ما که من هم جزء آنها بودم به آنجا رفتیم به آنجا که رسیدیم، کوله و تجهیزات را باز کرده و با بیل و کلنگ شروع به تعریض و گود کردن کانال کردیم. تا صبح مشغول بودیم تا ارتفاع آن به ۱۲۰ سانتی متر رسید.

وقتی هوا روشن شد. مواضع بعضی‌ها به خوبی نمایان گردید. آنها در آماده‌باش بودند و چند بالگرد هم خطوط پدافندی‌اشان را پوشش می‌داد. با محمدباقر خادم که کمکم بود همسنگر بودم. علی رضایی فرمانده گروهان و محمدعلی قربانیان^۱ در سنگر کناری ما

۱. شهید محمد علی قربانیان، فرزند محمد حسین، متولد ۱۳۴۲ در روستای زردوان علاقه زیادی به حرفه معلمی داشت برای همین در آزمون تربیت معلم پذیرفته شد. او بارها به جبهه رفت و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ در منطقه عملیاتی بدر (شرق دجله) از ناحیه سر مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و به فیض شهادت نایل آمد.

بودند. من و کمکی‌ام تا آنجا که می‌توانستیم و زورمان می‌رسید گلوله آرپی‌جی آورده بودیم.

هر لحظه آنجا خاطره و مخاطره بود. آتش خمپاره‌های ۶۰ آنها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اگر لحظه‌ای توپخانه آنها ساکت می‌شد، بچه‌ها می‌گفتند دارند عمله‌هایشان آنها را پر می‌کنند.

شب تا صبح نخوابیده بودم تلاش زیاد برای سنگر کردن هم مزید بر علت شده بود تا پلک‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم. گاهی که بچه‌ها از آن کانال تنگ می‌گذشتند حرف‌هایی که از روی ناراحتی می‌گفتند را می‌شنیدم ولی به روی خودم نمی‌آوردم تا آنکه برادری با صدای بلند گفت: «اینو نگاه کن مثل اینکه روی تخت خوشخواب خوابیده، نه انگار که عراق زمین و زمان را به توپ بسته!» با حرف او به سختی پلک‌هایم را گشودم و به آنها لبخندی زدم که مفهومش عذر خواهی بود و بلند شدم.

یکبار نیمه‌های شب علی رضایی آمد سراغم و گفت: «تیربارهای آنها خیلی شلوغ کردن. برو جلو و خاموششان کن!» آرپی‌جی‌ام را برداشتم به همراه خادم از داخل یک شیار جلو رفتم. این گونه به سوی دشمن رفتن اضطراب داشت. ولی احساس خوبی داشتم. پنجاه متری جلو رفتم و پشت تانک از کار افتاده‌ای قرار گرفته و چند گلوله شلیک کردم. آتش آنها خاموش شد. چند شب دیگر هم همین کار را کردیم.

عصر دو تا بالگرد عراق طول خاکریزشان می‌رفتند و بر می‌گشتند. از داخل کانال آنها را زیر نظر داشتم. یکهو دیدم از بالای خاکریز عراق دو شی بزرگ مثل موشک به سمت ما می‌آید. آنچنان هیبت داشتند که بی‌اختیار کف کانال نشستم. آسمان را نگاه می‌کردم. دوتا فانتوم خودی بودند که از ماموریت بر می‌گشتند همان موقع بالگردها هم غیبشان زد.

از ارکان مهم هر دسته تیربارچی و آرپی‌جی زن‌های آن بود. تیربارچی دسته ما حسن امیری و حاج‌میرزا آقای سنایی بودند. میرزا آقا قوت قلب بچه‌های ما بود. فردی جا افتاده و با ابهت از بچه‌ها شنیده بودم که در ماجرای باشگاه افسران سنج مثل یک فرمانده عالی رتبه درگیری را هدایت کرده بود. اثر تیر و ترکش بر سر و رویش نشان می‌داد که

مرد جنگ است. همه برایش احترام فوق‌العاده قائل بودند.

یک شب بعد از مغرب با شلیک آرپی‌جی یکی از بچه‌های محلات انبار مهمات بعثی‌ها منفجر شد. آتش بازی جالبی بود. لودری آمد تا با ریختن خاک آتش را مهار کند. آرپی‌جی بچه‌های ما آن را فراری داد. مثل این که انبار بزرگی از گلوله‌های مختلف بود. تا دو ساعت مرتباً با سر و صدا منفجر و در هوا پخش می‌شد. بوی دود باروت همه جا را پر کرد. انواع و اقسام صدا از انفجار گلوله‌ها شنیده می‌شد. منطقه با نور انفجار روشن شده بود. در زیر آتش شدید یکی از بچه‌ها می‌خندید و می‌گفت: «وقتی بی‌پاسپورت می‌آییم خارج همیشه، اینطوری خوش آمد می‌گن!» و قتی که آتش شدت گرفت، نمی‌دانم چرا دلم به حال زمین سوخت فکر کردم: «این بیچاره چه گناهی کرده که باید این همه انفجار توپ و خمپاره را تحمل کند.»

همان شب پاس‌بخش بودم. بچه‌ها را در سنگرهایشان مستقر کردم. آخرین نفر محمدعلی رستمیان^۱ بود. یک باره بچه‌های گروهان سمت راست مقداری به سوی عراقی‌ها تیراندازی کردند. آنها هم هر چه که توان داشتند آتش‌باری را شروع کردند. جهنمی شده بود. زمین مثل گهواره می‌لرزید به علی رضایی گفتم: «چه کار کنیم؟» گفت: «شما هم آتش کنید! مخصوصاً بچه‌های آرپی‌جی.» کمک‌هایم به سرعت گلوله را آماده می‌کردند من هم شلیک می‌کردم. هیچ جا دیده نمی‌شد. همه‌اش گرد و خاک و دود باروت بود. یک ساعتی گذشت تا یواش یواش خط آرام شد. علی که از سرکشی آمد. سوال کردم «چه خبر؟» گفت: «بحمدالله خون هم از دماغ کسی نیامد!»

فردای آن روز ساعت دو بعد از ظهر آخرین ثانیه‌های سال ۱۳۶۲ بود، موقع تحویل سال، من و رمضان ملکی که او هم آرپی‌جی زن بود، به سمت عراقی‌ها چند آرپی‌جی زدیم که بچه‌ها کیف کردند.

بچه‌ها با سر نیزه، سمبه کلاش، سلاح، سکه و سنگر چند سین درست کرده بودند. فقط در هر سنگر چند تا کیک لی‌لی‌پوت سر سفره (چفیه) بود. بعد از تحویل سال به

۱. شهید محمد علی رستمیان، فرزند محمد، در تاریخ ۱۳۴۵/۰۴/۱۵ در روستای تویه دروآر دامغان دیده به جهان گشود. سال چهارم دبیرستان، به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. او سرانجام در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در منطقه‌ی اروند رود، از ناحیه‌ی سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به مقام والای شهادت دست یافت.

سنگر رمضان ملکی رفتم، سیدرضا شاهچراغی به دیدن ما آمد. من به یک کیک ناخنک زدم، رمضان چشم غره‌ای رفت. حقش بود. اگر همه ناخنک می‌زدند چیزی باقی نمی‌ماند. ساعت هشت آن شب به سنگر حاج‌رجب پریمی^۱ رفتم. رادیو روشن بود. پیام نوروزی امام را پخش می‌کرد. کنار او نشستیم و به پیام گوش دادیم. پیام که تمام شد به نماز ایستاد. طوری نماز می‌خواند که من محو تماشای نمازش شدم تا آخر نماز او نتوانستم چشم از آن تماشای بی‌نظیر بردارم.

یک هفته کاملاً آماده بودیم. لحظه‌ای بی‌کلاه کاسکت نبوده و پوتین‌های مان را بیرون نمی‌آوردیم. با کلاه آهنی می‌خوابیدیم. برای طهارت و نظافت نه امکانش بود و نه آنکه آبی پیدا می‌شد.

بچه‌ها سعی می‌کردند طول روز نیاز به دستشویی پیدا نکنند. تا که هوا تاریک می‌شد. یکباره از کانال می‌زدند بیرون تا مشکل‌شان را حل کنند. یکی، دو نفر که در روز نیاز شدید به دستشویی پیدا کردند. ابتکاری بخرج دادند که بعداً کم و بیش استفاده می‌شد. آنها از دو طرف کانال نگهبان می‌گذاشتند تا کسی تردد نکند. با سرعت تمام، قوطی پلاستیکی جای خرج گلوله آرپی‌جی را محل دستشویی قرار داده و آنرا بیرون کانال پرتاب می‌کردند.

روز عید اشتباهی یکی از این قوطی‌های پُر را از لب کانال برداشتم. یکباره آن چه در آن بود به سر و رویم ریخت. گفتم: «نجس بودم. نجس‌تر شدم!» یکی گفت: «هر چه از دوست رسد نیکوست!»

روز هفتم برای اولین بار وقتی که رمضان ملکی پوتین را از پایش در آورد. به او گفتم: «چی شده؟» گفت: «فکر می‌کنم پاهام خیلی صدمه خوردن! زخم شدن مثل اینکه کپک زدن!»

۹ صبح هوا ابری بود بحدی که نور خورشید به زمین نمی‌رسید؛ من و علی رضایی

ایستاده بودیم. حسن ریحانی از راه رسید. در دستش کلاشی بود که با کلاش‌های ما تفاوت داشت. قدری بزرگ‌تر و دوپایه هم داشت. به او گفتم: «چیه؟» گفت: «توی جزیره پیدا کردیم بهش می‌گن بی‌بی کلاش، خیلی دقیق می‌زنه!» پایه‌هایش را لبه کانال گذاشت و چند تیر طرف خاکریز دشمن زد. می‌گفت نگاه کنید چه جور خاک می‌پاشه. بی‌بی کلاش را از او گرفتم و گذاشتم لبه کانال از روزنه دید، نوک مگسک و خاکریز عراق، دیدم را تنظیم کردم. همان لحظه درست در محل نشانه روی‌ام یک عراقی اجل برگشته ظاهر شد. بی‌درنگ سه تا تیر پشت سر هم شلیک کردم. مثل بدلکارها به پشت معلق زد و افتاد آن طرف خاکریزشان.

ساعت ۱۰ شب به سنگر برادر بهرام شریف تهرانی رفتم. او دبیر هنرستان بود که همراه ما به جبهه آمده بود. او نگهبان بود و من پاس بخش. خیلی تشنه‌ام شده بود. تا رسیدم بیست لیتری آب را دیدم. گذاشتم بالای دیواره کانال به او گفتم: «بفرما!» گفت: «نوش جان!» بدون معطلی دو تا قلمپ خوردم و سوختم؛ نفت بود. بنده خدا هم خبر نداشت. حالت تهوع به من دست داد. نعره می‌کشیدم و می‌دویدم. دل پیچه عجیبی بسراغم آمده بود. هیچ چیز برای خوردن پیدا نمی‌شد. تا صبح مثل مارگزیده به خودم پیچیدم.

با خودم فکر کردم که این تنبیه خداوند بود. زیرا اول شب توی سنگر محمدعلی رستمیان به او حرفی از روی شوخی گفتم که ناراحت شد. خودم هم ناراحت شدم چون فکر نمی‌کردم. یک شوخی او را برنجانده. همان موقع تصمیم گرفتم. که با او بیشتر رفیق باشم. و هرگز شوخی نکنم. هر چند که آنجا شوخی رایج‌ترین کار بود. میان آن همه فشار و مشکل، روحیهٔ بچه‌ها شاد بود و اصولاً شوخی رد و بدل می‌شد. دو روز طول کشید تا اثرات آن نفت از بدنم خارج و حالم خوب شود.

شب بعد از آن هم پاس‌بخش بودم. مثل همیشه بیشتر شب را بیداری کشیده بودم. وقتی پاس ما تمام شد. از شدت خستگی بخوابی رفتم که برای همیشه خدا از آن خواب پشیمانم. صبح علی رضایی برایم گفت: «مهدی زین‌الدین دیشب آمد سرکشی، سری به سنگر شما زد. خواب هفتم بودی!» با ناراحتی به او گفتم: «چرا صدایم نزدی؟» گفت: «اجازه نداد!»

۱. شهید حاج رجب پریمی فرزند علی در تاریخ ۱۳۳۱/۰۲/۰۹ در شهرستان دامغان روستای خورزان متولد شد، او در دوران پرتلاش انقلاب اسلامی فعالیت‌های زیادی داشت و بعد از پیروزی انقلاب نیز در کمیته انقلاب اسلامی فعالیت داشت و از طرف بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان چندین بار به جبهه اعزام شد. در زمان اعزام سه فرزند داشت و در عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ از جام شیرین شهادت سیراب شد.

گفتم: «دیگه چه اتفاقی افتاد؟»

با خنده گفت: «علی‌رضا! اگر به کسی نگی یه دسته گل به آب دادم!»

گفتم: «نه علی‌آقا، می‌دانی که من راز دارم!»

با ناراحتی گفت: «خواستم آقا مهدی را ببوسم، لبه کلاه کلاکت من محکم خورد به پیشانی او، به روی خودش نیاورد، حتماً خیلی دردش آمده بود!»
آنجا فرمانده لشکر با یک بسیجی هیچ فرقی نداشت. فرمانده نه امتیازی داشت نه برو بیایی. همه سرباز بودند. به سربازی آقا امام زمان (ع) افتخار می‌کردند. لباس و غذای آقا مهدی مثل بقیه بود، همان لباس کار ساده که همه بسیجی‌ها می‌پوشیدند. فقط فرقش این بود که همه فرمانده لشکر را می‌شناختند و او را دوست داشتند و من ناراحت بودم که موقعیتی را از دست داده‌ام.

در سیزدهمین روزی که در کانال پشتیبانی خط جزیره مجنون مستقر بودیم، ساعت ۳ عصر حادثه‌ای اتفاق افتاد که فراموش شدنی نیست. خلیل عارفی که سربازی‌اش هم زمان با مأموریت ما در آبادان تمام شده بود، داوطلبانه به ما پیوسته بود. باورم نمی‌شد او قدر محله‌شان بود. خیلی‌ها ازش حساب می‌بردند. ولی وقتی به ما پیوست خبری از اخلاق و رفتار قبلی‌اش در او ندیدم. عوض شده بود. در شجاعت و نیروی بدنی در گردان بی‌نظیر بود.

روز اولی که به جزیره رفتیم. چند بار سه متر رفت زیر آب تا سرانجام توانست با آچار موتور یک قایق غرق شده را باز کرده و بیرون بیاورد. این کار قهرمانانه او سبب شد که بچه‌های گردان به چشم پهلوان به او نگاه کنند.

با غلامحسن سلمانیان توی یک سنگر بودیم. در پنج قدمی ما خلیل با مهدی خانزاده صحبت می‌کرد. صدای انفجار شدیدی بلند شد. خمپاره ۶۰ بود. ناله‌ای عجیب شنیدم. پتوی در سنگر را کنار زدم. ترکش شکم خلیل را پاره کرده بود. بیشتر روده‌ها و دو کلیه‌اش روی زمین پخش شده بود. به زمین می‌غلطید. نعره می‌کشید. هیکل رشیدش از درد پیچ و تاب می‌خورد. مثل ماهی‌ای که از آب بیرون می‌افتد.

لحظات سخت و دردناکی بود. شهادت یک عزیز قهرمان در آخرین روز مأموریت، حال

بچه‌ها را گرفت. صحنه عجیبی بود. نیم ساعت او دست و پا می‌زد. دنیا بر سرمان خراب شده بود. هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. این نوع صحنه‌ها فراموش شدنی نیست. حتی سخن گفتن از آنها هم مشکل است ولی حضور در صحنه واقعاً دردناک است. تو شاهد گلی هستی که پرپر می‌شود و به او کمال علاقه را داری ولی خودت هم در مانده‌ای بیش نیستی. آن صحنه هر دل سخت و سنگی را می‌شکست چه رسد به دل‌های پاک و روح لطیف بچه‌های گروهان. مجبور به دفاع بودیم، بنابراین باید این نوع صحنه‌ها را تحمل می‌کردیم. انقلاب و اسلام در خطر بود. شهادت خلیل مرا به یاد امام حسین (ع) در ظهر عاشورا و خواهرش زینب (س) انداخت.

ساعت ۱۲ شب پنجم فروردین نیروهای جدیدی از راه رسیدند. سنگرها و کانال را تحویل آنها دادیم. و عازم جزیره شمالی شدیم.

باران شدید چندین ساعته کانال و همه جا را خیس کرده بود. وقتی قدم می‌گذاشتیم پوتین‌هایمان در گل فرو می‌رفت. وقتی هم که پایمان را بلند می‌کردیم، گل‌های چسبناک قدم برداشتن را مشکل می‌کرد، تا صبح راه رفتیم، اذان صبح برای تیمم خاک خشک پیدا نکردیم برای همین روی گل تیمم کردیم. هوا که روشن شد به خاکریزهایی رسیدیم که برایمان آشنا بود. قدری که جلوتر رفتیم متوجه شدیم تمام این مدت را دور خودمان در جزیره چرخیده‌ایم!

۸ صبح ابرها برطرف شده و خورشید نور افشانی می‌کرد. هوا مرطوب و لطیف شده بود. به کانالی رسیدیم که در آن تعداد زیادی جنازه عراقی رها شده بود. از کانال که رد شدیم به جاده‌ای رسیدیم که در آنجا چند تویوتا منتظر ما بود. نیم ساعتی ما را عقب آوردند تا به جزیره شمالی رسیدیم.

ساعت ۱۱ از ماشین‌ها پیاده شدیم. تجهیزات را باز کردیم. گروه تدارکات، وسائل پذیرایی و ناهار را آماده کرده بود پس از سیزده روز مأموریت پر هیجان و مشکل استراحت خیلی چسبید. مخصوصاً آنهایی که در آن مدت مأموریت رنگ چای را ندیده بودند، چای می‌خوردند.

مشغول ناهار بودیم که دو هواپیما از روبرو آمدند. دوشکاه و چهار لول‌های ضد هوایی

اواخر شب سوار اتوبوس‌هایی شدیم که جلو پادگان منتظر ما بودند. داغ و درد بچه‌های شهید و مجروح همه را می‌سوزاند.

ملا محمد حسن اصحابی همان پیر جبهه‌ها که رفتارش همیشه آینه رفتار بچه‌ها بود، پشت راننده نشسته بود. تازه ماشین حرکت کرده بود. چراغ‌های داخل آن روشن بود. یکی از بچه‌ها که فاصله‌اش با او کم بود به آقای اصحابی گفت: «اولین اعزام بر می‌گردم! شما چی؟» پیر مرد سرش را به طرف آسمان بلند کرد و با لحنی خاص گفت: «اللهم ارزقنا!»

شروع به کار کردند. کمی دورتر یکی از آنها سقوط کرد. بچه‌ها تکبیر شادی سر دادند. خیلی نگذشت که شایع شد مثل این که فانتوم بوده. این تردید بچه‌ها را ناراحت کرد. طول روز هواپیماهای عراقی چندین بار اطرافمان را بمباران کردند. وقتی حسینعلی سفیدیان با دست هواپیماهای عراقی را نشان می‌داد. علی رضایی به او گفت: «چکار داری؟ ما باید وظیفه خودمان را انجام بدهیم.»

شب بعد را در عقبه خط در جزیره شمالی استراحت کردیم. نیمه‌های شب گفتند. سه نفر نیروی تیربارچی می‌خواهند، برای دفع پانک. مشهدی قنبر افضلی^۱، الیاس جلالی و احمد غربا از همه نزدیک‌تر به توپوتا بودند. بلافاصله پریدند بالا و رفتند. در آن مأموریت افضلی و جلالی مجروح شدند. اما مشهدی قنبر افضلی مردی مسن که از قدرت بدنی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. جا افتاده و پر ابهت شجاع و نترس، بنابراین تیربارچی‌ای کار آمد، اکثر مواقع هم مشغول ذکر و دعا بود.

سه شب بعد ساعت ۹ توپوتاها از راه رسیدند. بچه‌ها سوار بر آنها شدند. ما را از پل شناور سیزده کیلومتری هور عبور دادند. کمی دله‌ره داشت، ماشین و پل با هم تلوتلو می‌خوردند. بعد از پل اتوبوس‌ها ما را تا پادگان رساندند.

به انرژی اتمی برگشته بودیم. جای دوستانی خالی بود. مساله‌ای که موقع برگشت به پادگان به جان بچه‌ها آتش می‌زد. عصر تجهیزات را تحویل دادیم و ساک‌های مان را تحویل گرفتیم. بعد از مدتی آب داغ حمام، تن‌های خسته ما را نوازش داد. این وقت‌هاست که آب داغ واقعاً لذت بخش است.

همزمان با خروج ما از دژبانی انرژی اتمی صدای بلندگوی حسینی به گوش می‌رسید. در حسینی مجلس یادبود شهدای جزیره برپا بود. صدای مداح، زیبا و حزین بود. آنچنان که بچه‌ها را سحر کرده بود. دوست نداشتند سوار اتوبوس شوند برای همین سکوت بر صف بچه‌ها حکم‌فرما بود و همراه با صدایی که از بلندگو می‌شنیدند هم‌خوانی می‌کردند.

۱. شهید قنبر علی افضلی، فرزند علی اکبر، در تاریخ ۱۳۲۱/۰۱/۰۳ در روستای دشتنبو، از توابع دامغان متولد شد، ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد و صاحب هشت فرزند شد. شهید افضلی که خودش پدر بود و خانواده‌ای پر جمعیت داشت، جگر گوشه‌های خود را به خدا سپرد و به سوی جبهه‌های حق علیه باطل شتافت، او سرانجام پس از چندین بار حضور مستمر و فعالانه، در تاریخ ۱۳۶۵/۰۹/۰۹ در جاده خندق، از جام شهادت سیراب شد و به وصال یار رسید.

فصل ششم دوپازا

• یکی، دو ماه جدی درس خواندم تا از عهده امتحانات شهریور ماه ۱۳۶۳ به خوبی برآیم. پایان امتحانات با مرخصی گروهان شهید ابوالفضل محرابی مصادف شد. بچه‌های گروهان را در شهر دیدم خیلی خوشحال شدم. می‌دانستم پاتوق آنها در نمازهای مغرب و عشاء مسجد جامع شهر است.

همان روز زودتر از اذان به مسجد رفتم. ابوالفضل هراتی^۱ فرمانده گروهان آنجا بود. قدری خوش و بش کردیم. اوضاع و احوال جبهه را پرسیدم، گفت: «لشکر علی بن ابی طالب (ع) آماده انجام یک عملیات بزرگ شده!» گفتیم: «تو فرمانده گروهان باشی و من در عملیات بزرگ نباشم؟» لبخندی زد و گفت: «کادر گروهان کامله، فعلاً به تو نیازی نیست با گروهان بعدی که چند وقت دیگر عازم است بیا!» به او گفتم: «اصلاً همیشه، من اگر تو این عملیات شرکت نکنم، دق می‌کنم، می‌دانی که بلدم چه جوری

۱. سال ۱۳۴۱، خانه محمد تقی و زهرا خانم با به دنیا آمدن ابوالفضل رنگ دیگری به خود گرفت. در رشته مکانیک دیپلم گرفت. با تشکیل سپاه پاسداران، به عضویت سپاه در آمد. در فروردین ۱۳۵۹، به جبهه اعزام شد. او به طور مداوم چهار سال در جبهه حضور داشت و در این مدت مسؤولیت‌های چون، مربی آموزش نظامی و معاون عملیات و جانشین گردان بود. سال ۱۳۶۲ به عنوان مربی آموزش به لبنان رفت. فاطمه تنها فرزندش چند ماه پس از شهادتش به دنیا آمد. ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ در اروندرود، در عملیات والفجر ۸ شهید شد.

آرپی جی بزنم! این هم نباشه حمل مجروح که لازم دارین!» او حرفی نزد.

جواب او اعصابم را به هم ریخت. بخودم شک کردم و گفتم: «خدایا چه گناهی کردم که منت هم می کشم برم جبهه باز هم نمی شه؟» به حضرت زهرا(س) متوسل شدم و گفتم: «خدایا می دانی بیش از هر کس و هر موقع به جبهه نیاز دارم! همان قدر به جبهه نیاز دارم که ماهی به آب!»

نمی دانم چرا فاصله مسجد تا خانه را یک ریز اشک ریختم. وقتی به خانه رسیدم توی حیاط چند بار صورتم را شستم. بعد از سلام هنوز لباسم را در نیاورده بودم که پدرم گفت: «چرا چشم هایت قرمزه؟» گفتم: «شاید باد موتور اذیت کرده!»

آن شب خواب دیدم: «در دشت بازی هستیم. دشتی سر سبز و خرم که جای جای آن گل های لاله سرخی روئیده. سبک بال و سرخوش قدم می زدم. به سیم های خار دار رسیدم با دستم آنها را پاره کرده تا بتوانم به گل های لاله نزدیکتر شوم. بقدری سبک شده بودم که راه رفتنم مثل پرواز کردن بود.» از خواب بیدار شدم، هنوز وجودم سر شار از لذت پرواز و تماشای لاله بود. بنظرم رسید که مشکل جبهه رفتن حل شده است. ساعت ۸ صبح به سپاه رفته و برگ اعزام گرفتم.

رضایت مامان و بابا را با کلی مقدمه چینی گرفتم. به این سادگی ها رضایت نمی دادند. پدرم می گفت: «پسر جان این جهاد به دیگران هم واجب، تو مملکت جنگیدن وظیفه عده ای خاص نیست که اگر چاره داشته باشند حتی مرخصی ها هم به خانه هایشان سر نمی زنند!» من جواب خاصی به او نمی دادم، سکوت می کردم یا حرف را عوض می کردم تا شرایط آماده درخواستم باشد. مامان هم که حرف هایش را با سکوت می گفت. برای همین کارم مشکل تر بود. بهتر است که بگویم مادر بودن را نمی فهمیدم، همین طور پدر بودن را.

اتوبوس ها ما را تا ایستگاه راه آهن تهران بردند. قطار اکسپرس خواب با کوپه های شش تخته، آماده بود.

قطار پر از خنده و شادی بود. در راه رو که قدم می زدی از هر کوپه صدایی به گوش می رسید از شعرهای طنزی که همخوانی می شد تا انواع و اقسام تقلید صدا. اذان صبح

در ایستگاه راه آهن اهواز از قطار پیاده شدیم.

وقتی اتوبوس ما به پادگان انژی اتمی نزدیک شد، تعجب کردم با پوکه های فلزی برنجی براق که حدود یک متر ارتفاع داشت، معبری برای ورود و یکی هم برای خروج درست کرده بودند. اتوبوس بیست متری در آن معبر جلو رفت تا به دژبانی رسید. بعد از دژبانی هم سی متری معبر بود.

در دیوار پادگان طرح، نوشته و عکس شهدا بود. تصویر کبوتری نظرم را جلب کرد که روبروی آن نوشته شده بود: «گلبرگ سرخ لاله ها در کوچه های شهر ما بوی شهادت می دهد.»

پس از نماز از حسینیه بیرون می آمدم، نوشته بالای درب مرا میخکوب کرد: «پاسدار شاغل نیست، عاشق است!»

روز دوم گروهان ۱۲۰ نفره شهید محرابی در پادگان انژی اتمی به خط شد تا سازماندهی انجام شود، به عنوان آرپی جی زن انتخاب شدم. بین سلاح های سبک آرپی جی را ترجیح می دادم، به جهت وزن سبک، کارایی بالا. خیلی وقت ها فقط این سلاح بود که دشمن را ذلیل می کرد. در آن مواقع همه به آرپی جی زن ها نگاه می کردند. خدا را شکر کردم.

روز سوم فکر کردم: «موهایم بلند شده و توی عملیات کار را مشکل می کند!» سراغ سیدمهدی سیادت^۱ رفتم. پشت کانکس ها مشغول اصلاح سر و صورت بچه ها بود. نوبت من که شد گفت: «چه جوری اصلاح کنم؟» گفتم: «با ماشین بتراش!» در حالی که سرم را ماشین می کرد گفتم: «سید ندانستیم سلمانی هستی یا معلم ریاضی و فیزیک؟» وقتی اصلاحم تمام شد گفت: «صورتت چی؟» گفتم: «چهار پنج تار ریش را ولش کن کرایه نمی کنه!»

وارد کانکس که شدم رمضان و سیدسعید هاشمی^۲ مرا نگاه کرده و می خندیدند.

۱. شهید سید مهدی سیادت، فرزند ابوالقاسم، در تاریخ ۲۰/۰۲/۱۳۴۵ در تهران متولد شد. او موفق شد مدرک دیپلم خود را دریافت کند. او در همان سال در کنکور سراسری دانشگاه شرکت کرد و در دانشگاه مشهد هم پذیرفته شد. او از این راه چندین بار توفیق حضور در صف حماسه سازان جاوید ایران را پیدا کرد. و سرانجام در تاریخ ۲۴/۱۲/۱۳۶۳ در پی عملیات غرور آفرین بدر، در شرق دجله به فیض شهادت مفتخر گردید.

۲. شهید سید سعید هاشمی، فرزند سید محمد، در سال ۱۳۴۷ در شهر علی آباد کتول استان گلستان چشم به جهان گشود. او موفق شد مدرک دیپلم خود را اخذ نماید. عضو بسیج بود و چندبار به جبهه رفت سرانجام در عملیات نصر ۸ در تاریخ ۱۳۶۶/۰۸/۲۹ به شهادت رسید.

میرعماد، محمد فرخ را بلند کرد تا نقش مجروح را ایفا کند. او که در مواقع عادی و جدی رفتارش جوک بود، در حالی که به ظاهر رفتار عادی به خودش گرفته بود طوری عمل می کرد که از خنده روده بر شدیم.

شرارت های بی وقفه ما شب و روز ادامه داشت. یکبار فرمانده دسته به من گفت: «اول که تعریف را می کردن می گفتم کی باشی؟ حالا می بینم همه اش خنده!» ده شبانه روز در حال آموزش بودیم. کلاس ها هم عنوانش مثل همیشه بود. احکام، اخلاق، اصول عقاید، ش.م.ر. تاکتیک و تکنیک. آنچه که سبب می شد همیشه در این کلاس ها سرا پا گوش بوده و همکاری کنیم اساتید آنها بود. که سبک تدریس و محتوای درس آنها با هم فرق می کرد.

در کلاس ش.م.ر. (آموزش شیمیایی، میکروبی، رادیو آکتیو) برای اولین بار استاد ماسک ضد گاز آورد که مثل خرطوم فیل بود و فیلتر آن به فانسقه وصل می شد، به محض آنکه بچه های شیطان گروه چشمشان به آن افتاد، تیکه پرانی را شروع کردند: «بچه ها این دستگاه صدا خفه کنه! این را می زنیم بشیم بچه فیل!» و از این نوع حرف و حدیث ها. دستشویی رفتن چند نوشته به در و دیوار آن بود که باعث خنده ام شد: «چرت زدن ممنوع! اینجا عجله کار شیطان نیست! برادر صف های طولانی را دریاب.» به نظرم رسید ذاتاً آدم ها توی دستشویی چیز می نویسند.

نزدیک عملیات از نوع آموزش ها و مراسم صبحگاه، نوع و منطقه عملیاتی پیش بینی می شد. روز بروز راهپیمایی ها بیشتر می شد تا آنجا که یک شب با اسلحه و تجهیزات از پادگان خارج شدیم و از حاشیه رود کارون آنقدر رفتیم تا به سه راه حسینه^۱ رسیدیم. اذان صبح، نماز خواندیم. باز هم رفتیم تا آفتاب زد یعنی سی، چهل کیلومتر. صبح یک روز ولوله ای در لشکر ایجاد شد، بلافاصله هم جنب و جوش های شدید آغاز گردید. خیلی طول نکشید خبر بین بچه ها منتشر شد: «لشکر عازم غرب است.» بنا به

سیدسعید گفت: «قیافه جوکه، مثل خاله بزی شدی.»

بچه های دسته ما در دو اطاق کانکس کنارهم مستقر بودند. گروه ما که سن و سالشان کمتر بود شیطننت بیشتری داشتند. حمید ملایی، محمد فرخ، رمضان ملکی، سیدسعید هاشمی، سیدحسن مرتضوی، احمد مطهری نژاد^۱ و چند نفر دیگر.

مسئول دسته ما محمود فلاحی مدتی در تیپ ویژه شهدا خدمت کرده و دارای پرستیز خاصی بود که با گروه دیگر همخوانی بیشتری داشت. افراد گروه اول جا افتاده و رفتاری سنگین و با وقار داشتند. یک شب شام نان، پنیر و خرما بود. تا حمید گفت: «شام چیه؟» گفتم: «شام صبحانه است!» چشمتمان روز بد نبیند! بچه های گروه ما که منتظر چنین موقعیتهایی بودند، زدند زیر خنده. فرمانده دسته هم برای تنبیه گفت: «برید بیرون!» چشمتمان روز بد نبیند کلاغ پر و پامرغی!

بعد از غذا می بایست نفری یک دعا می کردیم این هم مشکلی شده بود. مخصوصاً برای من که زود خنده ام می گرفت. دعا باید جدی می شد نه حالت شوخی و مسخره و تکراری. یک شب برای آنکه خلاص شوم دعای کوتاه: «خدایا مارا بیامرز!» را آماده کرده بودم. از شانس بد رمضان نفر روبریم بود تا سرم را برای دعا بلند کردم او شکلک در آورد. در وسط دعا در حالی که داشتیم از خنده منفجر شدم کلمه بیامرز را گفتم. خنده های من بغض خنده بچه ها را ترکاند.

یکی از افراد گروه ما سیدابوالفضل میرعماد ۱۶ ساله بود او دوره امدادگری دیده و امدادگر دسته ما بود. برای آنکه شبها وقتمان پر شود فرمانده دسته از او خواسته بود تا برایمان کلاس امدادگری بگذارد. بقدری این کلاس جالب بود که حمید حاجی پروانه با آنکه در دسته دیگری بود خودش را به کلاس می رساند. قبل از کلاس حمید ملایی با صدای کلفتش داد می کشید: «کلاس خنده شروع شد جا نمایی!»

سئوال های عجیب و غریب چیزی نبود که کانکس را پر از خنده نکنند. یک شب

۱. ایستگاه حسینه بین اهواز و خرمشهر بود و قبل از جنگ اطرافش ساختمان ها و تأسیسات بسیاری بود. ایستگاه در سه راهی حسینه قرار داشت و فاصله اش تا خرمشهر ۳۸ کیلومتر بود. (خوزستان در جنگ ص ۵۰)

۱. شهید احمد مطهری نژاد فرزند محمود در تاریخ ۱۶/۰۱/۱۳۴۷ در روستای صید آباد از توابع دامغان دیده به جهان گشود. او پس از آموزش نظامی بارها به جبهه رفت. چهره بشاش و لب خندان و بذله گویی اش موجب تقویت روحیه رزمندگان بود. سرانجام در تاریخ ۲۵/۱۲/۱۳۶۳ در منطقه عملیاتی بدر مفقود گردید. چند سال بعد در پی تفحص در مناطق جنگی جنازه مطهرش پیدا شد.

دستور برادر رضا خالصی^۱، فرمانده گردان به خط شدیم.

در آن صبح پائیزی قشنگ در فاصله پشت کانکس‌ها و رود کارون گردان تجمع کرد. بچه‌ها خوشحال بودند. خبر نزدیک بودن عملیات آنها را سرشار کرده بود. کیومرث نوروزی^۲ معاون گردان با بسم‌الله و لبخند همیشگی‌اش شروع کرد. پس از آنکه مقدمه‌ای در مورد فضیلت جهاد و شهادت، مسائل لازم راجع به شرایط و اوضاع احوال کردستان و عملیات در آن منطقه را بیان کرد. صحبت‌های شیوای او سبب شد تا بچه‌ها سرا پا گوش باشند. پس از صحبت او فرصتی بود تا سؤال‌ها پرسیده شود، من هم جزء افرادی بودم که سؤال داشتیم، سؤالی بی‌مورد که سبب خنده حضار شد.

پادگان انرژی اتمی مثل کندوی زنبور عسل شده بود. همه در حال این طرف و آن طرف رفتن بودند. چند ساعت دیگر قطار حرکت می‌کرد. نیروها به همراه تجهیزات سبک می‌بایست با قطار عازم تهران شده و از آنجا عازم غرب کشور شوند.

وقتی قطار در ایستگاه مراغه توقف کرد، صف طولانی اتوبوس‌ها، مینی بوس‌ها و حتی کامیون‌ها آماده بودند تا بچه‌ها را به محل استقرار برسانند.

پس از سه ساعت اتوبوس ما وارد کشتارگاه بزرگ صنعتی نزدیک مهاباد شد. محل جدید استقرار لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب(ع). کشتارگاه نوساز برای استقرار نیروهای لشکر آماده شده بود. آن فضا دارای سالن‌ها و ساختمان‌هایی بود که به درد این کار می‌خورد. از فردای ورودمان راهپیمایی‌های چندین ساعته شروع شد. بعد از نماز صبح و اجرای مراسم صبحگاه به کوه و دشت می‌زدیم و تا نزدیکی‌های ظهر یک بند راه می‌رفتیم. سیدحسن مرتضوی و حمید ملایی با تیربار و قطارهای فشنگ، صد متری جلوتر از بقیه

۱. محمدرضا دهمین فرزند حاج کریم در سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از اولین نفرهایی بود که به آن پیوست. بعد از شروع جنگ فرماندهی اولین گروه اعزامی از سپاه سمنان به عهده او گذاشته شد. در عملیات طریق القدس به شدت مجروح شد و مدت پنج ماه در بیمارستان و منزل بستری گردید. بعد از عملیات بیت المقدس ازدواج کرد. دو فرزند از او به یادگار مانده است. او در تأسیس تیپ ۱۲ قائم (عج) نقش مؤثری داشت. شهید محمد رضا خالصی در روز جمعه ۷ مرداد ماه ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد در مبارزه با منافقین کوردل در تنگه چهارزبر، پس از سه روز درگیری با اصابت گلوله آربی جی به خودروشان به شهادت رسید.

۲. کیومرث نوروزی فرزند صفر، ۱۳۴۱ در سمنان به دنیا آمد. دیپلم ریاضی فیزیک را با معدل هجده به بالا گرفت. از سال ۶۱ تا هنگام شهادت پیوسته در جبهه فرماندهی را به عهده داشت. آبان ۶۴ ازدواج کرد، ۲۲ بهمن ۶۴ در والفجر ۸ به شهادت رسید. دخترش زینب نوروزی، شهریور ۱۳۶۵ به دنیا آمد.

حرکت می‌کردند. دو طرف ستون هم تیربارچی‌تأمین داشتیم.

دو بار کل لشکر برای راهپیمایی از مقر خارج شد. صف‌های طولانی چند کیلومتر در دل پستی و بلندی‌های آنجا پیچ و تاب می‌خورد و آنچنان شکوه و هیبت داشت که ضد انقلاب جرات آفتابی شدن را پیدا نمی‌کرد. این نوع کوهنوردی بچه‌ها را به وجد می‌آورد. یک روز ابوالفضل هراتی، فرمانده گروهان از علی رضایی درخواست کرد که کلاس تاکتیک را اداره کند. علی آقا چندسال در اطلاعات و عملیات کار کرده بود و حرف‌های زیادی برای گفتن داشت که برای بچه‌ها جالب بود. در یک قسمت از صحبت‌هایش مطلبی را گفت و اشاره کرد که حتماً فرمانده گروهان این موضوع را برای جنگ در کوهستان به شما گفته است. نگاه من با نگاه ابوالفضل هراتی تلاقی کرد. او سرش را پایین انداخت. ناراحت شدم چون او آن موضوع را برای بچه‌ها نگفته بود.

فردای آن روز آقای هراتی بچه‌ها را برای آموزش به کوهستان برد. با مهارت خاصی تاکتیک‌ها و تکنیک‌های جنگ در کوهستان را برای بچه‌ها بیان کرد. وقتی بچه‌ها مهارت او را دیدند، خوشحال شدند و با نگاه‌هایشان او را تایید می‌کردند. پس از پایان کلاس باز هم نگاه من و او تلاقی کرد با یک لبخند خوشحالیم را به او نشان دادم.

یک روز رمضان ملکی پیش من آمد و گفت: «یه مدت چه اشتباهی می‌کردم. وقتی که نزدیک اذان صبح بچه‌ها نماز شب می‌خواندند و ابوالفضل هراتی توی خواب بود، فکر می‌کردم چه فرماندهی؟ ولی دیشب ساعت ۲ که بیدار شدم دیدم یه گوشه یکی نماز می‌خواند. رفتم جلوتر با آنکه چفیه روی سرش بود، خودش بود. حالی داشت وصف نشدنی! من بیچاره را که بد قضاوت کرده بودم!»

در سازماندهی مجدد موسی تفرشی فرمانده دسته ما شد. مثل همه بچه‌های جبهه و جنگ بود؛ متواضع، جدی از نوع کم حرف آن و لاغر اندام و کشیده. به زور باید از او حرف می‌کشیدی. شاید هم به خاطر تجارب مختلف طور دیگری به نظرمان می‌آمد. با ۴۵ سال سن به راحتی با بچه‌ها سر و کله می‌زد که نصف او هم از عمرشان نمی‌گذشت. رفتارش مورد احترام بچه‌ها بود. افراد با تجربه لنگرگاه‌هایی بودند که در وضعیت‌های بحرانی بیشتر خودشان را نشان می‌دادند.

یکی از بچه‌های با نمک گروه ما احمد مطهری نژاد بود. قیافه‌اش بیشتر از کارهایش با مزه بود. موهای فرفری سر او بعلاوه ریش بزیش به چشم‌ها و صورت او حالت خاصی داده بود. در نگاه اول فکر می‌کردی ریش پرفسوری درست کرده ولی کمی که دقت می‌کردی متوجه می‌شدی طبیعی است.

بیشتر مواقع کنار دیوار می‌نشست، مثل داش مشدی‌های قدیم و زنجیر دور انگشتش می‌چرخاند و گاهی هم که بقیه ساکت بودند به سبک خواندن خراباتی می‌زد زیر آواز: «ای دوست...» صبح‌ها وقتی با ستون شش از دو و نرمش برمی‌گشتیم در حالی که همیشه کلاه نخی سیاه رنگ بر سر داشت می‌آمد کنار ستون و می‌خواند:

«سر کوه بلند فریاد کردم - علی شیر خدا را یاد کردم - علی شیر خدا یا شاه مردان - دل ناشاد ما را شاد گردان - علی شیر خدا دردم دوا کن - مناجات مرا پیش خدا کن - چراغ آسمون نذر دل تو - به هر جا عاشق است دردش دوا کن - نظرگاه، گر رویم با هم نگارا - بگیریم دامن شیر خدا را...»

روی عملکرد این تیپ بچه‌ها در عملیات مطمئن بودم. تجربه به من گفته بود این نوع بچه‌ها موقع خط شکنی و دفع پاتک و حفظ آبروی گردان خیلی بدرد می‌خورند. بارها شاهد بودم که چشمش به افق است تا اول مغرب شرعی اذان بگوید هر چند که تک و توکی اذان او را دوست نداشتند. او می‌دانست که افراد زیادی به همان اندازه که خودش را دوست دارند اذانش را دوست دارند.

یک شب وقتی به اتاق رفتم بچه‌های دسته ما دور حمیدرضا ملایی را گرفته بودند از او می‌خواستند تا خاطرات اسارتش را تعریف کند. می‌دانستم چندین ماه در اسارت گروه ضد انقلاب خبات کردستان بوده با آنکه دوستم بود، هرگز از اسارتش برایم چیزی نگفته بود خیلی خوشحال شدم. در اثر اصرارهای بچه‌ها به ناچار تسلیم شد.

او گفت: «در مسجد روستای مامال بانه بودیم ضد انقلاب مسجد را به آتش کشید. مهدی دارنده و من را آنجا اسیر کردند. دود زیاد که ما را به حالت خفگی در آورده بود و تعداد زیاد آنها باعث این موضوع شد. شش، هفت ماه توی طوبله ما را نگهداری کردند به هر بهانه‌ای با چوب آلبالو کتک می‌خوردیم. چند بار تفنگ با خشاب را نزدیک ما

گذاشتند در حالیکه سوزن تفنگ‌ها را در آورده بودند برای آنکه ما را آزمایش کنند که آیا به آنها حمله می‌کنیم یا خیر.»

سیدحسن مرتضوی از او پرسید: «بابات چند میلیون داد تا آزاد شدی؟» حمید گفت: «اونش مهم نیست حاجی وضعش خوبه ولی حالا که می‌خواستم با شما پیام نمی‌گذاشت می‌گفت پسر تازه آزاد شدی چند وقت پیش مامانت باش من این پژو را به اسمت می‌کنم که به او گفتم مگه بچه‌ام که با یک ماشین خر بشم؟»

حرف هایش برایم جالب بود از خودم خجالت کشیدم. چند ساعت قبلش بود که به مناسبتی حرف پیش آمده بود و سیدحسن تیربار به من گفته بود: «مطمئن‌ام حمید ملایی بهشتیه!» من هم به او گفتم: «چند بار دیدم یواش مفاتیح و پتو را بر می‌داره و میره جاهای خلوت روی تپه چند ساعت با خودش خلوت می‌کنه.»

یک شب خاموشی بود. یعنی چراغ‌ها را خاموش کردند که بخوابیم یک ربعی نگذشته بود که سیدحسن مرتضوی فریاد زد: «رمضان مته پلنگه!» گروه ما یک صدا جواب دادند: «صورتی صورتی.» او که جواب گرفته بود دوباره گفت: «رمضان ما شیر.» گروه جواب داد: «پاکتی پاکتی.»

برای تزریق واکسن مننژیت آمدند، محمدعلی قربانیان گفت: «می‌ترسم، آمپول نمی‌زنم!» فرار کرد چند تایی رفتیم دنبالش آنقدر التماسش کردیم و ریشخند تا یواش یواش آماده آمپول شد. به او گفتم: «پسر پس فردا مجروح میشی یا ترکش سرت را می‌پراند آن وقت هم می‌خواهی از آمپول بترسی؟»

یک روز که مراسم خیلی جدی و رسمی بود برادری به زیبایی قرآن می‌خواند. برادر پاسدار مسؤول تبلیغات گروهان برای تشویق او با صدایی بلند گفت: «واه واه!» به جای الله الله (مثل اینکه قبلاً عوضی شنیده بود). بچه‌های گروه ما که منتظر سوژه بودند، مجلس را به خنده کشیدند.

مثل همیشه پادگان حال و هوای روزها و شب‌های قبل از عملیات به خود گرفته بود. نماز جماعت گروهان ما توسط حجت‌الاسلام دوست محمدی برگزار می‌شد. نمازی با اشک و آه با سخنرانی‌های اخلاقی نیم ساعته.

هر شب بعد از شام یک تا دو ساعت مراسم سینه‌زنی برگزار می‌شد و صبح‌ها هم هر روز دعای عهد خوانده می‌شد.

سیدتقی شاه‌مرتضی^۱ وقتی دعا و مصیبت می‌خواند آنچنان حس می‌گرفت که زمان را هم فراموش می‌کرد. یک شب به من گفت از نیمه‌های دعای کمیل کمکش کنم. کنار دسته پتوها لم دادم، از شدت خستگی آموزش روزانه خوابم برد. بعد از اتمام دعا از خواب صدایم زد و گفت: «خسته نباشی و قبول باشه.» آن وقت متوجه موضوع شدم.

اولین بار سیدتقی را که توی بسیج دیدم با توجه به سبک حرف زدن ادبی‌اش به نظرم رسید که چه آدم خشکی است ولی بعد متوجه شدم قضاوت اولیه‌ام درست نبوده است. مخصوصاً وقتی از محمدعلی مشهد پرسیدم: «بهترین دوست تو کیست؟» جواب داد: «سیدتقی شاه‌مرتضی.» و از سیدتقی هم این سوال را پرسیدم گفت: «محمدعلی مشهد.» به این نتیجه رسیدم که: «جان گرگان و سگان هر یک جداست - متحد جان‌های شیران خداست.» واقعا صدایش دوست داشتنی بود، مثل خودش. اخلاق او سبب می‌شد بعضی‌ها سر بسرش بگذارند. چند بار توی اطاق مطلب زیر را با صوت و لحن آهنگران در حالی که دستم را مثل او تکان می‌دادم خطاب به او خواندم: «این سید مظلوم شاه مرتضی می‌نالد و می‌گریه.» ولی او آنقدر آقا بود که فقط می‌خندید.

تدارکات تعریفی نداشت و بیشتر مواقع نیمه گرسنه بودیم ولی در همین اوضاع و احوال تعدادی قسمتی از جیره غذایی اندکشان را نمی‌خوردند تا با نفسشان مبارزه کنند و برخی‌ها هم خیلی اخلاقی شده بودند و کمتر صحبت می‌کردند. تعدادی در مقابل برنامه‌هایی اجرا می‌کردند که رفتار و اخلاق بچه‌ها از تعادل خارج نشود. در سالنی که متعلق به گروهان ما بود با محمد یعقوبی و موسی تفرشی در باره مراسم سینه‌زنی پس از غذا صحبت می‌کردیم. اکثر بچه‌های گروهان هم در حال استراحت پس از شام در اطراف دراز کشیده بودند. یکباره رمضان ملکی در انتهای سالن فریادی کشید و مثل بدل

۱. شهید سید تقی شاه‌مرتضی، فرزند مهدی، در سال ۱۳۴۳ در شهرستان دامغان چشم به جهان گشود. چندین بار توانست به جبهه‌های نبرد حق علیه کفر و الحاد اعزام شود. فوق دیپلم را دریافت کند. به این حرفه مقدس مشغول شد اما بعد از آن همسنگران خود را در عرصه ی جبهه و جنگ تنها نگذاشت. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۲۳ در منطقه مهران، به فیض شهادت رسید.

کارها دو تا معلق زد و روبروی ما ایستاد. با صدای بلندی که همه بشنوند گفت: «من امروز سیزده تا انار خوردم. ماشاءالله به ساوه!» موسی تفرشی که بچه ساوه بود خنده‌اش گرفت و بچه‌ها هم خندیدند. کمی که گذشت رمضان ادامه داد: «با شکم گرسنه که همیشه جنگید، اول سجود دوم وجود؟!»

سیدجمال طباطبائی که از همه ماها بزرگتر بود، شوخی‌های خاص خودش را داشت. گاهی آنچنان جدی حرفش را می‌زد که همه باور می‌کردند، کمی که طول می‌کشید، متوجه می‌شدند شوخی کرده است. یک روز در کلاس تخریب وقتی مین گوجه‌ای تدریس می‌شد، وسط‌های کلاس با صدای بلند گفت: «آقا این ریزه میزه‌ها را بذار کنار حرف‌های بزرگ بزن، از بمب هسته‌ای، قطار، کرگدن و فیل بگو!» شوخی او کلاس را پر از شادی کرد. آن قدر شوخی می‌کرد که کسی انتظار حرف جدی از او نداشت برای همین وقتی یک روز دعای سفره نوبتش بود، همه منتظر خندیدن بودند ولی دعاهایی کرد که همه غافلگیر شدند.

در گروهان کناری ما برادر روحانی‌ای نماز می‌خواند و صحبت می‌کرد که بچه‌ها از او تعریف می‌کردند. شب اول که به آنجا رفتم از هیپنوتیزم شروع کرد و به جن ختم کرد. شب بعدی هم در مورد جن صحبت کرد. حرف او فقط اثرش این بود که باید از جن هم می‌ترسیدیم. برای همین دیگر پای صحبت او نرفتم.

هر روز هوا سردتر می‌شد. گاه و بی‌گاه برف می‌بارید. همه منتظر بودند که قبل از بارش برف‌های سنگین زمستانی غرب کشور، عملیات انجام شود. وقتی یک روز فرمانده گروهان اعلام کرد منطقه عملیاتی گروهان را بازدید کرده بچه‌ها از خوشحالی صلوات فرستادند. وقتی هم که در ادامه بیان کرد از ما خواستند میزان آمادگی هر گروهان را اعلام کنیم؛ من میزان آمادگی را صد در صد اعلام کرده‌ام. بچه‌ها بارها تکبیر گفتند و هنگامی هم که گفت سخت‌ترین بخش عملیات به ما واگذار شده، ما باید کیلومترها در خاک عراق نفوذ کنیم و آنجا منتظر انجام عملیات در خط دفاعی عراق باشیم تا به موقع بتوانیم ضربه کاری را به دشمن بزنیم بچه‌ها از خوشحالی به وجد آمدند. تعدادی به سجده شکر به زمین افتادند و تعدادی هم از خوشحالی اشک می‌ریختند.

بودند. در دومین روز بچه‌ها قاب عکس بزرگی از آقامهدی درست کردند و دو تا تابوت نمادین را نیز آماده کردند، وقتی دسته‌های عزاداری با قاب عکس و تابوت‌ها به محل جایگاه رسید، اسماعیل صادقی^۱ مسئول ستاد لشکر و نزدیک‌ترین دوست آقا مهدی از خود بی‌خود شد. علی مالکی و برادر کوچکترش مداحی را شروع کردند: «تمام لاله‌های پرپرما نثار مکتب پیغمبر ما»

پس از مداحی و سینه زنی اسماعیل صادقی که در گوشه‌ای ساکت بود پشت تریبون قرار گرفت و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «من که نشسته بودم به نظرم رسید الان آقامهدی در بهشت یک لشکر کامل شهید داره که از او استقبال می‌کنن. فرمانده دسته، فرمانده گروهان، فرمانده گردان، تخریب چی، آرپی جی زن، اطلاعات و عملیات، تک تیرانداز، ادوات چی و خودش هم فرمانده لشکر، فقط یه مسئول ستاد کم داره!» جمله آخر را با صدای بلند و لرزان دوبار تکرار کرد که شیون بچه‌ها فضا را پر کرد، خود او هم از شدت گریه نتوانست حرف‌هایش را ادامه دهد.

همان روز برف شدیدی بارید که انجام عملیات را مشکل‌تر می‌کرد. پس از سه روز حاج غلامرضا جعفری که معاون شهید زین‌الدین بود به عنوان فرمانده لشکر انتخاب شد. در مراسمی ضمن تشکر و قدردانی از حضور جدی و پررنگ بچه‌های لشکر و تسلیت به آنها لغو عملیات را اعلام کرد و گفت برای استراحت و تمدید نیرو به مرخصی بروید و بلافاصله همگی در جنوب حاضر شوید تا با یاری خداوند مشتهای محکم‌تری توی دهان آمریکا و نوکرش صدام بکوبیم.

۱. اسماعیل صادقی، رئیس ستاد لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب (ع) سال ۱۳۳۶ در روستای «بیدهند» قم پا به عالم خاک نهاد. ایشان در جریان مبارزات، چندین بار دستگیر و زندانی شد و مورد ضرب و شتم و شکنجه‌های شدید قرار گرفت. هنگامی که سرلشکر پاسدار «مهدی زین‌الدین» - فرمانده لشکر ۱۷ - به شهادت رسید، سردار رحیم صفوی به منظور معرفی فرمانده جدید لشکر به سراغ ایشان آمد. اما این مخلص متواضع، با همه اصراری که به او شد، این مسئولیت را نپذیرفت. آخرین روز سال ۱۳۶۳ جزیره مجنون و عملیات بدر جایگاهی می‌شوند تا اسماعیل با قربانی جان خویش به جانان رسد.

هرچه عملیات مشکل‌تر بود، ذوق و شوق بچه‌ها بیشتر می‌شد، کسی نیامده بود که بترسد و کسی هم از آمدنش پشیمان نشد. در همین اوضاع و احوال نامه‌ای برای عباس باقری (دایی عباس) آمد که خبر از فوت برادرش داده بود. او لبخندی زد و گفت: «یعنی برادرم به رحمت حق شتافت؟» وقتی فرمانده گروهان به او گفت، من ترخیص برایت می‌گیرم تا به شهرستان بروی قبول نمی‌کرد. هنگامی که برادر هراتی برای گرفتن برگ ترخیص به کارگزینی لشکر مراجعه و موضوع را مطرح کرده بود آنها گفته بودند، شاید از عملیات می‌ترسد! که در جواب آنها گفته بود، این طور نیروها در واحد ما پیدا نمی‌شه! هر روز وقتی واحدها به صف می‌شدند تا مراسم صبحگاه انجام شود، همه منتظر بودند تا مهدی زین‌الدین، فرمانده لشکر از عملیات برایشان صحبت کند ولی خبری از او نبود. می‌دانستیم که هدف عملیات گرفتن ارتفاعات دوپازا، تپه جنگلی و بلفت عراق است.

بیست روز از ورودمان به منطقه مهاباد می‌گذشت که ساعت سه عصر ولوله‌ای در پادگان ایجاد شد. دستور دادند که کل لشکر به خط شود. حدس می‌زدیم که حادثه مهمی است، بی‌صبرانه منتظر دریافت خبر بودیم. با صدایی محزون آیاتی از قرآن تلاوت شد. با شنیدن آیات قرآن تردیدمان بیشتر شد همه می‌پرسیدند که چه خبر شده؟

پس از تلاوت قرآن دایی رضا (حجت‌الاسلام رضا بسطامی) پشت تریبون قرار گرفت. صدایش گرفته بود و با صدایی لرزان و هیچ مقدمه‌ای فریاد کشید: «در گپرو دار جنگ احد یکی گفت محمد کشته شد! نیروها شروع به فرار کردند یکی دیگر فریاد زد اگر محمد کشته شد خدای محمد زنده است. حالا می‌گویم اگر مهدی زین‌الدین کشته شده، خدای مهدی زین‌الدین زنده است!»^۱ متوجه نشدم و نمی‌خواستم باور کنم که چه می‌گوید برای همین از بغل دستی‌ام پرسیدم: «چه می‌گوید؟» باز هم باورم نشد. پادگان را شیون و زاری پر کرده بود. خاک غم و ماتم بر سر پادگان نشست. پس از نماز عشاء فریادهای «مهدی جان شفاعت! شفاعت!» ساعتی ادامه یافت.

سه روز در لشکر مراسم عزاداری برپا بود، آقا مهدی همراه برادرش مجید در کمین ضد انقلاب گرفتار شده و به شهادت رسیده بودند. از این موضوع همه بچه‌ها واقعاً ناراحت

۱. ۲۷ آبان ۱۳۶۳ همراه برادرش به منظور شناسایی منطقه از کرمانشاه به سوی سردشت در حال حرکت بودند که در کمین ضد انقلاب به شهادت رسیدند.

فصل هفتم

گردان خورشید

• اعصابم به هم ریخته بود. حال و حوصله درست و حسابی نداشتم. دی ماه ۶۳ با شهادت مهدی زین‌الدین برایم خیلی دلگیر بود. علاقه‌ام به لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب، شاید یک دلیلش آقا مهدی بود. همه بچه‌های لشکر داغدار و ماتم زده بودند. این لشکر بدون آقا مهدی خیلی مفهوم نداشت. با چندین ماه حضور در آن لشکر خودم را وابسته به آن می‌دیدم. ولی بعد از شهادت او وضعیت فرق کرده بود.

علی رضایی مرتب اصرار می‌کرد که عضو کادر گروهان او شوم. چند دفعه هم برایم فرم آورد تا به عضویت سپاه پاسداران در بیایم، ولی مساله شهادت آقا مهدی مرا در ابهامی خاص فرو برده بود. سرانجام فرم‌ها را تکمیل و امضا کردم. مراحل گزینش انجام شد. یک دست لباس کار و پوتین به من دادند. هنوز با تردیدم کنار نیامده بودم. فکر می‌کردم که اگر مأموریت غیر جبهه بدهند، آیا می‌توانم دوری از خط و بچه‌هایش را تحمل کنم؟ برای خودم استدلال می‌کردم که انجام این امور هم لازم و ضروری است. بنابراین خودم را متقاعد کردم به سپاه رفتم. در آنجا ابلاغ ناحیه بسیج امیرآباد را به دستم دادند. سریع خودم را آنجا رساندم. با هزار و یک مشکل تا عصر طاقت آوردم. خاطرات

جبهه مرتب توی ذهنم رژه می‌رفت. خاطرات ناب درگیری با دشمن. خاطرات شب‌های خوش جبهه، خاطرات فراموش نشدنی شهادت همراهان، خاطرات غرب، خاطرات جنوب و ...

عصری بود که رمضان قدس‌الهی آمد سراغم با آنکه تنهایی را دوست داشتم، ولی رمضان را خیلی بیشتر. بعد از احوالپرسی گفتم: «پسر چه می‌کنی؟» با ناراحتی گفتم: «حوصله‌ام سر رفته. برای این کارها ساخته نشده‌ام!» به او گفتم: «تو چه کار می‌کنی؟» خنده‌ای کرد و گفت: «هیچی پس فردا میرم جبهه، عطر و بوی عملیات میاد!» فردای آن روز رفتم بسیج و گفتم اسمم را برای اعزام بنویسند. برادر رجبی مسئول بسیج گفت: «آقا شما پاسدارید باید صبر کنید تا از طریق سپاه اعزام بشین.» به او گفتم: «الان لباس‌ها را می‌دهم خدمت شما و فردا اولین نفری هستم که جبهه خواهم رفت.» خیلی ناراحت شد. از آنجا که آمدم بیرون سراغ رمضان ملکی رفتم. خانه بود. به او گفتم: «پسر غافلی، می‌خواهد عملیات بشه. فردا اعزامه، زود بیا بریم ثبت نام!» قدری من من کرد و گفت: «می‌خواهم درس بخوانم.» گفتم: «ای بابا درس باشه بعداً، دیر نمیشه ولی عملیات تمام میشه!» با هم رفتیم اسمش را نوشت.

اتوبوس‌ها ما را تا پادگان انرژی اتمی دارخوین همراهی کردند. حال و هوای آنجا خیلی فرق کرده بود. کانکس‌های ۱۶ نفره پر از نیرو بود. ازدحام نیرو سبب می‌شد که مسائل امنیتی بیشتر رعایت شود. برای همین هر روز صبح، برای آموزش به بیابان‌های اطراف رفته و غروب برمی‌گشتیم.

چند روزی گذشته بود یک روز بعد از نماز وقتی از حسینیّه خارج می‌شدم، چشمم به عمویم، عباس افتاد. حمید منشی‌زاده و چند نفر از هم شهری‌ها با او بودند. گفتند که همان روز از راه رسیده‌اند.

با هم به کانکس ما رفتیم. بقیه بچه‌ها هم آمدند. آنها با آجیل‌هایی که همراه آورده بودند، از ما پذیرایی کردند. آن شب تلویزیون سریال سلطان و شبان را پخش می‌کرد. تلویزیون حسینیّه فقط هنگام پخش اخبار و آن سریال روشن می‌شد. ماجرای پر خنده‌ای از سلطان بانو و سلطان را نشان می‌داد. در حالی که از خنده ریشه رفته بودم به نظرم

رسید نفر جلوی من رمضان است، محکم با کف دستم کوبیدم بین شانه‌هایش و گفتم: «پسر اینا رو چقدر خُلن!» برگشت رمضان نبود، خندید خجالت کشیدم.

بعد از چند روز سازماندهی انجام شد. فرمانده لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) حاج غلامرضا جعفری و معاون او حاج احمد فتوحی شده بود. روز اول از بین بچه‌های لشکر یک گردان جدا کردند تا به جای دیگری ببرند که من هم جزء آنها بودم. معاون لشکر گفت به افرادی نیاز است که سابقه جنگ بیشتری دارند. آنها باید مأموریت مهمی را انجام بدهند و حالا از لشکر جدا شوند. دوست نداشتم از جمع بچه‌های همشهری جدا شوم. فردای آن روز زین العابدین قدمی^۱، محمدعلی قربانیان، مهدی عبیری، رمضان ملکی، محمود وحیدی، ناصر حیدرهای و احمد کشاورزبان را هم جدا کردند، تا گردان ما کامل شود. خیلی خوشحال شدم. درست است که آنجا همه با هم برادر بودند. انگار دل آدم با همشهری محکم‌تر است.

از صبح تا عصر چندین جلسه توجیهی برایمان گذاشتند. چندین بار گفتند. برای هیچ یک از دوستان نباید اخبار گردان را بگویند. نباید کسی از نوع آموزش و محل آموزش گردان مطلع شود. حتی خانواده‌ها نباید محل شما را بدانند. همه چیز گردان سری است. ناصر حیدرهائی از من پرسید: «رمز و راز این همه محدودیت چیه؟ قطعاً عملیات ویژه‌ای پیش رو داریم!» اضطرابی مرموز در وجودم می‌دوید ولی تصمیمم را گرفته بودم. باید مأموریت را به خوبی انجام می‌دادم. مدت‌ها بود که منتظر یک مأموریت فوق العاده بودم زیرا همیشه خدا کارهای پر هیجان را دوست داشتم.

سازماندهی گردان محمد(ص) رسول‌الله انجام شد. فرماندهی آن به سیدمحمد میرقیصری واگذار گردید. او از بچه‌های قم بود. ۲۲ ساله همیشه با اورکت، چکمه و کلاه سبز کاموایی که تا روی ابروهایش کشیده شده بود، وقتی که در جمع گردان حاضر می‌شد. خوش صدا، ورزشکار، با چشمانی خمار بود از همه مهمتر محبوب بچه‌ها.

فرمانده گروهان ما سیدرضا شمس بود. چهار شانه، عضلانی، سفید رو و همیشه

۱. شهید زین العابدین قدمی، فرزند یوسف در تاریخ ۱۳۴۲ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود. او از طرف بسیج به منطقه عملیاتی بدر، اعزام شد و در آنجا خدمت می‌کرد. شهید سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ در عملیات پیرمندان بدر، به درجه رفیع شهادت نایل آمد و از جام وصل سیراب شد.

لبنخندی بر لب داشت. در اولین صبحگاه با لباس‌های اتو کشیده کماندویی در جمع ما حاضر شد. بقیه لشکر برای آموزش پادگان را ترک کردند. موقع جدایی بچه‌ها خیلی گریه می‌کردند. شاید تلخ‌ترین خداحافظی در جبهه بود. آنها نسبت به ما حس خاصی پیدا کرده بودند. گردان برای آموزش‌های ویژه در حوالی جاده ماهشهر آبادان مستقر شد. آنجا چند صد متر مربع خشکی بود و همه جای آن آب، تا چشم کار می‌کرد.

چشمی چرخاندم. تعداد زیادی بلم در کنار هم روی آب تکان می‌خورد و در محدوده خشکی بیست، سی چادر هم برپا شده بود. حس غریبی به من دست داد، بچه کویر و آن همه آب؟! با خودم گفتم: «شناگر ماهری هم نیستم. احتمالاً ما را برای عملیات در آب آموزش خواهند داد.»

از بام تا شام کار ما بلم‌رانی بود. روزهای اول سخت‌ترین کار حفظ تعادل بود. نفر اول و آخر پارو می‌زدند و نفر سوم وسط می‌نشست. همین که سه نفری سوار می‌شدیم. بلم واژگون می‌شد و ما هم در آب غوطه ور می‌شدیم و این مایه تفریح برای همه بچه‌ها. بیشترین عرض بلم‌ها در بخش میانی نیم متر و طول آنها هم دو متر و نیم بود. روی لباس بادگیر تنمان می‌کردیم. شانس آورده بودیم هوای زمستان آنجا تابستانی بود.

هر روز باید ۵-۴ ساعت پارو می‌زدیم. روزهای اول عضلات ما حسابی درد می‌گرفت. این فعالیت شدید نیاز به انرژی فراوان داشت که خود فرمانده لشکر به تغذیه و آموزش ما نظارت می‌کرد. مواد غذایی درجه یک فراوان بود.

بچه‌ها به سرعت اسم یکدیگر را یاد گرفتند. هر وقت هم که سفره جمعی انداخته می‌شد، میرقیصری همیشه جزء پذیرایی کنندگان بود. در طول روز، بعد از ۳-۲ ساعت فعالیت حتماً میان وعده غذایی مثل خرما یا بیسکویت داده می‌شد.

زمان به سرعت می‌گذشت آن چنان که از سپری شدن آن ناراحت بودیم. حال خوشی داشتیم که وصف نشدنی است. روزها علاوه بر بلم‌رانی کلاس‌های عقیدتی مثل تاریخ اسلام، عقاید و اخلاق داشتیم. مربی این کلاس‌ها خود بچه‌های گردان بودند. این بچه‌ها گل چین شده از یک لشکر بودند و به جز من اکثراً اهل کمالات و معرفت. مراسم سینه‌زنی شبانه، تعطیل بردار نبود. آن هم با چه شور و حالی. دعا‌های کمیل، ندبه و

توسل هم واقعاً نیرو بخش بود. مجموعه این مسائل باعث ایجاد صمیمت خاصی بین بچه‌ها شده بود.

گردان شخصیتی ممتاز پیدا کرده بود، فرمانده لشکر هم گاه و بی‌گاه در آنجا حاضر می‌شد و بر جریان امور نظارت داشت. آنجا همه چیز معنی و مفهوم خاصی داشت، آب، آموزش، نیایش، اشک، بلم و دوست.

بیست روز طول کشید تا همه در بلم‌رانی مهارت لازم را کسب کردند. روزهای آخر بچه‌ها با هم مسابقه می‌دادند. هر فرصت دیگری هم که بدست می‌آمد سعی می‌کردند بر توان جسمی و معنوی خودشان بیفزایند. برای این که گفته بودند. مأموریت مهم و مشکل ما نیاز به توان معنوی و جسمی بسیار بالایی دارد. حتی از فوتبال و کشتی هم استفاده می‌شد.

در کنار آن همه اشک و آه بچه‌ها راحت می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. مثل این که وقتی آدم زلال می‌شود، نشاط و خنده‌اش هم فرق می‌کند. جایی که بخل و حسادت و کینه و این طور امور می‌میرند انسان زنده می‌شود و جان می‌گیرد.

بعد از این مدت بود که گفتند دست و پای‌مان را جمع کنیم و عازم باشیم. نه آنها گفتند به کجا و چرا خواهیم رفت نه کسی از بچه‌ها می‌پرسید. بچه‌ها شده بودند مصداق شعر معروف: «گر مرد رهی میان خون باید رفت، از پای فتاده سرنگون باید رفت. تو پای به راه در نه و هیچ می‌پرس، خود راه بگویدت که چون باید رفت.»

نیمه بهمن ماه اتوبوس‌ها ما را به پایگاه شکاری امیدیه بردند. آنجا بوئینک باربری آماده بود. مسافرت با هواپیما لذت بخش بود. خیلی‌ها اولین باری بود که سوار هواپیما می‌شدند. برای همین توی آسمان به نوبت می‌رفتیم کنار پنجره‌های کوچک شیشه‌ای تا بیرون را نگاه کنیم که جز ابرهای زیر پای‌مان چیز دیگری دیده نمی‌شد. یک ساعتی بین زمین و آسمان معلق بودیم. تا از هواپیما پیاده شدیم. سوز سرمای تبریز به ما خوش آمد گفت. محل استقرار ما مرکز اعزام نیروی تبریز بود و کارمان آموزش شنا در استخر آب گرم.

از دم گرم بچه‌های گردان محمدرسول‌الله(ص) آن روزها مرکز اعزام نیرو، حال و

هوای خاصی داشت. به راستی چه شب‌هایی در آنجا بر ما گذشت. فرمانده گردان که خوش صدا بود یک شب بعد از نماز روحی گرم به گردان دمید. سخنان کوتاهی در مورد معنویت و ایثار بیان کرد و با سوز و گدازی وصف ناپذیر شروع به خواندن کرد. در آن فضای آماده اشک‌ها بدون سر و صدا بر گونه‌ها می‌غلطیدند و خود او هم همین طور او خواند:

الهی ای فروغ‌هر دو عالم
الهی ای طبیب علت روح
الهی در ضلالت افته جانم
الهی جاهلم بشکسته بالم
الهی ناله دارم در سحرگاه
الهی روح و جانم خسته گشته
الهی بینوایم مستمندم
الهی ای حبیب قلب صادق الهی ای امید و عشق آدم
در رحمت برویم کن مفتوح
شده بر باد یکسر خانمانم
ترحم کن خداوندا به حال
به توفیق تو ذکر الله الله
در رحمت برویم بسته گشته
فقیر و بینوا و دردمندم
به الطافت دلم گردیده واثق

اولین باری بود که فرمانده گردانم خوش صدا و عارف مسلک بود و اهل معنی. کارهای خیلی حساب و کتاب داشت، مثلاً ذره‌ای تکبر در وجودش نبود. وقتی برای شنا می‌رفتیم تا موقعی که توی آب نپریده بود، لنگ دور کمرش بسته بود. در آنجا شنای با لباس و نجات غریق را هم تمرین می‌کردیم. یک روز گفتند یک

نفر به عنوان غریق بپرد توی آب و مثل غریق رفتار کند. من پریدم. ناصر حیدرهای به عنوان ناجی پرید توی آب. من را طوری گرفت که نمی‌توانستم دست و پا بزنم و سرم را هم برده بود زیر آب. صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که: «ولش کن! ولش کن!» وقتی رهایم کرد و آمدم بیرون، کلی آب خورده بودم. لب استخر نشسته و نفس نفس می‌زدم. یکی گفت: «این نجات غریق مامور صدام بوده!» یکی دیگر گفت: «نه بابا آرپی جی زنه به درد نمی‌خورد کمکش فکر کرد همین جا خفه‌اش کنه بهتره!»

ده روز تمام تا آنجا که می‌توانستیم توی آب بودیم. ساعت‌ها شنا و شنا، شوخی و خنده. سه روز آخر هم تمام وقت تمرین شنا با لباس. به جز بچه‌های استان سمنان رزمندگان گردان، از استان‌های قم، زنجان و قزوین بودند. آنها روحیه شادتری نسبت به ما داشتند. استان سمنان کویری است و خشک و در نتیجه مردمی جدی دارد ولی جاهایی که طبیعت سازگارتر است مردم شادتری دارد.

مرور خاطرات قبلی نیز یکی از سرگرمی‌های ما بود. یک شب تعدادی از دوستان با هم نشستیم بودیم، برادر شمس به فردی رو کرد و گفت تا به حالا در چند عملیات شرکت کرده‌ای یکی از خاطرات خنده‌آورت را برایمان بگو! آن بنده خدا گفت: «... شب عملیات محرم صحنه بر ما تنگ شد، هر کس دنبال یک محلی بود تا در آن پناه بگیرد. من چشمم به یک چاله افتاد با تیربارم به داخل آن پریدم، رویم به دیوار چاله مخزن دستشویی دشمن بود برای همین مقدار زیادی توی آن مواد فرو رفتم!»

همان بچه‌ها ایام دهه فجر تئاتر جالبی سر و سامان دادند و علی مالکی که مداح قابلی بود شعر زیر را به شیوه شعر لری مشهور دایه دایه و بر همان آهنگ اجرا کرد که تقریباً همه بچه‌ها حفظ شدند:

دایه دایه وقت جنگه، وقت دوستی با تفنگه
زندگی با خمپاره چقدر قشنگه، از صدای سوت آن آدم می‌ترسه
توپ ۱۰۶ می‌ره بروی سکو تا زند به زیر سنگر یا که نیرو
اما وقتی می‌زنه، ۶۰ متر به اینور ۶۰ متر به اونور

آرپی جی زن وقتی می‌ره روی خاکریز تا زند به زیر تانکی یا که برجک
اما وقتی می‌زنه، ۴۰ متر به اینور ۴۰ متر به اونور
خمپاره ۱۲۰ صداس می‌آیه، خمپاره ۸۱ صداس می‌آیه
اما خمپاره ۶۰ خیلی نامرده، خیلی نامرده

پس از اتمام آموزش شنا، با همان هواپیما به جنوب برگشتیم. از تبریز دوبار به دامغان
تلفن زدیم که هر چه اصرار کردند، نگفتم کجا هستیم.

پس از بازگشت، ما را به هور جنوب شادگان بردند. عمق آب در آنجا خیلی بیشتر از
محل قبلی ما بود. بلم رانی باز هم شد برنامه هر روز ما.

یک روز خوابیده بودم. پس از خستگی آموزش در صبح و صرف ناهار غرق خواب بودم
سر و صدای شوخی‌های بی‌پایان رمضان با سید محمود نواب صفی‌الدین اردبیلی، بچه
سمنان مرا از خواب بیدار کرد. قدری غلتیدم تا شاید خوابم ببرد ولی نتیجه نداشت. پتو
را پرت کردم و فریاد کشیدم: «شما دوتا دیگه شورش را در آوردین! چه خبرتانه؟ یعنی
هیچ کی نباید بخوابه؟» بندگان خدا مثل آدم‌های مظلوم گوشه‌ای کز کردن ولی نیش
خنده‌های شیطننت آمیزشان را رد و بدل می‌کردند. من هم زیر سیلی از قضیه رد شدم.
چند ساعت که پارو می‌زدیم در ساحل پیاده شده و رفع خستگی می‌کردیم. برای رفع
خستگی هم خوراکی داده می‌شد و هم این که مراسم نوحه‌خوانی و سینه‌زنی برپا بود.
یک روز خبردار شدیم حسن اقبالیه و سید تقی شاه مرتضی در مهران شهید شده‌اند. بسیار
ناراحت شدیم و از خداوند خواستیم که بتوانیم راهشان را ادامه بدهیم.

حال و هوای گردان کاملاً عملیاتی شده بود. برای شروع عملیات در هر صبحگاه
صلوات نذر می‌شد. مراسم عبادی و دعا با معنویت خاصی برپا می‌شد. شب‌ها یک ساعت
و نیم به اذان صبح بچه‌ها بستر را ترک می‌کردند هرچند در شب‌های سرد آنجا ترک
کیسه خواب مشکل بود و همچنین چادرهایی که با یکی، دو تا والور اندکی گرم می‌شد.
باد سردی که از روی آب‌های هور به بدنمان می‌خورد، حالت لرز ایجاد می‌کرد. حالات
افرادی که میانگین سن آنها به بیست سال هم نمی‌رسید، دیدنی بود. شب‌ها بعد از

وضو توی چادر همه نماز می‌خواندند. با سجده، رکوع، قنوت طولانی و اشک و آه. الهی
العفوهای بچه‌ها قلب آدم را می‌لرزاند. آن چنان زار می‌زدند که تصورش هم مشکل است.
من بیشتر محو تماشای آنها می‌شدم.

دعاها هم مثل این که برای آنجا بیان شده بود. هر عبارت دعای کمیل بر روح بچه‌ها
می‌نشست. مثل این که حضرت علی(ع) آن را برای بچه‌های گردان محمدرسول‌الله به
شاگردش کمیل تعلیم داده بود.

هر شب نماز جماعت در فضای باز برگزار می‌شد. سرمای هوای هور وقتی همراه با
جو معنوی حاکم برگردان می‌شد، محیط مطبوعی ایجاد می‌کرد، بیشتر وقت‌ها تعقیبات
نماز را من می‌خواندم.

یک شب بعد از نماز عشاء اعلام کردند برادر میرقیصری می‌خواهد با گردان حرف بزند.
با آرامشی عجیب و اطمینانی عمیق نزدیک تیرکی که فانوس به آن آویزان بود، با نام
خدا آغاز کرد. پس از سلام و درود بر شهیدان گفت: «برادران شب موعود نزدیک است.»
کلام او کبریتی بر انبار باروت گریه بچه‌ها بود. اشک‌ها بی‌اختیار بر گونه‌ها می‌غلطید.
لحظاتی سکوت کرد تا بچه‌ها کمی آرام شوند.

با صدائی لرزان ادامه داد: «می‌ترسم شما شهید بشین و من نشوم. ما نیاز به بیست
نفر داریم که بروند روی مین!» تکبیر گردان برای اعلام آمادگی بلند شد. تعدادی هم
به طرف ایشان رفتند و در قسمت جلو قرار گرفتند. این صحنه او را منقلب کرد و دیگر
نتوانست به صحبت خود ادامه دهد. با هزار و یک مشکل در ادامه گفت: «ان شاء الله نیاز
به این مسایل نیست و راه کارها آماده شده.»

علی مالکی در آن شب بلافاصله دعای توسل را شروع کرد. از شدت گریه کسی
نمی‌توانست (یا وجیهاً عندالله...) را همخوانی کند. او هم با هزار و یک مشکل دعا را
می‌خواند. بعد از دعا بسیاری در سجده می‌گریستند و سربلند نمی‌کردند. حتی برخی تا
یک ساعت در سجده بودند.

فردای آن روز از بین گردان سی نفر را به عنوان غواص انتخاب کرده و لباس غواصی
دادند. از بچه‌های دامغانی محمدعلی قربانیان، رمضان علی قدس‌الهی و من، جزء آنها

بودیم. همان روز غروب مهدی مهدوی‌نژاد فرمانده گردان بچه‌های سمنان با معاونانش غریب شاه و ناصر ترحمی به دیدن ما آمدند. دسته ۲۷ نفره ما از بچه‌های سمنان و دامغان و سرخه تشکیل شده بود و یک دسته کامل هم از بچه‌های شاهرود بود. فردای آن روز برای دیدار بچه‌های دامغانی به انرژی اتمی رفتیم. در آنجا نه آنها از محل و نوع آموزش ما می‌پرسیدند و نه ما جواب می‌دادیم. ناهار را آنجا بودیم و غروب برگشتیم و آماده انجام مانور شدیم.

فهمیده بودیم نزدیک عملیات است. با ناصر حیدرایی، رمضان قدس‌الهی و محمدعلی قربانیان به اهواز رفتیم. پس از تلفن به دامغان برای ناهار خوردن به رستورانی رفتیم که سلف سرویس بود. حساب پول‌های مان را داشتیم، باید آنقدر خرج می‌کردیم که از شر آنها راحت شویم، شاید بعداً به دردمان نمی‌خورد.

پس از ناهار کنار پل سفید، رمضان دو سه کیلو نان شیرینی رولت خرید. خیلی به من چسبید پیش‌تر از این نوع شیرینی نخورده بودم. پس از گرفتن عکس یادگاری کنار پل سفید کارون به مقر برگشتیم.

مانور در دل یک شب تاریک انجام شد، بدون سر و صدا بلم‌ها تا مواضع تعیین شده پیش رفتند تا گردان بتواند موانع را پشت سر گذاشته و خط را بشکند. با انجام این مانور متوجه موانع متعدد سر راهمان خورشیدی‌ها، سیم‌های خاردار و بشکه‌های فوگاز شدیم. موقع مانور گردان، فرمانده لشکر حاضر بود تا عملکرد گردان را ارزیابی کند.

چند عدد ماشین ریش تراش دستی آوردن تا صورت‌های مان را بتراشیم زیرا برای استفاده از ماسک ضد شیمیایی باید صورت مو نداشته باشد و گرنه گاز شیمیایی نفوذ می‌کند.

برادر مجتبی بهالدینی، معاون گروهان صورتم را با ماشین تراشید در هنگام ماشین‌کردن گفت: «پسر چقدر لاغری! ماشین روی صورتت کار نمی‌کنه!»

انتظارها به سر آمد وقتی گفتند که آماده حرکت شوید، سلاح، مهمات، پتو و بادگیر را برداشته و کوله‌ها را بستیم. ساعت ۱۲ شب اتوبوس‌ها آمدند. همراه حرکت ملایم ماشین، خواب مرا همراه خودش برد. وقتی در گرگ و میش هوا چشم به اطراف باز

کردم، نیزاهای دو طرف جاده را دیدم. فهمیدم که حوالی جزایر مجنون هستیم. اتوبوس متوقف شد و بچه‌ها نماز خواندند.

بعد از نماز از روی پل شناوری که در دل نی‌ها پنهان بود حرکت را شروع کردیم. این قطعات یک متر عرض یک متر و نیم طول و چهل سانتیمتر ضخامت داشتند و روی آنها هم یک لایه ورق آلومینیم آژدار کشیده بودند که از قسمت عرض به هم وصل شده بودند. روی آن که راه می‌رفتیم مثل قایق تلوتلو می‌خورد.

یک کیلومتر جلو رفتیم تا به محل استقرار رسیدیم. با کمی فاصله برای هر دسته محل استقرار آماده شده بود. چند آکاسیو را به هم وصل کرده و چادری بر روی آنها برپا کرده بودند. باید تمام شرایط اختفا را رعایت می‌کردیم. تنها فانوس هر چادر در شب باید کورسوئی داشته باشد. بلند صحبت نکنیم، هیچ سر و صدایی ایجاد نشود. همیشه هم مراقب اوضاع و احوال باشیم. مخصوصاً شب‌ها اگر گشتی‌های عراق آمدند، باید آنقدر صبر کنیم تا به قدری نزدیک شوند تا از نابودی آنها مطمئن شویم بعد دست به اسلحه ببریم.

سکوت شب و روز، بچه‌ها را بیشتر به نجوای عاشقانه با معبودشان وا می‌داشت. همه لبریز بودند. غواص‌ها هر روز باید لباس پوشیده و توی آب می‌رفتند. اول که وارد آب می‌شدیم، مقداری آب سرد توی لباس می‌آمد و حالت یخ زدن به ما دست می‌داد. یواش یواش آن آب برای مان تحمل پذیر می‌شد.

پنجمین روز استقرارمان در مخفی گاه بدر بود، خورشید تازه طلوع کرده بود و نور و گرمای آن از لابلای نی‌های بلند به ما رسید. یکهو قورباغه‌ای تنومند جستی از درون آب زد و روی اکاسیو پرید، نزدیک رمضان. رمضان به قورباغه سلام کرد، قورباغه از جایش حرکت نکرد، رمضان دست دراز کرد و قورباغه را گرفت. قورباغه و رمضان به هم خیره شدند. بچه‌های چادر هم محو تماشای این صحنه شدند. رمضان سر صحبت را باز کرد: «آقا قورباغه ببخشین اگر مزاحم شدیم. آگه خانم هم هستین بیشتر ببخشید! عذر می‌خوام! می‌خواستیم به دوستان چند کلمه از طرف ما پیغام ببری! به آنها بگو درسته ما بی‌اجازه مزاحم شدیم. جایی که تا بحال پای آدمیزاد شاید نرسیده باشه، چاره‌ای نبود.

برادر صدام! نامردی کرده. ما می‌رویم تنبیه‌اش کنیم. حالا به وقت اگه لت و پار شدیم و افتادیم توی آب شما نامردی نکنین! درسته که ما آمدیم جنگ و از همه چیز گذشتیم و پای همه چیز هم ایستاده‌ایم ولی شما که حیوانید از خیلی‌ها آدم‌ترین! اینجوری نباشه که خیلی گازمان بزنین. کمی مدارا کنین! حالا اگه حرفم را خوب فهمیدی یک دهان بخوان. تو بخوانی عیب نداره!» قورباغه تکانی خورد. رمضان با دست دیگر شروع به نوازش آن کرد و با گفتن به امان خدا گذاشتش کنار آب.

روز ششم استقرار ما در آن مخفی‌گاه آبی فرماندهٔ دسته، مهدی خراسانی نژاد به من گفت: «علی رضا بهتره که آرپی‌جی را بگیری تو تا حالا چندبار آرپی‌جی زن بودی!» اسلحه یوزی که سلاح انفرادی بچه‌های غواص در آن عملیات بود را تحویل دادم و یک آرپی‌جی نو تحویل گرفتم. کمکی‌ام رمضان قدس‌الهی لباس غواصی را گرفت به جای او سیدزین‌العابدین قدمی کمکی‌ام شد.

آن روز رفتیم بلم‌ها و قایق‌ها را پارو زنان آوردیم و در اطراف استتار کردیم. موقع آوردن بلم‌ها بود که دیدم بلم جابری و رنجبر غرق شده است. قرآن خواندن جابری معرکه بود. صدای زیبای قرائت قرآنش آرامش بخش بود و رنجبر ۴۵ ساله معلم قمی بود. آنها در آن آب سرد نی‌ها را چسبیده تا غرق نشوند و بساط بگو و بخند راه انداخته بودند برایم خیلی جالب بود.

حال و روز همه فرق کرده بود. تا آن اواخر نمی‌شد اشک محمدعلی قربانیان را دید. وقتی که دیگران گریه می‌کردند یا ساکت بود یا می‌خندید. ولی چند روز آخر شده بود اشک. به اندازه تمام عمر من آن چند روز اشک ریخت. حس ششم بعضی بچه‌ها به آنها چیزهایی می‌گفت که من غافل بودم. سعادت‌ی همان بچه هیجده ساله سفید روی قمی شده بود سجده. چه سجده‌های طولانی‌ای! دیگر نگاه بچه‌ها به هم فرق می‌کرد. خیلی نگاه‌ها حالت التماس دعا و خداحافظی داشت.

توی چادر نشسته بودیم از درز آکاسیوها آب زیر پای‌مان معلوم بود. رمضان ملکی تسبیح خودش را مرتباً می‌زد توی آب و در می‌آورد. یکی از بچه‌ها که توی نخ او بود به او گفت: «رمضان چه می‌کنی؟ حالت خوبه؟» در جواب گفت: «تسبیح از آب می‌کشم.»

همه خندیدند.

روز هفتم استقرار بعد از نماز صبح میرقیصری به چادر ما آمد و کالک عملیات را پهن کرد. در اول حرف‌هایش گفت: «گریه کافیه! امشب شب عاشورا است. اصحاب امام حسین (ع) شب آخر شوخی می‌کردن.» از روی نقشه محلی که باید گردان عملیات کند را به خوبی توجیه کرد. خطی که ما باید بشکنیم را نشانمان داد و گفت: «پنجاه متر به آن خط مقداری سیم خاردار حلقویه و قدم به قدم آن هم بشکتهای فوگاز است که بچه‌های اطلاعات تقریباً تمام آنها را خنثی کرده‌اند. شما وظیفه دارین خط را بشکنین! سنگرهایی را که در عرض پنج، شش متری دژ قرار داره را بکوبین! حق پایین رفتن از دژ را ندارین! انشاءالله بقیه گردان‌ها می‌رسند و کار را ادامه می‌دهند.» او که از چادر خارج شد، رمضان ملکی گفت: «کار و بار من گرفته امروز بازار جوک گرمه!»

قیمه پلوی ظهر را خوردیم. تدارکات مثل قبل از روی پل توسط گاری که چرخ‌های بادی داشت تا سر و صدا نکند حمل می‌شد.

ساعت ۳، فانسقه، بند حمایل، کوله آرپی‌جی و تعدادی هم گلوله و خرج آرپی‌جی را برداشتم واقعاً سنگین شده بودم. لشکر هم ولخرجی کرده بود علاوه بر خرما و بیسکویت دو بسته چهارتایی جیره جنگی شکلات و یک دست لباس کار نو و بسته‌بندی شده در پلاستیک و ضد آب به هر نفرمان داده بود.

لحظات سخت خداحافظی شروع شد. وصیت نامه‌های ما قبلاً نوشته شده بود. بچه‌ها همدیگر را در آغوش کشیده و از هم قول شفاعت می‌گرفتند. توی قایق هم که نشستیم همه برای هم دست تکان می‌دادند. محمدعلی قربانیان که لباس غواصی پوشیده بود می‌خندید و دست تکان می‌داد به من گفت: «دعا کن کار ما امشب خیلی سخته!» این حرف احساس گنگی در من ایجاد کرد، دوست داشتم بیشتر نگاهش کنم. چهره‌اش واقعاً بهشتی شده بود. در موقع خدا حافظی عمو عباس هیجانی شده وهای‌های گریه می‌کرد. قایق‌ها هم با پارو هدایت می‌شدند تا اگر خدای نخواستہ حادثه‌ای اتفاق افتاد، موتور آنها روشن شده و بچه‌ها به سرعت خودشان را به دژ دشمن برسانند.

من سکان‌دار یک قایق بودم. بعد از چند بلم یک قایق بود. ستونی از بلم و قایق به

حرکت در آمد. باید آن قدر احتیاط می کردیم تا کوچکترین صدایی ایجاد نشود. لحظات سخت و اضطراب آور بود. کوچکترین بی احتیاطی جان تعداد زیادی را به خطر می انداخت و عملیاتی را عقیم می گذاشت. طوری حرکت می کردیم که حتی نی های دو طرف آبراه هم تکان نخورد.

دو سه بار سر و کله هواپیماهای عراقی پیدا شد. که با اشاره دست فرمانده گروهان، برادر شمس در نیزارهای اطراف مخفی شدیم و بعد از رفع خطر حرکت را ادامه دادیم. بعد از تاریکی هوا با اشاره دست برادر شمس با آب هور وضو گرفته و داخل قایق ها و بلم ها نشسته نماز خواندیم.

از شروع حرکت سه ساعت تا آن موقع پارو زده بودیم. جلوتر از قایق ما قایق فرمانده گردان بود. آرامش او به من تسلی می بخشید. بعد از نماز وارد آبراه فرعی شدیم. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. چند متر جلوتر بیشتر دیده نمی شد. در یک لحظه بین قایق ما و قایق جلویی فاصله افتاد. به یک سه راه رسیدیم. وجودم پر از اضطراب شد. شک و تردید من را محاصره کرد: «خدایا اگر اشتباه بروم چی؟ مسئولیت جان بچه های مردم با من است! یا مهدی خودت کمک کن!»

لحظات به کندی می گذشت. هیچ وقت خدا آن همه بیچارگی و درماندگی را حس نکرده بودم. داشتم دیوانه می شدم. مخم یخ زده بود. نمی توانستم فکر کنم. یکباره شب نمای روی قطعه کائوچو نظرم را جلب کرد. راه را پیدا کرده بودم، انگار دنیا را به من داده بودند. بچه های اطلاعات و عملیات به هر قطعه کائوچو سفید رنگ، سنگی را با نخ وصل کرده تا حرکت نکنند و بر روی آن شب نماهایی به اندازه نخود کار گذاشته بودند. در مسیر پیش رفتیم. قدری که گذشت از نیزار خارج شدیم. دریایی از آب بود و همه چیز مبهم و وهم آور. سکوت مطلق حکم فرما بود و پنجاه شصت بلم و قایق آرام در حال حرکت. هر صدایی که از هور بر می خاست بر ضربان قلبم اثر می کرد. همه در حال راز و نیاز بودند. بیشتر از هر چیز آیه شریفه: «و جعلنا من بین ایدهم ...»^۱ را می خواندند. اصلاً

۱. سوره: یس آیه: ۹ وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ در برابرشان دیواری کشیدیم و در پشت سرشان دیواری و بر چشمانشان، نیز پرده ای افکندیم تا نتوانند دید.

جانم برایم مهم نبود. از خداوند نصرت حق را طلب می کردم. بر اساس نقشه توجیهی در هفتصد متری دشمن بودیم. ناگهان صدای یک قایق موتوری شنیده شد. ستون متوقف گردید و بر شدت ضربان قلب ها افزوده گشت. نجوای شبانه بچه ها به اوج رسید. باز هم «آیه و جعلنا من بین ایدهم ...». خوانده شد. خیلی نگذشت که قایق آنها پت پت کنان خاموش شد. بلند بلند حرف می زدند. می شد فهمید که قایقشان خراب شده. بارها هندل زدند تا روشن شد. راهشان را کج کردند و رفتند. نفس راحتی کشیدم و با دست عرق های پیشانی را در آن هوای سرد پاک کردم.

باز هم جلوتر رفتیم. به ۱۵۰ متری خط دشمن که رسیدیم، چندین منور شلیک کردند. ستون متوقف شد. منورها بالای سر گردان قلب قلب کرده و همه جا را روشن کرده بودند. ضربان قلبم خیلی شدید شده بود. باز هم دعا و توسل. تیربار دوشکای آنها بی هدف سطح آب را به گلوله بست. آنها مشکوک شده بودند. باورم نمی شد که به هیچ کس اصابت نکند که خوشبختانه چنین شد. اثر آموزش ها نیز ظاهر شد، هیچ یک از افراد شلیک نکردند و گرنه همه چیز لو رفته کار تمام می شد. وقتی تیراندازی آنها قطع شد، اصلاً متوجه حضور ما نشدند.

خیلی با دژ عراق فاصله نداشتیم. من نوک قایق و احمد نفر پشت سر من بود. اسلحه او جلوتر از من کنار دیواره قایق بود. چند بار آهسته گفت: «علی رضا! اسلحه من را بده!» من هم یواش به او می گفتم: «صبر کن!»

سر انجام حوصله اش سر رفت. بدون اینکه متوجه شوم دست دراز کرد تا اسلحه اش را بردارد. اسلحه از دستش، کف قایق افتاد و صدای آن بلند شد!

من که حسابی ناراحت شده بودم، رویم را به طرف او چرخاندم و با خشم و عصبانیت خیلی یواش گفتم: «احمد! خدا هدایتت کنه!» (هر وقت که حالا به من می رسد می گوید هنوز دعایت اجابت نشده).

تعداد سی نفری را از ما جدا کرده بودند تا سنگرهای کمین دشمن را بزنند. این سنگرها وسط نیزارها داخل آب قرار داشت. عربیان و مهدی ابراهیمی هم جزء آنها بودند. فرمانده این گروه را مجتبی بهالذینی به عهده داشت.

بر سرعت رفتنمان افزودیم. تا به پنجاه متری دشمن رسیدیم. آن وقت دشمن متوجه ما شد. قایق‌ها و بلم‌ها پشت سیم‌های خاردار و بشکه‌های آتش زای فوگاز متوقف شده بودند.

تیربارهای آنها بی‌امان شلیک می‌کرد ولی چنان وحشت کرده بودند که تیرها فقط هوای بالای سر ما را غرش کنان سوراخ سوراخ می‌کرد. دقیقاً زاویه آن نسبت به سطح آب ۴۵ درجه بود. بیست دقیقه این حالت وحشتناک ادامه یافت.

دو سه بار تیربار دشمن گیر کرد که صدای گلنگدن آنها می‌شنیدیم. برای آنکه قایق پنج نفره‌مان لو نرود، شلیک نمی‌کردیم. یک قایق که به بشکه فوگاز خورده بود، در آتش می‌سوخت. سیم خاردارهایی که در لای پره‌های موتور قایق ما گیر کرده بود، حرکت آن را ناممکن می‌ساخت. ده دقیقه همگی با پارو تلاش کردیم تا آن را آزاد کنیم که بی‌ثمر بود برای همین من خودم را به آب انداختم تا آن را هل بدهم. در آب فرو رفتم و لباس‌ها و کوله آرپی‌جی‌ام پر آب شد. فقط جلیقه نجات کمکم می‌کرد تا سرم بیرون آب باشد. چند بار احمد کشاورزبان بندهای کوله‌ام را گرفت تا من را بالا بکشد ولی سنگینی تجهیزات و لباس، آن کار را ناممکن می‌کرد. یکی دو بار هم نزدیک بود قایق واژگون شود. سرانجام با کمک بچه‌ها بالا رفتم و در قایق نشستیم. با گرفتن و اهرم کردن نبشی‌هایی که به بشکه‌ها و سیم‌های خاردار وصل بود قایق را آزاد کردیم. و به سوی دژ دشمن رفتیم.

به ساحل که رسیدیم جفت پا پایین پریدم. در اثر سنگینی کوله پستی و وزن آبی که توی لباس‌ها و پوتینم بود، زانوهایم طاقت نیاورد و نزدیک بود نقش زمین شوم. با این که هوا سرد بود و سر تا پا خیس بودم. احساس سرما نمی‌کردم. طبق برنامه ما باید سمت راست را پاکسازی می‌کردیم. دیدم تعدادی از بچه‌ها در سمت راست با دشمن درگیر شده‌اند ولی هنوز گروه سمت چپ نرسیده بود.

به محض آنکه پایم به خشکی رسید، دو تا موشک آرپی‌جی به طرف چپ شلیک کردم تا دشمن بفهمد، خطشان شکسته شده است. به بچه‌هایی که کنارم بودند گفتم: «بیان بریم سمت چپ را پاکسازی کنیم!» به کمک احمد کشاورزبان و سیدزین العابدین قدمی

و سه نفر دیگر از بچه‌ها پاکسازی سمت چپ را شروع کردیم. سنگرها را با نارنجک منفجر می‌کردیم و از سنگرهایی که مطمئن بودیم کسی در آنها نیست نارنجک و مهمات بر می‌داشتیم.

به طور عجیبی غافل گیر شده بودند. سر و صدای آنها از چند جا شنیده می‌شد که به هم خبر می‌دادند ایرانی‌ها آمده‌اند. حدود بیست تا از سنگرها را زده بودیم و پیش می‌رفتیم که در سه چهار متری یکی از سنگرهای دشمن قرار گرفتیم، یکباره از سوراخ سنگر آتش دهانه تفنگی را دیدم. به سرعت شیرجه رفتم. متأسفانه ۳۰ تیر رگبار دشمن در سینه نفر سمت راست من نشست، او دست‌هایش را روی شکمش گذاشت و داد کشید: «وای مامان!» فرصت نبود بالای سرش بنشینم تا عروج آن روح بلند را نظاره کنم. خشمم را فرو خوردم حتی فرصت این که اشکم جاری شود، نبود.

بسیجی بغل دستی‌ام که آماده بود سی تیر خشابش را در سر و روی سه نفر آن سنگر که قصد فرار داشتند خالی کرد و آنها را نقش زمین کرد. گفتم الحمدلله که به سزای اعمال خود رسیدند.

چند سنگر دیگر را پاکسازی کردیم، نارنجک‌های مان ته کشید به بچه‌ها گفتم: «رگباری پاکسازی کنیم!» یک دفعه احمد کشاورزبان داد کشید: «چرا رفتید پایین؟ بیااید بالا!» بنده خدا فکر کرد ایرانی هستند. آنها بلافاصله نارنجکی به طرف ما پرتاب کردند. احمد هم بلافاصله به طرف آنها نارنجکی پرتاب کرد. با انفجار نارنجک دشمن، احمد و سید از ناحیه پا مجروح شدند.

منورها و انفجار گلوله‌ها آنقدر فضا را روشن کرده بود که توانستم لبخند قدمی را ببینم در حالی که به من می‌گفت: «علی‌رضا! ترکش خوردم!» در همان حالت به ذهنم گذشت بنده خدا چقدر اشتیاق تیر و ترکش دارد. که با یک ترکش این قدر خوشحال شده. باز هم جلوتر رفتم. آرپی‌جی‌ام آماده شلیک بود. وقتی برگشتم، چهار نفر دنبالم می‌آمدند. از همه عقب‌تر سیدزین العابدین بود که پای ترکش خورده‌اش را به زمین می‌کشید و لنگ لنگان می‌آمد. ترکش کشاورزبان را ناکار کرده بود. چند سنگر دیگر را هم پاکسازی کردیم. همه‌اش به فکر سید بودم که: «خدایا این کیه؟ پایش ترکش خورده آن را به

را مشکل تر می کرد ولی او با دشواری شهادتین را تکرار می کرد. بسیجی دیگری که در آن سنگر بود او را به آغوش کشیده بود و مرتباً می گفت: «برادر منو شفاعت کن!» این لحظات که تا آن موقع سخت ترین لحظات برایم بود به سرعت گذشت.

دو سه بار آرپی جی را آماده شلیک کرده و ماشه را چکاندم تق صدا کرد و شلیک نشد. فهمیدم خراب شده. شلیک های متوالی نه تنها گوش هایم را از کار انداخته بود بلکه آرپی جی ام را هم ناکار کرده بود. هنوز درست و حسابی به خودم نیامده بودم که بچه های گروهان مسئول پاکسازی آن قسمت از راه رسیدند. با قدرت و قوت بیشتری کار را شروع کردیم. خیلی نگذشت که یکباره نوری چشم هایم را پر کرد و حالت گیجی و گنگی به من دست داد. یک نفر در فاصله نیم متری من آرپی جی شلیک کرده بود. من که پرده های گوشم به علت شلیک زیاد آرپی جی صدمه دیده بود، پاره شد. درد جدیدی به درد شهادت همراهانم مخصوصاً قدمی اضافه شد. با راهنمایی معاون گردان، برادر عروجی گروهان توانست آن سنگر را منهدم کند.

دیگر رمق رفتن نداشتم. به ذهنم گذشت باید برگردم و به بچه های گروهان خودم ملحق شوم. آرپی جی را حمایل کردم و در حالت بی رمقی و خلسه مانند سالانه سالانه مسیر رفته را برگشتم. نیم ساعتی راه رفتم به محلی که احمد مجروح شده بود رسیدم. بدنش خون آلود بود و کمی هم خون از او جاری بود. نارنجک آماده پرتاب هم توی دستش بود. روحانی گردان، حجت الاسلام سیدروح الله موسوی اعزامی از قم پیش او بود. برایم تعریف کرد سه عراقی را از پا در آورده و حالا تامین خط است. باید مراقب می بودیم تا عراقی ها از آب های پشت سرمان به ما حمله نکنند. من هم خبر شهادت سید را به او دادم.

کمی که گذشت به احمد گفتم: «باید برای خودمان سنگر درست کنیم!» زمین خیلی سفت بود با سر نیزه کار را شروع کردیم. با مشقت قدری زمین را کندیدم. سردی هوا و خیزی لباس ها و خستگی، دردی خاص را در وجودم می دوانید. بدنم کِرخ شده بود. با آنکه از شکسته شدن خط خوشحال بودم ولی از شهادت دوستان و شهید نشدن خودم ناراحت بودم.

زمین می کشد و جلو می آید، تازه خوشحال است و می خندد!» در آن موقع آتش دوشکای دشمن ما را در بیست متری خودش متوقف کرد. چند موشک آرپی جی شلیک کردم، به سنگر بتنی آن اثر نکرد. یکی دیگر از بچه ها هم یکی، دو تا شلیک کرد، بی اثر بود. دو تا از بچه ها گفتند ما برویم با نارنجک آن را منفجر کنیم. قدری که جلو رفتند. سر و صدای آنها بلند شد. متوجه شدم اسیر شده اند. واقعاً سوختم با خودم گفتم: «یعنی به همین راحتی دوستان ما را اسیر کنند!»

سه تا از بچه هایی که به ما رسیده بودند، توی یک چاله سنگر گرفته و به سمت آشیانه دوشکا تیراندازی می کردند. به قدمی گفتم: «من آنجا می روم تو موشک برسان!» خودم را با یک غلت به آنجا رساندم. سید هم بلافاصله خودش را به ما رساند. وقتی آرپی جی را روی دوشم گذاشتم و چند بار شلیک کردم. در مرحله آخر به ذهنم گذشت به راست متمایل شوم تا شاید گلوله به سنگر اثر کند. هنوز شلیک نکرده بودم که گلوله های رسام دوشکا، سنگر ما را به آتش کشید.

حس کردم سمت چپ بدنم سوخت و گلوله ها به من اصابت کرده اند. دستی به بدن و لباس هایم کشیدم. قدری از موها و لباس هایم سوخته بود.

در یک لحظه نگران سید شدم. نفر پشت سر من بود. به او نگاه کردم، بند دلم پاره شد. چشم هایم تار، زانوهایم شل و قلبم پر از کینه و نفرت شد. عرق سردی بر بدنم نشست و حس تنهایی وجودم را پر کرد. این مسافت را من به پشتوانه شهامت و شجاعت سید جلو آمده بودم. حالا او به حالت سجده کف سنگر ولو شده بود در حالی که رگبار مسلسل از ابرو به بالای او را برده بود، مغز او به همراه خونس به همه جا پراکنده و لباس های من هم خونی شده بود، برای لحظاتی قدرت فکر کردن نداشتم.

در همان حال به ذهنم گذشت: «خوش به حالش شده و نمره قبولی گرفته، توی بیچاره باید مردود بشی!» حتی نمی توانستم گریه کنم. سید را به جهات مختلف دوست داشتم، خصوصاً متانت او مثال زدنی بود و تمام کارهایش رنگ خدا داشت.

در همان حال چشمم به بسیجی دیگر خورد که تیر به سرش اصابت کرده بود و به سختی شهادتین را می گفت. خون غلیظی از دهانش جاری شده بود که گفتن شهادتین

بعد از طلوع فجر احمد یک دست لباس خشک به من داد تا بتوانم لباس‌های خیس را عوض کنم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که حمیدرضا صیاد پیش ما آمد. او بچه سمنان بود، نوزده ساله و قد بلند و تکواندو کار. آن شب غواص بود هنوز لباس غواصی به تن داشت. برایم تعریف کرد لحظه اولی که به خشکی رسیدیم، دیدم یک عراقی تیرهایش را روی محمدعلی قربانیان خالی کرد. من تفنگم را بسوی او نشانه رفتم با وحشت گفتم: «انا تسلیم!» با یک دستم سر لوله تفنگش را کنار زدم و با رگباری او را به سزایش رساندم.

وقتی فجر طلوع کرد، شنیدم رمضان ملکی هم بدجوری مجروح شده و توی سنگری افتاده. می‌خواستم بروم او را ببینم چون با تشویق من این دفعه به جبهه آمده بود. احمد گفت: «نمی‌گذاریم بروی! مگر حجم آتش را نمی‌بینی؟ اصلاً نباید از سنگر بیرون رفت!» شاید هم به علت بی‌حالی متقاعد شدم. او بعدها برایم تعریف کرد که با آرپی جی دو تا از ماشین‌های عراقی را زده بود که شعله‌ور شدن آنها مخصوصاً انفجارهای ماشین ایفای مهمات آنها در تضعیف روحیه عراقی‌ها و فرارشان در لحظات اول خیلی نقش داشته. وقتی هم که از قسمت پا مجروح می‌شود. عمویم عباس او را توی سنگری می‌گذارد و آنها جلو می‌روند. او از درد و کم‌خونی تا صبح چند بار مرگ را به چشمش می‌بیند و با صدا زدن امام زمان (عج) طاقت می‌آورد.

ساعت ۸ صبح قبضه‌های خمپاره ۶۰ دشمن ما را زیر آتش گرفت. همزمان با آن سعادتی پیش ما آمد و توی سنگر کوچک ما نشست. صورتش زرد و چهره‌اش گرفته بود. با صدایی پر از غم گفت: «جابری و رنجبر شهید شدن و من بیچاره نه!» بعد از لحظاتی ما را ترک کرد.

خیلی طول نکشید که یکی آمد و گفت: «بیا برویم شهدای دامغانی را شناسایی کن!» در بین کشته‌ها قدم می‌زدم. حالم وصف ناپذیر بود. انگار که قتلگاه کربلا بود. چشمم به پیکر محمدعلی قربانیان افتاد. تماشایش کردم. صدایش زدم. هنوز داشت لبخند می‌زد. احساسم این بود که صدای لبخندش تا آن سوی عرش می‌رود. به حالش غبطه خوردم.

در کنار او قاتلش آرام و سربزیر افتاده بود. با کمی فاصله بدن اسد مونسان^۱ بچه سرخه به زمین افتاده بود. او هم لباس غواصی تنش بود. زانوهایم رمق رفتن نداشتند. کمی که جلوتر رفتم ناگهان دنیا به سرم خراب شد. خودش بود سعادتی هفده ساله بچه قم پیکرش آغشته بخون و سرش بر دامن حسین حقگو، ۲۳ ساله قمی که محاسنی بلند و عارف مسلک بود قرار داشت. با یک دست سر و روی سعادتی را نوازش می‌کرد و همان طور آرام آرام شهادتین را به او تلقین می‌کرد. صحنه عجیب و دردناکی بود.

در آن وضعیت هر چه سخت جان باشی در می‌مانی. به اندازه غم تمام عالم به آدم فشار وارد می‌شود وقتی شاهد عروج عاشقانه یک روح بی‌قرار باشی. ناراحت بودم که بچه‌های عاشق شهادت چگونه یکی یکی به سوی معبود پرواز می‌کنند و من فقط باید این صحنه‌های زیبا و دردناک را شاهد باشم.

در همین حال و هوا بودم که چند گردان تازه نفس از راه رسیدند و پیشروی را شروع کردند. به یاد نمازهای جعفر طیار سعادتی افتاده بودم که بچه‌ها او را با آن نماز می‌شناختند و عکسی که در جاده ماهشهر با زمینه قرمز به من نشان داده بود و گفته بود: «بین چقدر قشنگه این را برای شهادتم انداخته‌ام.» همچنین سینه‌زدن‌های پر شور و حال او.

ده، پانزده نفر که در سه قایق بودند به ما نزدیک می‌شدند. می‌دانستیم که باقی مانده نیروهای کمین دشمن‌اند. این افراد در برابر بچه‌های ما تسلیم نشده بودند و تعدادی از نیروهای ما را شهید و مجروح کرده بودند. برای همین از تسلیم شدن وحشت داشتند. به سوی آنها تیراندازی نکردیم تا پس از یکی دو ساعت خود را به ساحل رسانده و تسلیم شدند.

بچه‌ها آنها را به خط کردند. یکی از آنها اداره گرفت. همان جا ایستاده ادرار کرد. ادرارش خون بود او مجروح شده بود. همان موقع میرقیصری از راه رسید با لحنی خاص به آنها گفت: «دوشکاپی کی بود؟» فهمیدن که اگر لو بدهند هوا پس است. اعتراف نکردند.

۱. شهید اسد الله مونسان، فرزند حسین، متولد ۱۳۴۴ در سرخه، دیلم، غواص، در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ به شهادت رسید.

خبر شهادت علی رضایی، فرمانده گروهان را به من دادند. غم از دست رفتن آن همه دوست در مدتی کم، داشت من را منفجر می کرد. علی رضایی بهترین دوست چندین ساله ام بود.

هر عزیزی که به شهادت می رسید، تمام خاطراتش یکباره در ذهنم مرور می شد. وقتی شنیدم ترکش خمپاره رستگار را رستگار کرده یادم آمد. که همیشه در دعای پایان سفره اش می گفت: «خداوندا ما را رستگار کن!» خاطره شب حمله چون یک فیلم از برابر چشمانم مرور شد او موقع حمله پابرنه شده بود تا بهتر بتواند گردان را از سیم های خاردار نجات بدهد و خودش با پای برهنه از سیم های خاردار حلقوی گذشته بود. او اولین فردی بود که به خشکی رسید و با نارنجکش یک سنگر دوشکای دشمن را به هوا برد و اولین تلفات را از دشمن گرفته بود. ما اولین گردان خط شکن بودیم و او نفر اول ما، پیش خودم گفتم: «اگر اینها شهید نشوند پس کی باید شهید شود؟» اما دریغ که او هم شهید و بچه های دسته او هم اکثراً شهید و مجروح شده بودند.

ساعت ۱۰ صبح برادر میرقیصری اسرا را برای تخلیه به خط کرده بود. ۱۵ نفر بودند. یکی، دو نفر هم دست و پا شکسته عربی با آنها صحبت می کردند. یکباره روحانی گردان برادر موسوی از راه رسید تا چشم یکی از اسرا به او افتاد، شروع به لرزیدن کرد و رنگ از رخسارش رفت طوری که همه حاضرین متوجه شدند. برادر موسوی از دو سه نفر آنها سؤال های پرسید که جواب انحرافی می دادند. ساعت ۱۱ ناله مجروحی از سنگر عراقی شنیده شد، بعد از آن مجروحی که زیرپوش سفیدش را به علامت تسلیم سر دست گرفته بود، افتان و خیزان از سنگر خارج شد. یکی از بچه های امدادگر بلافاصله خودش را به او رساند و زخم هایش را بست.

رمضان قدس الهی یک قناسه از سنگر عراقی ها پیدا کرده بود. قوطی کنسروی را هدف گرفت و شلیک کرد. بعد از شلیک دوان دوان در حالی که دستش روی چشمش بود توی سنگر ما آمد. گفت: «بین چی شده؟» گفتم: «هیچی، تفنگ حلقه پلاستیکی اطراف عدسی دید نداشته و لگد آن اطراف چشم را قرمز کرده!» خندید و گفت: «اگه مجروح بشم چی؟ مثل این که خیلی کم طاقتم!» کمی که گذشت آهی کشید و گفت: «همه

رفتند، رضایی، قدمی، قربانیان، وحیدی دیگه با کی بیاییم جبهه!»

او که این حرف را زد صحنه ای را که ساعاتی قبل دیده بودم یادم آمد و بدنم به لرزه افتاد. سی متر دورتر از قربانیان، محمود وحیدی لب آب به خون غلطیده بود. کم حرفی، ورزیدگی و شجاعتش توی گردان من را به حیرت وا می داشت. او غواص دسته خودمان بود. همان لحظات اول که به سنگر دوشکا حمله می کند، دوشکچی لوله مسلسل را طرف او گرفته و از چانه به بالای او چیزی باقی نگذاشته بود. بیاد کارهای ابتکاری او مخصوصاً حمامی که در منطقه عملیاتی درست کرده بود افتادم.

درد گوش بی تابم کرده بود. دست بر روی آن گذاشتم از گوش چپم خون جاری بود. رفتم اورژانس خط، برادران ارتشی بودند. نگاهی کردند و چند قرص دادند و گفتند که برو! ظاهراً فکر کردند برای عقب رفتن تمارض کرده ام، یا آنکه بیشتر از آن کاری نمی توانستند انجام بدهند.

از سنگر بیرون زدم تا بین شهدا قدم بزنم. در کنار هر شهیدی از ما چند جنازه عراقی افتاده بود. بچه های ما جوان و نوجوان ولی عراقی ها شکم گنده و هیكلی، حسابی هم لت و پار شده بودند. این دفعه که به عراقی ها توجه کردم قدری دلم خنک شد که قاتل های بچه های ما به سزای عمل خودشان رسیده اند.

دو روز با رمضان قدس الهی و کمکی هایم ناصر و احمد در یک سنگر بودیم. نیرو به اندازه کافی نیامده بود برای همین نیروهای خط شکن می بایست دفع پاتک کنند! احمد حالش بهتر شده و راه افتاده بود.

عصر آن روز اعلام کردند چهار نفر بیابند برای تامین نیروهای تخریب تا با عبور از رودخانه دجله پل آن را تخریب کنند. ناصر و قربانعلی ابک^۱ که از بچه های سرخه بود. داوطلب شدند. تا صبح نگران آنها و عملیاتی بودم که باید انجام می دادند. صبح ناصر تنها برگشت. به او گفتم: «پس علی کو؟» بغض آلود و ناراحت گفت: «با هزار و یک مشکل دجله را رد کردیم. شدت و حجم آب آنقدر زیاد بود که نتوانستند اطراف پایه های پل مواد

۱. شهید قربانعلی ابک، تاریخ تولد ۱۳۴۶/۰۲/۱۱ سرخه، تاریخ شهادت ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ اما پیکرش همچنان در منطقه عملیاتی باقی ماند. سیزده سال بعد، مشتی استخوان و پلاک شناسایی او را دوباره به زادگاهش سرخه بازگرداند تا در کنار یاران شهیدش، آرام یابد. (فرهنگ نامه شهدای شهرستان سمنان ص ۷۳)

کار بگذارند. موقع برگشت آب علی را برد!» با خودم گفتم: «خدایا چه مصلحت دیده‌ای که خوب‌ها یکی یکی بروند!»

خیلی طول نکشید که میرقیصری به سراغمان آمد. او موتور تریل سوار بود. چهره‌اش از همیشه زیباتر شده بود. اطراف سرش باند پیچی بود. موهای بالای سرش خاکی بود و خون دلمه شده‌ای از زیر پانسمان بیرون زده بود، که طرف راست صورتش را نقش‌دار کرده بود. به او گفتم: «سید و بی‌کلاه سبز؟» با لبخندی ملیح گفت: «باید سفیدش را هم تمرین کنم!» می‌دانست که برادر هفده ساله‌اش در همان شب اول حمله شهید شده است.

آن روز هم عراق به شدت آتش می‌ریخت و مرتب بچه‌ها با موتور مجروحین و شهدا را برای تخلیه به دژ می‌آوردند. شب اعلام کردند که باز هم داوطلب برای تامین انفجار پل دجله می‌خواهند. من و احمد و سه نفر هم از دسته‌های دیگر آماده شدیم. با تویوتایی که توسط قایق‌های بزرگ عساکره آورده بودند فاصله چهار، پنج کیلومتری دژ تا رودخانه دجله را پشت سر گذاشتیم. کمی هم پیاده رفتیم. در دو سنگر مستقر شدیم. بچه‌های اطلاعات به ما گفتند: «منتظر بمانید تا راه کار را پیدا کنیم.»

رفتم توی یک سنگر، نوجوانی شانزده هفده ساله آنجا بود. سردش شده بود می‌لرزید زانوهایش را بغل کرده بود و مراقب اطراف بود. احمد هم آمد پیش ما. آن نوجوان خوراکی‌هایش را که قدری آجیل بود بیرون آورد تعارف کرد. به او گفتم: «چرا تا به حال نخوردی؟ گرم می‌شوی.» گفت: «عادت ندارم تنهایی چیزی بخورم!» حرفش مثل پتک بر مغزم ضربه زد: «خدایا اینها چگونه بندگانند؟ گرسنه‌اند غذا دارند، سردشان هم شده چون تنها هستند نمی‌خورند. آن هم کجا؟!»

یک ساعتی منتظر و آماده که بزنیم به آب دجله. وقتی برگشتند گفتند موضوع منتفی شده بر گردیم. راه چندان‌ی نیامده بودیم که دشمن ما را به خمپاره بست. با کلی افت و خیز عقب آمدیم.

عصر روز بعد برادر مهدی خراسانی، فرمانده دسته گفت آماده حرکت برای دفع پاتک باشیم. متوجه شدیم که نیرو نرسیده و اوضاع و احوال بحرانی است در غیر این صورت

گردانی که خط را شکسته و تلفات بالایی داشته را جلو نمی‌برند. گردان در حال حرکت بود که بچه‌های بیسیم‌چی گفتند امام طی پیامی از رزمندگان تشکر کرده^۱. این پیام بچه‌ها را خوشحال کرد.

هرچه جلوتر می‌رفتیم حجم آتش بیشتر می‌شد. نماز مغرب و عشاء را در حال حرکت خواندیم. به خط اول که رسیدیم هوا تاریک شده بود.

پشت خاکریز تعدادی تانک در آتش می‌سوخت که آثار پاتک دفع شده در طول روز بود. در انعکاس شعله‌های آتش در فاصله هفتصد متری خاکریز، خیل عظیم تانک‌های دشمن دیده می‌شد. یک بار دیگر سرک کشیدم بلند با خودم گفتم: «چهار صدتایی هستن!» یکی از بچه‌ها که صدایم را شنید گفت: «فکر نمی‌کنم!» هر چند که بعداً فرمانده لشکر تعداد آنها را بیشتر از این‌ها اعلام کرد.

درد گوشم بیشتر می‌شد. به عمرم چنان دردی را تجربه نکرده بودم. قدری که گذشت درد از تحمل من بیشتر شد به چند نفر از دوستان گفتم دعا کنند تا بتوانم طاقت بیاورم. ساعت ۱۲ شب محل استقرارمان تعیین شد. تا آن وقت دو، سه بار ما را این طرف و آن طرف برده بودند. کمبود نیرو مشکل درست کرده بود. اگر نیرو بود که کار به آنجا نمی‌رسید. گردان ما خط چند کیلومتری را شکسته بود و سنگرهای کمین داخل نیزار را هم منهدم کرده بود.

جناح سمت راست ما موفق نشده بود تا پشت دجله پیش بیاید. آنها در فاصله سه کیلومتری دجله زمین‌گیر شده بودند برای همین در جناح راست ما خاکریزی به طول سه کیلومتر درست شده بود تا عراقی‌ها نتوانند بچه‌ها را دور بزنند. از روبرو هم رودخانه دجله سبب می‌شد که دست دشمن بسته باشد. این سه کیلومتر شده بود محل پاتک‌های عراق. ما در قسمتی از این خاکریز مستقر شدیم. جلوتر از این خاکریز یک خاکریز کوتاه‌تر هم در فاصله سه، چهار متری آن بود. تا روشن شدن هوا با دو نیروی کمکی‌ام سه سنگر درست کردیم. یکی بالای خاکریز برای شلیک آرپی‌جی، یکی برای استراحت که

۱. این پیام اینگونه شروع شده است: «به فرماندهان سپاه و ارتش بگویید، چون گزارش دادند بعضی‌ها ناراحت هستند، می‌خواستم بگویم هیچ جای نگرانی نیست. البته من برای شهدا و شما دعا می‌کنم، ولی باید همه ما بدانیم که ما تابع اراده خداوند هستیم. ما از ائمه که بالاتر نیستیم. آنها هم در ظاهر بعضی وقت‌ها موفق نبودند...»

به اندازه دو نفر بود و یکی هم برای امن بودن گلوله‌ها و خرج‌های آن. به ناصر و احمد گفتم: «امروز عاشورا است. خدا کمک کند!»

نماز صبح را با تیمم و پوتین خواندیم. هوا که روشن شد. تانک‌های دشمن آرایش گرفتند و تیربارهای آنها به کار افتاد. بالای خاکریز را نشانه رفته بودند. گلوله‌ها و یزویز کتان از بالای سرمان رد می‌شد. خیلی از آنها هم که به لبه خاکریز اصابت می‌کرد گرد و خاک را به هوا می‌پراکند.

خیلی طول نکشید که هوا از گرد و خاک و بوی باروت سنگین شد. گردان در سنگرهایش مستقر شده بود و عکس‌العملی نشان نمی‌داد. کمی که گذشت توپ‌های تانک‌ها هم شروع به کار کردند. گلوله‌های توپ مستقیم آنها قدرتی داشت که وقتی به سینه خاکریز می‌خورد آن را می‌لرزاند.

بعد از ساعتی یگان ادوات لشکر با ۱۵-۱۰ تا تفنگ ۱۰۶ در پشت خاکریز آرایش گرفت. در همان لحظه بود که از توی سنگر سرک کشیدم تا اوضاع و احوال را ببینم. یکباره توده‌ای از آتش را دیدم که تانکی را فرا گرفته، فکر کردم تانک آنها منفجر شده ولی وقتی گلوله مستقیم آن به طرف مقابل خاکریز روبروی ما اصابت کرد آن چنان خاکریز لرزید که خودم را ناخودآگاه پایین پرت کردم. متوجه شدم که آن آتش دهانه توپ بوده است.

هر ۱۰۶ ما که می‌آمد بالای خاکریز تا تانکی را شکار کند. ده‌ها گلوله تانک به سویی شلیک می‌شد. برادر پاسدار علی‌رضا طوسی^۱ که لباس فرم سپاه را پوشیده بود و مسئولیت یک قبضه را به عهده داشت وقتی سرش را از خاکریز بالا برد تا اوضاع را بررسی کند با تیر مستقیمی که به پیشانی‌اش اصابت کرد بر سینه خاکریز غلطید و به شهادت رسید. خون گرم او با خاک‌های شرق دجله در هم آمیخت و رفت تا «عند ربهم یرزقون» باشد. محمود بانی^۲ تیرانداز قبضه ۱۰۶ بود. او با طوسی روی یک قبضه بودند.

۱. شهید علیرضا طوسی، فرزند احمد، سال ۱۳۴۳ در روستای جزن دامغان متولد شد. او تنها فرزند پسر خانواده بود و دو خواهر داشت. مدرک دیپلم خود را دریافت کرد و پانزده روز قبل از شهادتش ازدواج کرد و بعد از ازدواج دوباره راهی جبهه شد. سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ به درجه رفع شهادت نایل آمد.

۲. شهید محمود بانی، فرزند محمد، سال ۱۳۴۶ در روستای کلا شهرستان دامغان، متولد شد. در سنین پایین و قبل از رسیدن به سن قانونی، بارها به جبهه‌های حق و حقیقت رفت و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۵ در منطقه جنگی

وقتی گلوله از پشت سر طوسی بیرون آمده بود، قسمتی از گوش محمود را با خودش برده بود. وقتی من به سراغ محمود رفتم، روی زمین نشسته بود و با چفیه به گوشش فشار می‌داد تا جلوی خونریزی آنرا بگیرد.

واقعاً ۱۰۶‌ها مردانه جنگیدند و چندین دستگاه از تانک‌های آنها را نابود کردند. ولی مگر ۱۵-۱۰ تا ۱۰۶ می‌تواند با صدها تانک مقابله کند؟ خط عراق به خاطر انفجارهای پیاپی مهمات داخل تانک‌ها و شلیک مداوم توپ‌های تانک‌هایشان و همین طور شلیک مداوم کالیبر ۵۰‌های آنها خیلی پر سر و صدا و شلوغ شده بود و آسمانش هم از دود و گرد و خاک پوشیده شده بود.

گردان ما سه ساعت دیگر هم بدون هیچ عکس‌العمل زیر آتش سهمگین آنها صبورانه پایداری کرد. اما آرامش پیش از طوفان بود. سرم را که بالا بردم یک باره دیدم سیلی از تانک به سوی ما پیش می‌آید. در اثر حرکت شنی‌های آنها طوفانی به پا خواسته بود. با تمام وجودم فریاد کشیدم: «ناصر آرپی‌جی!» هنوز شلیک نکرده بودم که اولین پی‌ام پی خودش را به سینه خاکریز چسباند و نیروهایش ریختند بیرون. نفربرهای دشمن سرتاسر خط ما را پر کردند. همین طور نیروهای عراقی که بارانی از نارنجک را بچه‌ها بر سرشان ریختند. فریادشان به هوا بلند شد. بی‌چاره‌ها فکر نمی‌کردند بعد از ۴-۵ ساعت آتش سنگین نیرویی در برابرشان باشد. ناصر و احمد دو تایی سریع گلوله‌ها را آماده می‌کردند و من هم به سرعت بالای خاکریز می‌رفتم و شلیک می‌کردم برای شلیک حدود پنجاه گلوله آن روز پنجاه بار مجبور بودم جایم را عوض کنم. فرصت خوبی برای بچه‌های آرپی‌جی زن پیش آمده بود تا از فاصله نزدیک تانک‌های آنها را شکار کنند. همان لحظه اول که تانک‌ها به خاکریز رسیدند حسن اشرف رفت بالای خاکریز تا شلیک کند. گلوله مستقیم خورد توی دهانش و از پشت سرش خارج شد. دو سه قدمی عقب آمد و افتاد. نای حرکت نداشت. فکر کردم شهید شده.

عراقی‌ها هم مرتب نارنجک پرتاب می‌کردند. یک ساعت این درگیری به شدت ادامه داشت. عراقی‌ها آنقدر وحشت کرده بودند که جرات نکردند از خاکریز بالا بیایند و

جاده خندق، بر اثر اصابت ترکش به درجه والای شهادت نایل آمد.

تانک‌هایشان که پشت سر آنها بود با انفجارهای پیاپی برایشان جهنم درست کرده بود. مهمات ما ته کشید. به سختی گلوله آرپی جی دست و پا می‌شد. تیربارچی‌ها هم قطارهای فشنگشان تمام شده بود. از شدت گرما و تشنگی لب‌هایم خشک خشک بود. آب دهانی هم برای قورت دادن نداشتم. قمقمه‌ام آب داشت ولی مگر فرصت بود.

خدا را به حضرت زهرا (س) قسم دادم تا ما را از آن مخمصه نجات بدهد. به ذهنم گذشت بی‌مهمات چه کاری باید انجام بدهیم. یکباره در کمال ناباوری عراقی‌ها عقب نشینی را شروع کردند. حتی کشته‌هایشان را جمع نکردند. ما نیز آخرین گلوله‌هایمان را بدرقه راهشان کردیم.

همین موقع رمضان قدس‌الهی بلند شد تا جلو را نگاه کند که تیردشمن کتفش را درید خون بر قدش سرازیر شد. گفتم: «برو عقب!»

وقتی از خاکریز بالا رفتم و آن طرف را نگاه کردم، صحنه‌ای عجیب بود. حدود صد تا تانک و نفربر در آتش می‌سوخت و گاهی هم مهمات داخل آنها منفجر می‌شد. پشت خاکریز پوشیده از جسد عراقی‌ها بود. هنوز از بعضی از آنها خون می‌رفت و تکان می‌خوردند. طرف خودمان را که نگاه کردم حالم بد شد. بیشتر بچه‌ها شهید و مجروح شده و پشت خاکریز افتاده بودند. تک و توکی هم مشغول کمک به مجروحین بودند.

با آنکه نای راه رفتن نداشتم، رفتم سراغ مجروحان. قدری کمک کردم. همه‌اش صحنه ظهر عاشورا در نظرم مجسم بود. آن روز هوا هم خیلی داغ شده بود. قدری که کمک کردم به سنگر برگشتم رمضان قدس‌الهی که هنوز خون از کتف او جاری بود با احمد آنجا بودند. برای هم از فرار عراقی‌ها حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. گفتم: «من فعلاً حال خندیدن ندارم دیشب که شام خبری نبود. برادران عراقی هم که ما را از صبحانه محروم کردن. حالا هم که ظهر شده هنوز نداشتیم!» یک کمپوت آلو داشتند. گلوی خشکیده‌ام کمی تازه شد به آنها گفتم: «خدا کند که عراقی‌ها امروز جلو نیایند ما نه مهمات داریم و نه رمق!» بعد از خوردن کمپوت رمضان قدس‌الهی که حالش کمی بهتر شده بود و خون ریزی‌اش هم قطع شده بود، به عقب فرستادیم.

یک دفعه احمد گفت: «عمویت عباس هم مجروح شده!» گفتم: «چطوری؟» گفت:

«مشغول کار بود که گلوله تانک عراقی او و تیربارش را به هوا پرتاب کرد!» او که این طوری تعریف کرد، فکر کردم یا شهید شده یا در حال شهادت است. محلش را پرسیدم و رفتم سراغش، همه بدنش خون آلود بود. استخوان پیشانی‌اش پیدا بود برایم قطعی شد که در حال سكرات است.

چشم‌هایش هم بسته بود گفتم: «عمو!» جواب داد: «جان!» خوشحال شدم که حرف می‌زند گفتم: «بگو اشهد ان لا اله الا الله.» تکرار کرد. بعدش هم دو جمله دیگر شهادت را گفتم او هم تکرار کرد. فهمیدم که هیچ کمکی به او نمی‌توانم بکنم پس بهتر است تنه‌ایش بگذارم تا راحت‌تر جان بدهد. دستی به سر و رویش در جاهایی که سالم بود کشیدم و رفتم دور بزنم.

به سراغ سنگر خودمان که سی متری با آنجا فاصله داشت رفتم و با بچه‌ها مشغول بگو و بخند شدیم. بعد از نیم ساعت به تصور این که عمویم شهید شده رفتم سراغش. تعجب کردم هنوز نفس می‌کشید و ناله می‌کرد. رضا شمس فرمانده گروهان هم سر رسید. پرسید: «چه خبر؟» گفتم: «این جا عمویم افتاده سخت مجروح!» گفت: «از سنگر بکشش بیرون!» زیر بغل‌هایش را گرفتم و او را کشیدم بیرون سنگر. یکباره نیم خیز شد. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. از خوشحالی مثل این که دنیا را به من داده‌اند. شهادت خودم را دوست داشتم ولی شهادت او را نه.

یک موتور تریل با سرعت به ما نزدیک می‌شد. چند بار علامت دادم و دست تکان دادم تا آنکه ایستاد. گفتم: «مجروح داریم ببرش عقب!» گفت: «من دارم مهمات جلو می‌برم.» به ترک موتور که نگاه کرد جعبه‌ای در کار نبود! موقع آمدن افتاده بود. خیلی ناراحت شد با یک گاز مثل بدل کارها موتورش را سر و ته کرد. گفت: «بذارش بالا!»

عمو را ترک او گذاشتم و خودم هم او را چسبیدم. حرکت کرد. روی موتور که نشسته بودیم سرمان بالاتر از خاکریز بود برای همین او دنده چهار و تخت گاز می‌رفت. با آنکه زمین پر از چاله چوله‌های جای گلوله توپ و خمپاره بود ولی آن چنان سرعت می‌رفت که کلیه‌هایم از فشار درد گرفته بود. می‌خواست از پشتم بزند بیرون. به خودم گفتم: «بعثی‌ها ما را نکشتند حالا این بنده خدا از ترس گلوله ما را می‌کشد!»

حس ششمم خوب عمل کرده بود. یکهو موتور به تپه‌ای خورد. با موتور توی هوا معلق شدیم. توی زمین و آسمان عمو را بغل کردم. چند متر آن طرف‌تر بزمین آمدیم در حالی که از اصابت عمو به زمین جلوگیری کردم، موتور روی موتورسوار افتاد. اکروز پایش را سوزاند. بوی سوختن هم بلند شد. چند نفر آمدند کمک. موتور هنوز روشن بود. کمک کردند تا دوباره سوار شدیم. به او گفتم: «تو را خدا یواش تر! عمو حالش بده!» او هم یواش تر راند تا به ابتدای خط رسیدیم. آنجا آمبولانس آماده بود. او را در آمبولانس خواباندیم و از او خدا حافظی کردم.

ده دوازده عدد گلوله آربی‌جی توی کیسه‌ای ریختم و به دوش کشیدم و ترک موتور سوار شدم. باز هم تخت گاز کرده بود. نزدیک محل استقرارمان پیاده شدم. چند قدم که رفتم یک برادر ارتشی به رو افتاده بود، ناله‌های دلخراشی می‌کرد که جگر سوز بود. کمک می‌خواست. بیشتر لباس‌هایش را موج انفجار پاره کرده بود و بیشتر پوست و گوشت پشت و باسن او متلاشی شده و از بین رفته بود. هیچ کمکی از دستم بر نمی‌آمد. خدا امدادگرها را رساند او را بردند.

چند قدم جلوتر نرفته بودم، یکهو چشمم به پای افتاد که از زیر زانو قطع شده بود، فقط نگاه کردم و گذشتم.

بعضی بچه‌ها که حال و جانی داشتند مثل میرقیصری، مرتب با موتور در طول خط حرکت می‌کردند تا اگر مجروحی جا مانده به فریادش برسند و او را عقب بیاورند. ما هم مراقب اوضاع و احوال بودیم و شش‌دانگ حواسمان جمع بود.

وقتی مجروح‌ها را می‌بردند، حسن اشرف که در چند قدمی ما افتاده بود، گاهی تکان می‌خورد به هم می‌گفتیم: «داره جان میده بهتره، بقیه مجروح‌ها را ببرند.» ساعتی گذشت یکباره نشست تعجب کردیم. خون‌های دهانش را بیرون ریخت و خون‌های بینی‌اش را خارج کرد. گفتم: «مثل اینکه رفتنی نیست!» من و ناصر و احمد او را داخل پتو پیچیده و با خودمان طرف آمبولانس بردیم. بیست متری که رفتیم، هر سه نفر از رمق افتادیم. موتور تریلی از راه رسید او را ترک موتور گذاشتیم و فرستادیم عقب. (چند ماه بعد وقتی عازم والفجر ۸ بودم توی راه آهن تهران او من را شناخت. دندان نداشت. آن

موقع گفت همه حرف‌هایتان را می‌شنیدم که می‌گفتید دارد جان می‌دهد.) وقتی عصر شد. همه وجودم پر از بی‌حالی و بی‌رمقی بود. فکر کردم اگر عراق پاتک کند باید جوابش را بدهیم. هر چند که برای آنها هم رمقی باقی نمانده بود. تلفات آنها با آن همه تجهیزات خیلی زیاد بود.

پیش ناصر رفتم او هم به شدت خسته بود و مثل من نمی‌توانست بایستد. یک سرباز آنجا بود به او گفتم: «تو را خدا مواظب باش عراقی‌ها نیایند تا ما یک ساعت چشم به هم بذاریم!» بنده خدا قبول کرد یک ساعتی که دراز کشیدم، گلوله مستقیم تانک از کنار ما رد شد. تعجب کردم. از سنگر آدمم بیرون ده دقیقه‌ای نگذشت که گلوله‌ای دیگر با صدایی وحشتناک از پشت سرم عبور کرد. فهمیدم عراق قسمت انتهایی خاکریز ما را تصرف کرده یک ساعت به مغرب بود تا اذان هر ده دقیقه یک گلوله تانک مستقیم می‌آمد. همان وقت رضا شمس آمد و به من گفت: «علی رضا! بی‌سر و صدا و بدون آنکه به کسی چیزی بگویید دو تا دو تا عقب بکشید!»

موقع عقب رفتن یک بسیجی گفت: «برای چی عقب می‌روید؟ گردان محمد رسول‌الله و در رفتن؟ نامردها چرا خط را خالی می‌کنید؟»

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، گفتند عقب بیاوید. یواش یواش عقب نشینی را شروع کردیم با آنکه موقع عقب نشینی آتش هم می‌ریختیم، شاید متوجه شده بودند که یکباره سر و صدای آنها بلند شد. کمی هم بعد از آن خط‌های آتشی که در آسمان درست کردند را دیدیم مثل این که هزار تا تیربار با هم یکباره آتش کنند. حرکت گلوله‌های رسام، در آسمان زیبایی خاصی داشت. رنگ قرمز آنها در دل آسمان تاریک، خطی سرخ را به وجود می‌آورد. در عین زیبایی وحشتناک هم بود. لحظاتی آنها را تماشا کردم. تشنگی امانمان را بریده بود. چند روز استراحت نکردن سبب شده بود تا بچه‌ها لاغر و تکیده شوند ولی هنوز روحیه عالی داشتند و چشمه‌های لبخندشان می‌جوشید.

یکی از بچه‌ها گفت: «دلم امروز برای بچه‌های هواورد خیلی سوخت بندگان خدا بدموقع از راه رسیدن!» در ادامه حرف‌های او گفتم: «آری وقتی بود که ما پاتک سنگین دشمن را دفع کردیم. آتش تهیه سنگین و بی‌سنگری آنها سبب شد که شوکه شوند.

نمی دانستند چه بکنند. بمانند یا بروند خیلی هم شهید و مجروح دادند! حالا خوب شد که تعدادی از سربازهای آنان آمدند توی سنگرهای ما.» آهی کشید و گفت: «جنگ همینه، پیشروی، عقب نشینی، شهامت و شهادت گاهی هم ترس!»

شب به کندی می گذشت. صحنه های درگیری و شهادت دوستان به طور ناخواسته از جلوی چشمانم رژه می رفتند با آنکه می خواستم به هیچ چیز فکر نکنم، دو موضوع بیشتر من را رنج می داد. اول اینکه ای کاش ده - بیست گردان تازه نفس از راه می رسید و از مواضع فتح شده دفاع می کرد که در این صورت صدام بیچاره می شد. وقتی خط ما رودخانه دجله می شد، جنوب عراق دیگر برای صدام نبود. دیگر این که برای خانواده شهیدان ناراحت بودم. شهیدان که خوش به حالشان شده بود. گاهی هم دلم می خواست برای بدبختی خودم گریه کنم. باورم نمی شد با آن همه تیر و ترکش و درگیری و شهادت عزیزان، من هنوز در قید حیات باشم.

نمی دانم چرا بین آن همه صحنه شهادت بیشتر صحنه شهادت حمیدرضا صیاد^۱ به یادم می آمد. وقتی عراق پاتک کرد او روی خاکریز پنج متری سمت چپ من بود. همان لحظات اول به شهادت رسید و افتاد شیب خاکریز و کلاهش هم قل خورد رفت پائین خاکریز.

شب تاریک تاریک بود. من و ناصر رفتیم توی سنگر قبلی خودمان. مثل این که تعلق خاطری به آن چاله ای که چند روز جلوتر کنده بودیم پیدا کرده بودیم. زیرانداز که نداشتیم هر چه گشتیم پتو هم پیدا نکردیم. هوای شب سرد بود و ما هم چندین شب بی خوابی کشیده بودیم. یک پانچو که از جنس نوعی پلاستیک بود و موقع بارندگی نگهبان ها می پوشیدند تا خیس نشوند را پیدا کردیم. دو تایی کف سنگر مچاله شدیم و آن را انداختیم روی مان. کمی که گذشت بر اثر رطوبت زیاد کف سنگر و تنفس ما قطرات آب شروع به ریختن به رویمان کرد. دیگر آنقدر خسته و کوفته بودیم که حوصله حرف

۱. حمید رضا صیاد. نام: حمید رضا صیاد؛ فرزند حسن؛ متولد: ۱۳۴۵ در سمنان از وصیت نامه شهید: برادران عزیز انقلاب اسلامی ما بر علیه استکبار جهانی و جمهوری اسلامی ما حکومتی است زمینه ساز حکومت اسلامی، از شما می خواهم که از انقلاب دست برندارید تا به امید آن که بتوانیم انقلابمان را به تمام جهان صادر کنیم و اگر شهادت نصیب شد راهم را ادامه دهید و اسلحه ام را بردارید و مبادا خدای نکرده دست از یاری امام بردارید.

زدن با هم را نداشتیم.

صبح بعد از طلوع خورشید میرقیصری گفت روی پد جمع شویم. باقی مانده گردان در آنجا جمع شد. او هم تلاش می کرد بچه ها را جمع و جور کند. مرتب از خدا کمک می خواست. می دانست که بچه ها به چه چیز نیاز دارند. از بچه های گردان خیلی راضی بود و بچه های گردان هم از او و مدیریت او.

ساعت ۹ صبح توپخانه عراق شروع به ریختن آتش شدید کرد. هنوز بچه ها خط دوم را حفظ کرده بودند و ما تنها از خاکریز اول عقب آمده بودیم. یکباره یک هواپیمای عراقی بالای سر ما ظاهر شد. فاصله اش با ما خیلی کم بود. میرقیصری به سرعت خودش را به دوشکا رساند و شروع به شلیک کرد. هواپیما برگشت و از همان فاصله کم برای دوشکا راکت پرتاب کرد. گرد و خاک که برطرف شد ما بودیم و گردانی بی فرمانده!

اسماعیل صادقی مسئول ستاد لشکر هم که آنجا بود، مجروح شد و به کُما رفت. یاد روزی افتادم که در مهاباد برای ما می گفت شهید مهدی زین الدین در بهشت یک لشکر کامل دارد فقط یک مسئول ستاد کم دارد.

با قایق به عقب برگشتیم و از آنجا هم اتوبوس ها ما را به مقرمان رساندند! توی راه ناراحتی را در نگاه بچه ها می دیدم. تقریباً ۳۰ درصد گردان به انرژی اتمی برگشت. ۷۰ درصد هم شهید و مجروح شده بودند.

از دردناک ترین صحنه های جبهه و جنگ می گویم. وقتی گردان درگیر است و تو هم درگیر هستی متوجه نمی شوی که چه می گذرد ولی وقتی بر می گردی و جای دوستان را خالی می بینی باید خیلی مقاوم باشی که دیوانه نشوی. گردان فتح بزرگی کرده بود. مأموریت بزرگی را در تاریخ انجام داده بود. توانسته بود خط دشمن را در پس کیلومترها آب و موانع مختلف سیم های خاردار و بشکه های فوگاز در هم بشکنند و سنگرهای بتونی آنها را با اسلحه های ابتدایی بر سرشان خراب کند. این پیروزی خیلی مهم بود از آن هم مهمتر دفع پاتکی بود که صدام برای هر نفر ما بیشتر از یک تانک آورده بود ولی اینها من را آرام نمی کرد. نه من بلکه همه بغض داشتند. به چه کسی می توانستیم غممان را بگوییم. همه صاحب مصیبت بودند.

پس از آنکه از جزیره آمدیم، می‌بایست به پادگان انرژی اتمی می‌رفتیم. اسلحه و تجهیزات را به دوستان دادم و پیاده شدم. می‌دانستم صف مخابرات چند ساعته است برای همین به هتل ستاره رفتم. از این هتل ساعت ۲ بعد از ظهر تا آخر شب اجازه می‌دادند تلفن بزنیم ولی آن وقت صبح بود به فردی که در پیشخوان بود سلام کردم و پس از عذر خواهی که بد موقع مزاحم شدم در خواستم را مطرح کردم. بنده خدا نگاهی به سر و وضع من کرد فهمید که از عملیات آمده‌ام، حسابی تحویل گرفت گفت: «بفرماید تلفن در اختیار شما!» به مغازه زنگ زدم. بابا نبود. همسایه مغازه یعنی پدر حمید ملایی گوشی را برداشت. صدایم را که شنید خیلی خوشحال شد. گفت: «حمید چطور؟» گفتم: «خوبه!» (می‌دانستم شهید شده) گفت: «عمو عباس چطور؟» گفتم: «او هم سالمه!» گفت: «چرا کلک می‌زنی می‌دانیم مجروح شده! نکنه حمید هم مثل او خوبه؟»

مهمان‌دار که حرف‌هایم را گوش می‌کرد بیشتر تحویل گرفت و از اوضاع و احوال منطقه پرسید. زمانی که این تجهیزات را تحویل می‌دادیم و برای شستن خودمان حمام می‌رفتیم، بچه‌ها خاطرات درگیری را برای هم تعریف می‌کردند. چند بار این صحنه را شاهد بودم که دو نفر به هم رسیده و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند کمی هم بگو و بخند ولی یکباره سکوت و اشک. آن موقعی بود که یکی از بچه‌ها خبر شهادت دوستی را اعلام می‌کرد.

از دسته رستگار که همه‌اشان بچه قم بودند فقط دو نفر مانده بودند. از دسته ما هم بیشترشان رفته بودند.

دیگر گردانی نبود مخصوصاً که میرقیصری هم رفته بود. او خورشید گردان بود. چگونه خورشید، منظومه شمسی را گرم و سر پا نگه می‌دارد. میرقیصری هم گردان را چون خورشید گرم و سرپا نگه می‌داشت. حتی یک مورد هم نبود که بچه‌های گردان کپ کنند. واقعاً فوق تصور، شجاعت به خرج دادند. خط آنچنانی را در هم شکستند بعدش هم جانانه به پاتک پاسخ دادند. همه اینها در سایه ایمان، مدیریت و رهبری او انجام می‌شد. دیگر آن خورشید نبود. بنابراین نه تنها میرقیصری شهید شده بود، که گردان خورشید هم به شهادت رسیده بود، گردان محمد رسول‌الله به عاشورا پیوسته بود. گردانی که وجود

نداشت، برای فرمانده‌اش خیلی ناراحت بود.

ذکر خیر همه بچه‌هایی که درجه دریافت کرده و به شهادت رسیده بودند می‌شد. ولی از همه بیشتر ذکر خیر او بود. موقع دفع پاتک عراق به اندازه هر آرپی جی زن دیگر او آرپی جی زده بود. آنقدر که مثل من گوش‌هایش خوب نمی‌شنید. این چند ماه بیش از همه خادم‌الحسین شده بود، نماز خوانده بود و گریه کرده بود...

هنور از سرنوشت قطعی عملیات باخبر نبودیم ولی وقتی گفتند که همه از شرق دجله عقب آمده‌اند فقط قسمتی از هور و جاده خندق از این عملیات برایمان باقی مانده همه عصبی شدند. من که تا آن موقع درد شدید گوش‌هایم را تحمل می‌کردم، درد بی‌طاقتم کرد مثل این که طاقت شنیدن عقب نشینی را نداشتم.

هم زمان با ورود ما بچه‌های گردان موسی بن جعفر (ع) هم از منطقه برگشتند. از حمام آمده بودم و گوشه‌ای از کانکس نشسته و به عملیات فکر می‌کردم. دستی چشمانم را گرفتم. هنوز چیزی نگفته بود به او گفتم: «حمید تویی؟» درست فهمیده بودم بوی حمیدرضا حاج پروانه به مشامم آشنا بود.

از عملیات و مسائل آن صحبت کردیم. صحنه‌ای که او را خیلی متأثر کرده بود صحنه شهادت سیدمهدی سیادت بود. برایم گفت: «در پاتک سنگین اول عراق او و حمیدرضا ملایی با فاصله کمی از هم به شهادت رسیدند. بالای سر سیادت رفتم. دست‌هایم را زیر بدنش بردم تا او را بلند کنم. تا که او را بلند کردم مغزش تو دستم ریخت. نمی‌دانستم کاسه سرش را ترکش برده او را بوسیدم و زمین گذاشتم.

آب برای شستن دستم نداشتم آن را با خاک تمیز کردم. یکی دو روز هم با همان دست غذا خوردم.

من هم کمی از شهادت محمدعلی قربانیان و قدمی برایش تعریف کردم. پس از قدری صحبت مثل اینکه حال حرف زدن نداشتم. قدری ساکت ماندم ناخود آگاه آهی بلند کشیدم. بلا فاصله او گفت: «جان!»

به حمید گفتم تو بی‌سیم‌چی علی رضایی بودی چطور شهید شد؟ گفت: «پشت دجله مشغول پاک سازی بودیم یکباره دشمن رگباری روی او گرفت علی قدری چرخید به من

نگاهی کرد و گفت حمید! و به زمین افتاد!»

بچه‌های حاضر در پادگان انرژی اتمی در حسینیه جمع شدند. به یاد شهدا نوحه-خوانی و سینه‌زنی انجام شد بعد از مراسم فرمانده لشکر برادر جعفری گفت: «افرادی که آمادگی دارند در یک طرف صف ببندند! تا برای بازپس‌گیری منطقه و عملیات مجدد اقدام کنیم!» با همان اوضاع و احوال لحظه‌ای تردید نکردم بدون این که به کسی نگاه کنم در حالتی که سرم پائین بود، کنار داوطلب‌ها قرار گرفتم. فقط موقعی که ناصر آمد کنارم ایستاد متوجه او شدم.

همان موقع اسلحه تحویل گرفتیم و برای امتحان سلاح میدان تیر رفتیم. من باز هم آربی جی گرفتم. همین موقع بود که حاج ابوالفضل هراتی با جمعی از بچه‌های دامغان که در تیپ ۲۸ صفر بودند، پیش من آمد. او می‌دانست که جزء خط شکن‌ها بودم. از منطقه و اوضاع و احوال آن مطالبی را پرسید. من هم با حوصله توضیح دادم. او گفت از آنها خواسته‌اند در عملیات جدید شرکت کنند و پرسید آیا حاضریم تا در گردان آنها باشیم گفتیم: «من برای خدمت آماده‌ام هر جا که صلاح باشد.»

۲۹ اسفند ۶۴ یعنی روز بعد از لغو شدن عملیات مجدداً اسلحه‌ها را تحویل دادیم. شب عید بعد از نماز مغرب و عشاء جلسه‌ای در ذکر شهدا در حسینیه برگزار شد. سیل اشک از دیدگان جاری بود. نه مصیبت خوانی می‌خواست نه اراده‌ای برای گریه کردن. صف سوم نماز جماعت بودم. ذبیح‌الله عابدی عضو سپاه اراک با صوتی خوش و غمبار و لحنی زیبا شروع به خواندن کرد:

چون شب به سر آمد، صبح دگر آمد، از خواب گران خفته چو بیدار شدیم ما، آگه زماندن خود و رفتن یاران شدیم ما، ما در طلب عشق و رضای الهی، با همسفران هم‌ره این قافله بودیم، امید که گیرد دل ما رنگ خدایی، بگذشته زجان به راه حق آمده بودیم، چون شب به سر آمد...

سرود او که مناسب حال بود لشکر را کرده بود اشک. بعد از آنکه او ساکت شده بود بچه‌ها ساکت نمی‌شدند. قدری که گذشت. ناصر گفت: «اکبر عاشوری هم شهید شده!» دوباره رفتیم در فضای شعر چون شب به سر آمد. گریه امانم را بریده بود. او بچه محلات

بود درست هم سن و سال خودم. با این تفاوت که خیلی زیبا روی بود. از سال ۶۱ با بچه‌های محلات در والفجر مقدماتی دوست شده بودیم. این سابقه سبب می‌شد که برایش بیشتر بسوزم.

اشک‌بارترین تحویل سال برایم پایان یافت. دوم فروردین گردان ترخیص شد. شب به دامغان رسیدم. ساکم دستم بود. در مسیر فکر می‌کردم که فردا اولین کارم سر زدن به رمضان قدس الهی است. وارد خانه شدم هنوز ننشسته بودم که مادرم گفت: «دوستت هم که شهید شد!» گفتم: «کدام؟» گفت: «همان که خیلی می‌آمد خانه.» دنیا به سرم خراب شد. ولی بروی خودم نیاوردم. طوری برخورد کردم که یعنی اطلاع دارم نمی‌خواستم آنها گریه‌ام را ببینند. هر چند که امیدم تبدیل به یاس شده بود. بعد از احوالپرسی پدرم وضو گرفت تا نماز شکر بخواند. شایعه شده بود که مفقودالآثر شده‌ام. پدر و مادرها شهید شدن را به مراتب راحت‌تر از مفقودالآثر شدن تحمل می‌کردند. انتظار خیلی سخت است.

صبح را در خانه ماندم عصر از خانه بیرون آمدم رسیدم به خانه شهید محمدعلی قربانیان. حمله‌اش دلم را شکست. خاطرات او مثل برق از ذهنم گذشت. کنار خیابان نمی‌توانستم بیشتر گریه کنم. رفتم مسجد جامع مجلس بزرگداشت شهدای بدر بود. یواشکی گوشه‌ای نشستیم. عکس شهدا روبرویم بود. به هر کدام که نگاه می‌کردم با مرور خاطراتشان کوه غمم بزرگتر می‌شد. غم جا ماندن و در جا زدن. با آنها حرف می‌زدم و از آنها تقاضا می‌کردم به قول و قرارهای شفاعت در قیامت عمل کنند.

دو - سه روز طول کشید تا دید و بازدید با اقوام و دوستان به سر انجام برسد و فرصتی به دست آمد تا با دو سه نفر به دیدن رمضان ملکی در بیمارستان شهید چمران تهران برویم. رمضان خیلی درد داشت وزنه سنگینی به پایش وصل بود. از دیدن ما خوشحال شد. بعد از ملاقات دوستان رفتند ولی من از دلم نمی‌آمد که او را ترک کنم. خودم به اصرار او را این دفعه به جبهه کشانده بودم و بهترین دوست و همراه من بود. باید تا ملاقات عصر صبر می‌کردم.

گرسنه بودم، سراغ چلوکبابی را گرفتم. آدرس دو خیابان آن طرف‌تر را دادند. دست

بلند کردم یک سواری ایستاد. سوار شدم راننده‌اش شش تیغه کرده بود و سبیل‌های چخماقی‌اش از بنا گوشش هم در رفته بود. لحظه‌ای که گذشت یکی از نوارهای بابا کرمی را گذاشت به او گفتم: «میشه خاموش کنی!» با تعجب گفت: «چرا؟» گفتم: «اسلام این جور نوارها را حرام میدونه!» زد روی ترمز و گفت: «آقا بفرمایید!» پیاده شدم و بقیه راه را پیاده رفتم.

فصل هشتم لباس خونی

ایام تعطیلات نوروز ۶۴ را بیشتر در منزل به سر بردم. حال و حوصله نداشتم. روز بروز هم وضع گوش‌هایم بدتر می‌شد. پارگی پرده‌های آن خوب که نشده بود بماند، چرکی هم شد.

وضع گوش چپم بدتر بود، هرچه پنبه داخل آن می‌گذاشتم، باز هم عفونت از آن بیرون می‌زد. هر روز مامان بنده خدا ملحفه بالش‌ام را عوض می‌کرد. آنقدر وضع گوش‌هایم خراب شد که هشتاد درصد شنوایی‌ام را از دست داده بودم، دو سه بار تهران دکتر رفتم که خیلی موثر نبود. دامغان پزشک متخصص گوش نداشت. فکر کردم شاهرود به ما نزدیک‌تر است و آمد و رفت به آنجا دردسر کمتری دارد. پزشک متخصصی بود که قدری آنتی‌بیوتیک داد و قطره‌ای که هر روز باید توی گوشم می‌چکاندم. درمان او موثر واقع شد و تا آخر فروردین به مقدار زیاد مشکل حل شد و حال عمومی‌ام بهتر شد.

توی همین اوضاع و احوال بودم که یک روز صبح ناصر حیدرهایبی آمد سراغم و گفت: «وضع گوش‌ها چطوره؟ مثل اینکه روبراه شده، صدا را هم که می‌شنوی! من و محمد یعقوبی و احمد کشاورزبان با سی چهل نفر دیگر می‌خواهیم برویم جبهه، اگر هوای کربلا

داری بسم الله!»

یکی دو روز فکر می کردم چطور می توانم رضایت بگیرم؟ می دانستم به راحتی رضایت نخواهند داد. برای همین دارو و درمان را به ظاهر کنار گذاشتم و وانمود می کردم که گوش هایم خوب خوب است. یک شب بعد از شام گفتم دوستانم می خواهند جبهه بروند. حرفم تمام نشده بود که مامان ناراحت شد. بابا هم مثل همیشه سیاست سکوت معنی - دارش را آغاز کرد. می دانستم به هر جهت رضایت خواهند داد. بحث را عوض کردم و آماده خواب شدم. توی رختخواب خودم را به خواب زدم تا از عکس العمل آنها مطلع شوم، نیم ساعتی گذشت. مامان گفت: «علی رضا ول کن نیست. بچه هنوز گوش هایش خوب نشده، دروغ می گوید که خوب است!»

بابا که حوصله حرف زدن نداشت، گفت: «هر چه خدا بخواهد!» وقتی این حرف را شنیدم ناراحتی ام کم شد. فهمیدم راضی خواهند شد. یکی دو روز با آنها صحبت کردم تا رضایت خودشان را اعلام کردند.

همراه سه تا از دوستان یک روز جلوتر از بقیه بچه ها به تهران رفتیم تا بتوانیم به ملاقات رمضان ملکی در بیمارستان برویم. برای ملاقات یک جعبه شیرینی خریدم و یک عروسک و پستانک کوچک.

رمضان شوخ ترین دوست ما توی جبهه بود. بچه ها دوست داشتند توی چادر او باشند یا با او همسنگر شوند تا روحیه شان تازه شود. قرار گذاشتیم کسی از اعزام حرف نزنند. می دانستیم اگر بفهمد ما عازم هستیم خیلی ناراحت خواهد شد. وارد اتاقش که شدیم بعد از احوالپرسی یکی از ما به او گفت: «مثل اولاد آدم چشم هایت را ببند و دهانت را باز کن!» او هم همین کار را کرد. پستانک را گذاشت توی دهان او و عروسک را هم روی دستش. رمضان از این شوخی خیلی خندید به او گفتم: «این را آوردیم تا گریه نکنی. صبر می کنیم تا خوب شدی با هم بریم جبهه! بچه خوب که گریه نمی کند.» ولی موقع خدا حافظی یکی از بچه ها حرفی زد که رمضان فهمید ما عازم جبهه ایم. فریاد زد: «نامردا کجا می رین بی من! مگه قول و قرارمان نبود همیشه با هم باشیم؟» حرفی برای گفتن نداشتیم می دانستیم عصب سیاتیک پایش قطع شده و به این زودی ها زخم هایش خوب

نمی شود، اگر خوب هم شود این پا برای او پا نخواهد شد. خنده های ما و او تبدیل به گریه شد. کمی که گذشت گفت: «برایتان دعا می کنم. خدا نگه دارتان. ایشا الله دفعه دیگه با هم می ریم!»

با قطار تا اهواز رفتیم از آنجا هم اتوبوس های آماده ما را تا پادگان انرژی اتمی بردند. به پادگان که رسیدیم، حالم خراب شد و اعصابم به هم ریخت، احساس می کردم گردان محمد رسول الله صف ایستاده و میرقیصری هم مشغول سخنرانی است. چهره تک تک بچه های گردان جلوی چشمم مجسم می شد و ماجراهای عملیات بدر برایم تداعی می گردید.

پس از نماز ظهر اعلام کردند برای شرکت در مسابقه خاطره نویسی حداقل یکی از خاطرات خودتان را بنویسید و تحویل تبلیغات بدهید.

کاغذ و قلم گرفتم و قسمتی از خاطرات عملیات بدر را نوشتم و تحویل دادم. بعد از نماز متوجه شدیم پوتین های هفت هشت نفر از بچه های هوانیروز ارتش گم شده. مقر آنها کنار پادگان ما بود. برای نماز پیش ما آمده بودند آنها که انتظار چنین مسئله ای را نداشتند شوکه شده بودند و رویشان هم نمی شد مسئله را مطرح کنند ولی سرگردانی آنها سبب شد تا قضیه را بفهمیم.

سریع برای آنها از تدارکات پوتین آوردند. احتمالاً این کار را یک یا چند نفر از بچه ها برای به اصطلاح شیرین کاری انجام داده بودند.

بر سر تعیین فرمانده گردان مسائلی اتفاق افتاد که شیطان توانست بین بچه ها رخنه کند. تعصب دامغانی سمنانی خودش را نشان داد. از آنجا ما را به سد دز بردند. برادر محمود اخلاقی^۱ فرمانده محور بود. قدری برایمان صحبت کرد. بچه ها که حس ناسیونالیستی شان تحریک شده بود نمی خواستند حرف حق او را قبول کنند.

او هم به ناچار گفت: «اگر وضع چنین باشد از ترخیص شما ناچارم!» ساعتی نگذشت

۱. محمود اخلاقی در سال ۱۳۳۵ در شهر سمنان به دنیا آمد در رشته طراحی، در دانشگاه سمنان فوق دیپلم گرفت و معلم شد. از سال ۱۳۵۲ فعالیت سیاسی خود را آغاز کرد. به جهت مدیریت و لیاقت، از فرماندهی گردان تافرماندهی تیپ را پشت سر گذاشت. در تاریخ ۱۳۶۷/۰۵/۰۷ خدا حاج محمود را فرا خواند تا او نیز در جوار فرشتگان زمینی در لامکان ماوی گزیند و مزد سال ها تلاش و مجاهدتش را بگیرد.

که وضع را خطرناک دیدیم و شرایط را پذیرفتیم به او گفتیم ما برای اسلام آمده‌ایم. علی‌رضا مسعودیان همشهری ما که پیک برادر اخلاقی بود خیلی اخم‌هایش توی هم رفته بود ولی وقتی که کدورت بر طرف شد او هم خوشحال شد.

از ناراحتی سرم درد گرفته بود با خودم می‌گفتم: «چرا تعصب غلط دامغانی سمنانی به اینجا کشیده شده؟ مگر ما همه برای اسلام نیامده‌ایم؟» محمدعلی مشهد که متوجه ناراحتیم و علت آن شده بود دو سه دانه شکلات به من داد و گفت: «این جاها که آدم‌ها بیشتر زلال می‌شوند، ناخالصی‌ها بیشتر به چشم می‌آید. خدا را شکر که به این سرعت موضوع منتفی شد تو هم فکرش را نکن!»

چند روز در سد دز بالاتکلیف ماندیم. اول قرار بود آموزش‌های آبی خاکی را بچه‌ها در آنجا طی کنند ولی فرماندهی به این نتیجه رسیده بود که موقعیت شهید میرقیصری در هور جنوب شادگان برای آموزش مناسب‌تر است برای همین ما را به انرژی اتمی برگرداندند.

سازماندهی انجام شد. ما یک گروهان از گردان روح‌الله شدیم که تمام کادر آن از بچه‌های خمین بودند. برادر سرلک فرمانده گروهان ما شد.

احمد کریمی، سرپرست بچه‌های دامغانی به من اصرار کرد فرماندهی یک دسته را قبول کنم. به او گفتم: «دوست دارم آرپی‌جی زن باشم!» گفت: «تو تا به حال توی چند عملیات بوده‌ای! مگر نمی‌توانی آنچه بلدی را به بچه‌ها یاد بدهی؟» گفتم: «آموزش دادن را خیلی دوست دارم و خوب هم از عهده‌اش بر می‌آیم!»

محمدعلی مشهد هم فرماندهی یک دسته را قبول کرد خوشحال شدم. کارم راحت‌تر شد با محمد علی راحت‌تر بودم.

با آنکه اردیبهشت بود ولی هوا خیلی گرم بود. کار را شروع کردم. لوازم و تجهیزات را بین بچه‌ها تقسیم کردم. ناخودآگاه هر چیزی را با موارد مشابه گردان محمد رسول‌الله مقایسه می‌کردم. مثلاً در آن گردان برای شستن ظرف واقعاً دعا بود. غافل می‌شدی ظرف‌ها و لباس‌هایت را با هم می‌شستند و کفش‌هایت را هم واکس می‌زدند. برای انجام هر کاری همه داوطلب و پیش‌آهنگ بودند.

ماشین مهمات در یک چشم به هم زدن خالی می‌شد. در هر کاری همه به معنای واقعی ایثارگر بودند. ولی وضعیت ما آن موقع قدری متفاوت بود. فکر کردم باید چند وقت بگذرد تا جو و آموزش‌های مستقیم و غیر مستقیم جبهه کار خودش را بکند و اوضاع و احوال عوض شود.

دل درد شدیدی سراغم آمد. اول به روی خودم نیاوردم. ولی خیلی نگذشت که همه متوجه شدند حالم خراب است. دو سه نفر مرا به درمانگاه لشکر رساندند. وقتی دکتر معاینه‌ام کرد گفت باید بستری شوم. گفتم: «آقا بچه‌ها عازم‌اند، من هم باید بروم.» با خنده‌ای گفت: «دعا کن زود خوب شوی.» طولی نکشید که حالت تهوع هم سراغم آمد. تا آن موقع فکر می‌کردم با یکی دو تا قرص مشکل حل می‌شود و به گروهان بر می‌گردم ولی آن وقت نا امید شدم. با آمبولانس به بیمارستان اهواز اعزام شدم. سر می‌که به دستم وصل کرده بودند خیلی اذیت می‌کرد. مخصوصاً وقتی ماشین توی دست انداز می‌افتاد. عصر بود با هزار و یک مشکل نماز ظهر و عصر را خواندم، آزمایش هم گرفتند، غروب دکتر گفت: «آپاندیس‌ات^۱ چرکی و پاره شده، باید عمل شی!» با آنکه هیچکس همراهم نبود و هیچ کس هم از من خبری نداشت قبول کردم، توافق به جز من دو نفر دیگر هم بودند.

پسر بچه‌ای سیزده ساله سمت راستم و پیر مردی شصت ساله سمت چپم بستری بودند. هر دوی آنها هم مثل من آپاندیس‌ت داشتند. غروب آنها را عمل کردند. وقتی هر کدام را آوردند یک پرستار روی قسمت شانه‌ها و یک پرستار هم پاهای آنها را می‌گرفت و از روی تخت چرخدار روی تخت اتاق پرتاب می‌کردند.

ساعت ۹ شب مرا به اتاق عمل بردند. دکتر دست‌هایش را بالا زده بود و توی همان اتاق غذا می‌خورد گفت: «نمی‌ترسی؟» گفتم: «مگه رزمنده هم از این چیزها می‌ترسه؟» گفت: «پس صبر کن شامم را بخورم و دست به کار شوم.»

بعد از عمل جراحی وقتی که مرا به اتاقم برگرداندند، کمی به هوش بودم، تمام نیروی

۱. آپاندیسیت (Appendicitis) مشکلی است که در آن آپاندیس (appendix) ملتهب شده و پر از چرک می‌شود. آپاندیس زائده‌ای کوچک و انگشتی شکل است که از روده بزرگ و در ناحیه پایین و راست شکم منشعب می‌شود.

را جمع کردم و گفتم: «یواش! یواش!» تا بدانند به هوش هستم و مرا مثل یک تکه چوب روی تخت پرتاب نکنند.

به دست چپم سرم وصل بود. مثل اینکه درست توی رگ نبود، برای همین خیلی درد داشت، ورم هم کرده بود. هرچه به پرستارها می‌گفتم توجه نمی‌کردند.

یکی از پرستارهای آنجا جوانی ۲۵ ساله و خیلی سادگویی مانتال بود، به سر و وضع خودش می‌رسید، هر روز صورتش را تیغ می‌داد و لباس‌هایش را هم اتو می‌کرد. موهای بور پرپشت و لخت او تا زیر گوش‌هایش بود. هر چند دقیقه یک بار هم سرش را تکان می‌داد که این موها این طرف و آن طرف می‌شدند. سر و وضع او توی این اوضاع و احوال جنگ و بیمارستان که اکثر مراجعان آن مجروحان جنگ بودند، دیدنی بود. پیرمردی که در اتاق من بستری بود از فامیل‌های نزدیک همان پرستار بود. هر وقت کاری داشت بلند داد می‌کشید: «چراغ علی! چراغ علی!» با فریاد او خنده‌ام می‌گرفت. این اسم و آن رفتار به هم نمی‌آمد. خنده هم برایم خوب نبود و جای بخیه‌ها درد می‌گرفت. برای همین به آن پیرمرد می‌گفتم: «هرچه می‌خواهی بگو فقط چراغ علی را صدا زن!» آن چند روز وسیله تفریح و سرگرمی‌ام همین بود.

روزها یکی یکی می‌گذشتند و من نه ملاقات کننده داشتم و نه آنکه کسی از وضعم با خبر بود تا آنکه به ملاقات کنندگان آن پسر دو تا شماره تلفن دادم تا به دامغان تلفن بزنند و شماره بیمارستان را به آنها بدهند. همان روز پدرم از دامغان زنگ زد. حالم را پرسید اول که قبول نمی‌کرد و می‌پرسید که چطوری مجروح شده‌ام، وقتی به او گفتم که من به خط نرسیدم و حالم خراب شد و عمل کردم حالا هم منتظر آمدن تان هستم تا دامغان برگردیم، باورش شد.

دو روز طول کشید تا همراه عمو حسین، بابا به دیدنم آمد. با ماشین پیکان راه افتادیم. نرسیده به اندیمشک، در محل یک کپر کنار جاده که چای و تنقلات می‌فروختند، توقف کردیم. یک مرد قوی هیکل که از چاقی داشت می‌ترکید، روی صندلی نشسته بود. دشداشه سفیدی تنش بود قدری آن را بالا زده بود تا بیشتر بتواند پاهایش را از هم باز کند، صحنه مضحکی درست شده بود.

دو هفته در خانه استراحت کردم تا حالم خوب شد. بچه‌هایی که با هم رفته بودیم بعد از آموزش مرخصی آمده بودند. آنها را برای آموزش یک ماهه به سد دز برده بودند. منطقه کوهستانی و خوش آب و هوای سد برای آموزش در خوزستان مناسب بود. آموزش شنا و قایقرانی هم در آنجا انجام می‌شد. آنها یک هفته مرخصی داشتند. می‌دانستم با وضعیت پیش آمده مامان به راحتی برای رفتنم رضایت نخواهد داد. این دفعه بابا و مامان با هم می‌گفتند که هنوز حالت خوب نشده، صبر کن هر وقت حالت جا آمد، برو جبهه! آنجا که حالا حالاها هست. با هزار و یک مصیبت و بدبختی رضایت آنها را گرفتم تا همراه بچه‌ها به جبهه بروم.

وقتی به پادگان انرژی اتمی رسیدیم، سریع تجهیز شدیم تا به خط پدافندی طلائی^۱ اعزام شویم. هوای طلائی واقعاً گرم بود، خط مرزی ایران که به صورت دژ بود، خط دفاعی ما بود که پشت آن سنگر درست شده بود طرف دیگر آن تا جایی که چشم کار می‌کرد آب بود. آب‌ها را عراق برای آنکه خیالش از ما راحت باشد رها کرده بود. این آب‌های راكد محل مناسبی برای تکثیر پشه شده بود. باید سر و صورتمان را موقع نگهبانی چفیه می‌بستیم و فقط جلوی چشم‌هایمان باز می‌بود. اگر لحظه‌ای دهان‌مان باز بود پر از پشه می‌شد. وقتی دستمان را در هوا حرکت می‌دادیم ده‌ها پشه را با هم یک جا می‌توانستیم بگیریم. تنها شانس ما این بود که آن پشه‌ها نیش نمی‌زدند. اگر آن همه پشه نیش می‌زدند، ساعتی هم آنجا تحمل پذیر نبود.

دو سه روز محمدعلی مشهد و سیدحسن مرتضوی روزه گرفتند. به قدری گرمای هوا و مناسب نبودن وضعیت غذا مشکل درست کرده بود که برایشان رمقی نماند ولی آنها می‌خواستند روزه گرفتن‌شان را ادامه بدهند. روز سوم در حالیکه محمدعلی دست‌هایش به دو طرف دیواره سنگر بود یکهو به علت ضعف به زمین افتاد. با آب قند او را به هوش آوردیم. مشخص شد شرایط طوری نیست که کسی بتواند روزه بگیرد.

۱. در ۳۵ کیلومتری جاده اهواز به سمت خرمشهر، سه راهی جفیر و پادگان حمید می‌باشد. از سه راهی جفیر به سمت طلائی نیز دشتی وسیع با خاکریزهای متعدد به چشم می‌خورد. یک جاده فرعی از سمت غرب تا نزدیکی مرز ایران و عراق وجود دارد. که درست در کنار مرز، پاسگاه طلائی واقع شده است و آن منطقه تا شعاع چند کیلومتری طلائی نامیده می‌شود.

از هر طرف که نگاه می‌کردیم افق در برابر چشمانمان دامن گسترده بود. مثل اینکه آخر دنیا بود. خاک‌های نرمی همه جا را پوشانده بود. فقط تک بوته‌هایی که چندان بزرگ نبودند بعضی جاها خودنمایی می‌کرد. با آنکه اواخر فصل بهار بود ولی در ظهرها زمین و زمان از شدت گرما آتش می‌گرفت. با تابش خورشید و بخار شدن آب‌هایی که کران در کران در پشت خطوط دفاعی عراق رها شده بود، جهنمی درست می‌شد. به آن هوای داغ پر از بخار آب شرعی می‌گفتند. لباس‌ها را بایست مرتب می‌شستیم زیرا هر روز شوره می‌بست.

خط چند کیلومتری را به گردان ما تحویل داده بودند، فاصله سنگرهایی که درست کرده بودیم، بیش از ۵۰۰ متر بود. بین دو سنگر نگهبانی در چند محل نمایی از سنگر ساخته شده بود تا دشمن فکر کند که آنها هم سنگر نگهبانی‌اند حتی روی دیواره بعضی جاهای آن کلاه کاسکت گذاشته بودیم.

موش‌های گنده مشکل‌آفرین بودند، یکی از بچه‌ها گربه‌ای با خودش آورده بود که به اصطلاح از شر موش‌ها راحت شود. این گربه روزها از ترس موش‌ها پشت پتوی سنگر مخفی می‌شد و شب‌ها همراه پاس‌بخش میو میو کنان راه می‌افتاد. صدای او وسیله خوبی شده بود تا نگهبان‌ها از آمدن پاس‌بخش مطلع شوند برای همین بچه‌ها هم خوب به گربه می‌رسیدند.

گروهان ما در قسمت نعل اسبی خط طلائی‌ه مستقر شد. می‌گفتند آنجا از همه جای خط حساس‌تر است زیرا فاصله ما با دشمن کمتر از سایر قسمت‌های خط بود.

در قسمت وسط خط مربوط به ما جاده‌ای به طرف عراق کشیده شده بود. دو طرف این جاده را آب گرفته بود. عرض جاده حدود ۳-۴ متر بود که یک متری از آب بیرون بود. خط ما در روی این جاده در دل خاک عراق ادامه می‌یافت. در این خط سه سنگر کمین و یک سنگر خمپاره ۸۱ داشتیم. در این سنگرها که نیروهایش برای یک هفته مشخص می‌شدند، کار بسیار مشکل بود. در روز نباید از سنگر خارج شوند. برای آنکه دشمن نتواند سنگرها را با گلوله مستقیم تانک و ۱۰۶ از بین ببرد تقریباً هم سطح جاده درست شده بود و برای آنکه آب اطراف جاده به آنها نفوذ نکند و سنگرها پر از آب نشوند آنها را گود

نکرده بودند. بنابراین قد سنگرها کمتر از یک متر بود.

آموزش‌های خاص به افراد عازم سنگرها داده می‌شد، از بین هر گروه برای هر سنگر یک نفر را همان‌جا آموزش می‌دادیم و به آنها شرایط زندگی در زیر دید و گلوله دشمن آموزش داده می‌شد. در روز امکان انتقال مجروح و شهید از این سنگرها وجود نداشت و همین‌طور انتقال تدارکات.

شب‌ها هم تا سنگر شماره ۱ که حدود یک کیلومتر با دژ فاصله داشت با قایق موتوری حمل و نقل انجام شده و بقیه مسافت پیاده طی می‌شد. هرچند وقت یکبار هم نیروهای غواص و گشتی‌های عراقی در شب‌ها مشکلاتی درست می‌کردند. به طرف هر سنگر روزانه بین صد تا دویست گلوله شلیک می‌شد مثل اینکه دشمن برای هر سنگر روزانه سهمیه گلوله قرار داده بود.

ساعت ۱۲ شب شانزدهم ماه رمضان آن سال، هنگامی که بچه‌ها با محمدعلی حاجی‌قربانی خداحافظی می‌کردند تا به همراه حبیب مهدوی‌زاده، جمال ابراهیمیان، حسین کاظمی، حمیدرضا محمودزاده و چهار نفر دیگر سنگر شماره ۲ را تحویل بگیرد، محمدعلی از نوع خداحافظی تعجب کرد و گفت: «مگه چه خبره؟» محمد یعقوبی به او گفت: «تا به حال هیچ گروهی سالم از این سنگرها برنگشته‌اند، از خدا می‌خواهیم که شما سالم برگردین!» او در جواب گفت: «حاجی قربانی‌ها، تا صد سال را پر نکنند راضی به رفتن نمی‌شوند، خاطرت جمع باشد!»

هر شب برادر سرلک، برای آنها یک کلمن آب یخ می‌برد. نگهبان‌ها جلوتر از طریق بی‌سیم از رفتن او اطلاع حاصل می‌کردند. مواد غذایی یک هفته که شامل یک کیسه نان خشک، چند قوطی کنسرو و کمپوت بود موقع حرکت گروه‌ها به آنها داده می‌شد. برای تمیز کردن خودشان هم چند بسته پنبه در کیسه‌های آنها قرار داده می‌شد.

بعد از سه روز خبر گروه محمدعلی را از برادر سرلک گرفتیم برایم گفت: «حال خوشی دارند. چهارنفرشان توی سنگر و چهارنفرشان داخل یک لوله آهنی که قطرش به یک متر می‌رسد، روز و شب را سپری می‌کنند. شب‌ها را به نوبت هر چهار نفر یک پست نگهبانی می‌دهند. محمودزاده که طلبه است نماز جماعت نشسته برقرار می‌کند. پیش

نماز و نمازگزاران نشسته نماز می خوانند. روزها هم به آنها قرآن آموزش می دهد. با اینکه سن محمودزاده از همه آنها کمتر است ولی آقای حاجی قربانی و بچه های خمین حسابی قبولش دارند. هر شب چند ساعت کیسه گونی ها را پر از خاک می کنند تا محل های اصابت گلوله های خمپاره را پر کنند. محمدعلی خمپاره های روز اول را که برای سنگر آنها شلیک شده بود را شمارش کرده بود. ناقابل ۱۶۴ گلوله.»

هنوز صحبت های سرلک تمام نشده بود که صدای بی سیم بلند شد، محمدعلی حاجی قربانی بود. با هیجان خاصی سلام و علیک مختصری کرد و گفت: «۱۲۳ بند ۱-۲۳۲» سرلک نگاهی به کاغذی که کدهای رمز نوشته شده بود کرد و رنگ چهره اش تغییر کرد و گفت: «انا لله و انا الیه راجعون». فهمیدم فرد یا افرادی شهید شده اند که سرلک کلمه استرجاع را به زبان جاری کرد. جای سوال نبود او هم بیشتر از ما چیزی نمی دانست و کاری هم از دستان بر نمی آمد باید تا شب صبر می کردیم.

نزدیک غروب بود تا شب یک سال بر ما گذشت. نگران دوستان و همشهریان بودیم. می گفتیم: «چه شده؟ چند نفر زخمی اند؟ چند نفر شهید شدند؟» آخر شب برادر سرلک با جنازه برادر حمیدرضا محمودزاده برگشت. محمودزاده نور چشم گروهان بود. طلبه جوان حوزه علمیه دامغان. که هفده بهار بیشتر از عمرش نگذشته بود. صداقت و ادب او مثال زدنی بود. چهره محبوبش را همه دوست داشتند. اهل ذکر بود. موقع نگهبانی یک لحظه ساکت نبود، زیر لب مرتب ذکر می گفت. یک روز به بچه ها می گفت: «اخلاق جبهه را باید به پشت جبهه منتقل کنیم یعنی مثل اینجا قبل و بعد از پهن شدن سفره غذا دعا بخوانیم. شب ها قبل از خواب سوره واقعه را تلاوت کنیم و اخلاق و رفتارمان جبهه ای باشد.» حرف ها و خاطرات شهید محمودزاده در ذهنم مرتب مرور می شد. همه برای او ناراحت بودند. ولی بچه های دامغان بیشتر زیرا خاطرات بیشتری از او داشتند.

روز چهارم گروه محمدعلی حاجی قربانی تعویض شدند و به سنگر اجتماعی آمدند. لباس های محمدعلی پوشیده از خون های خشک شده بود. سر و رویش هم گلی و خاکی بود. چهره اش عوض شده و رنگ به صورت نداشت، همه منتظر بودند تا واقعه را شرح دهد او گفت: «ساعت ده دقیقه به هفت عصر بود که گلوله خمپاره ۶۰ دشمن با صدای

«هووک» جلوی در سنگر به زمین نشست. سنگر پر از دود و گرد و خاک شد چند دقیقه گذشت دست هایم را از روی گوش هایم برداشتم هیچ چیز دیده نمی شد. دستی به بدنم کشیدم قسمت های رانم خیس شده بود. سر حسین کاظمی روی پایم بود. بلندش کردم. ترکش زخم سطحی درست کرده بود و خون می ریخت آن را بستم و خون بند آمد. پس از ۳-۴ دقیقه که حالم بهتر شد، رفتم گوشه دیگر سنگر، محمودزاده در خون غوطه ور بود. یک ترکش قسمتی از گونه راستش را برده بود. خون از قسمت شانه اش بیست سانتی فوران می زد، دو عدد باند لوله شده را در آن فرو کردم تا آنکه خون ریزی کمتر شد. فک او را سر جایش برده و آن را بستم. ضمن آنکه شهادتین را به او تلقین می کردم قول شفاعت هم می گرفتم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا جان به جان آفرین تسلیم کرد. سینه خیز برانکارد بیرون سنگر را داخل سنگر کشیدم و به کمک جمال او را روی برانکارد قرار دادیم و بیرون سنگر بردیم. خون های کف سنگر را با دست جمع می کردم و توی پاکت پلاستیکی کرده و توی آب پرتاب می کردم که سر و صدای یکی از بچه ها از داخل لوله جلو سنگر را شنیدم. به سراغش رفتم، ترسیده و عصبی شده بود هرچه کوشش کردم ساکت نشد، حرف هایی می زد که روحیه همه خراب می شد. دست خودش هم نبود می لرزید و فریاد می کشید، ظاهراً قبلاً چنین صحنه هایی را ندیده بود، گلنگدن تفنگ را کشیدم و گفتم اگر یک کلمه دیگر بگویی خودم با تیر می زنمت. بنده خدا ساکت یک گوشه نشست...»

فردای آن روز وقتی کمی حال محمدعلی بهتر شد، از اوضاع و احوال سنگرهای کمین پرسیدم برایم تعریف کرد که داخل سنگرها پر از موش های کوچک است، اگر چشم به هم بگذاریم از سر و کولمان بالا می روند و بیرون سنگر هم پر از موش های بزرگتر از گربه. حجم پشه های ریز سبز در آنجا خیلی بیشتر از خط. طوری که روزها جلو در سنگر توده ای از پشه به حرکت در می آیند که جلوی نور خورشید را می گیرند. از فاصله دو متری حتی تیربار دیده نمی شود، رویش پوشیده از هزاران پشه ریز سبز رنگ می گردد.

با یک روز فاصله، در سنگر کمین شماره ۱ رمضان نجار هم شهید شد. او قد بلندی داشت و هنگامی که می خواست وارد سنگر شود ترکش خمپاره به پهلوش اصابت کرد.

و رو را یکجا تحویل گرفت.

کار عمده ما نگهبانی بود. هر لحظه هم آمادگی درگیری با عراقی‌ها را داشتیم. خط ایران نه سیم خاردار داشت نه مین و نه بشکه فوگاز. وجود بسیجی توی خط کافی بود که عراقی‌ها خودشان را پشت خطوط دفاعی پنهان کنند و خواب راحت نداشته باشند. اگر ترس آنها نبود به راحتی می‌توانستند از فاصله چند صد متری بین سنگرهای ما نفوذ کرده و مشکل درست کنند. کاری که هرگز از روی ترس انجام ندادند.

وضعیت تدارکات خوب بود. یخ و آب و غذا هم به موقع می‌رسید ولی من حالم کاملاً خوب نبود. با آنکه بیش از دو ماه از عملیات بدر می‌گذشت. ضربه روحی سهمگین آن اثراتش باقی بود مثلاً چند دفعه اتفاق افتاد که متوجه شدم روی دژ ایستاده‌ام، فوری آنجا را ترک می‌کردم و از رفتارم متعجب می‌شدم. گاهی هم صحنه‌های عملیات جلو چشمم مجسم می‌شد.

بعد از دو سه هفته استقرار در خط پدافندی طلائیه، گردان به پادگان انرژی اتمی فراخوانده شد. خیلی تعجب کرده بودیم. برایمان سوال شده بود که چه خبر شده؟ وقتی به محل لشکر رسیدیم و گرد و خاک خط را از تنمان شستیم، فرمانده گردان برایمان سخنرانی کرد: «از آنجا که گردان روح‌الله آموزش‌های شنا و بلم رانی را دیده است و خیلی از نیروهایش در چند عملیات شرکت کرده‌اند، به لطف خدا قرار است در یک عملیات مهم شرکت کند. هر چه سریعتر وسایل و تجهیزات خود را آماده کنید!» بچه‌ها از خوشحالی تکبیر گفتند.

چند روز منتظر ماندیم. لحظات انتظار به کندی می‌گذشت همچنان منتظر بودیم تا پس از سه روز اعلام شد لشکر علی بن ابی طالب (ع) عملیات عاشورای ۴ را در سطح محدودی انجام داده است. دو سه روز گذشت تا بچه‌های عمل کننده از منطقه عملیات برگشتند. در بین آنها دو نفر از بچه‌های دسته رستگار که از عملیات بدر باقی مانده بودن وجود داشتند. سراغشان رفتیم وقتی به یکی از آنها رسیدیم مرا به آغوش کشید و خبر شهادت دوستش را داد.

مأموریت ما تمام شد و برگشتیم. اتوبوس ما از قم گذشته بود که محمدعلی مشهد،

برای او هم خیلی ناراحت شدم او داداش کوچکتر علی نجار هم کلاسی‌ام بود که قبلاً در مأموریت مهاباد با هم بودیم ولی چاره‌ای نبود باید تحمل می‌کردیم.

شب احیا ۲۱ ماه رمضان پاس‌بخش بودم. محمدعلی مشهد در سنگر اجتماعی پانزده نفره مراسم شب احیا گرفته بود. دعای جوشن کبیر می‌خواند. از پشت سنگر صدایش را می‌شنیدم. بیش از همه خودش گریه می‌کرد.

یک روز با تعدادی از بچه‌ها با یک توپوتا به مقر گردان در پشت خط رفتیم. آنجا یک تانکر آب بود که گرمای نور خورشید آب آن را گرم می‌کرد و چند دوش صحرایی درست کرده بودند. لباسهایم را شستم و حمام کردم. وقتی بوی عرق و نمک‌های شوره بسته بر بدن و لباسم پاک شد احساس سبکی کردم.

در حال برگشتن بودیم که سر و صدای یک نوجوان بسیجی با پیرمرد انباردار اصفهانی نظرم را جلب کرد. آن نوجوان به او می‌گفت: «من از خط آمده‌ام. لباس‌هایم پر از خون است. این خون‌ها متعلق به یک شهید عزیز است و دیگه طاقت ندارم این لباس‌ها را بپوشم. وضع لباس‌های زیرم نیز بهتر از اینها نیست، تو را خدا یک دست لباس کامل به ما بده و راحت کن!» پیرمرد مثل همه انباردارهای جبهه ناخن خشک بود، به او می‌گفت: «پسر جان اگر به هر کی که لباسش خونی شد، لباس نو بدهم، انبارم فوری خالی میشه برو حمام اینها را بشور و ننه من غریبم در نیار!» نوجوان بسیجی به او گفت: «یا به زبان خوش لباس می‌دهی یا آنکه می‌دانم چه جوری ازت لباس بگیرم!» پیرمرد که کم حوصله بود و ظاهراً هر روز هم از این صحنه‌ها را پشت سر گذاشته بود، گفت: «پسر برو، فرمانده لشکر را هم بیاری، نمی‌دهم!»

نوجوان بسیجی رفت داخل یک دوش و لخت شد و یک چفیه به خودش بست و آمد جلو در انبار به انباردار گفت: «لباس می‌دهی؟» باز هم پیرمرد گفت: «خیر» یکم نو جوان چفیه را انداخت و دست‌هایش را ستر عورت کرد. پیرمرد فریادش بلند شد: «شما دیگه کی هستین! من را بیچاره کردین! پسر مگه شرف نداری، مگه حرف حساب سرت نمیشه! مگه برای بابامه! بیا لباس هرچی می‌خواهی بگیر و ببر اینقدر اذیت نکن!» نوجوان که به هدفش رسیده بود خنده کنان چفیه را دور خودش بست و لباس‌های زیر

من و حمید حاجی پروانه را دعوت کرد که شام را تهران مهمان ایشان باشیم تا بتوانیم در مجلس سخنرانی شیخ حسین انصاریان شرکت کنیم.

شب‌های آخر ماه رمضان بود. وقتی به خانه رسیدیم. خانمش غذا درست کرده بود. مثل اینکه به او تلفن شده بود. بلافاصله بعد از غذا با موتور برادر خانمش سه نفری به مجلس شیخ حسین رفتیم. مجلس که تمام شد، آدرس مجلس بعدی را گرفت و ما را به آنجا برد. جمعیت زیادی آمده بودند. تا آخر شب مراسم سخنرانی و سینه زنی طول کشید. بعد از پایان مجلس وقتی حمید حاجی پروانه را در شلوغی پیدا کردم، چشم‌هایش از گریه قرمز شده بود. محسن طاهری خیلی خوب مداحی کرده بود. سینه زنی اهل مجلس که از قیافه‌هایشان مشخص بود اکثراً اهل جبهه و جنگند پرشور بود.

به منزل که برگشتیم سحر بود. سحری خوردیم و برای آمدن به دامغان خداحافظی کردیم. اتوبوس‌های کاروان رفته بود و ما مجبور بودیم با اتوبوس‌های تو راهی عازم دامغان شویم. سه راه افسریه خیلی معطل نشدیم تا اتوبوس گیرمان آمد. توی اتوبوس قدری از مشکلات خانواده‌های رزمنده صحبت کردیم. هنگام ورود به خانه دست بابا و مامان را بوسیدم و گفتم: «جنگ برای شما هم خیلی مشکل درست کرده. چشم‌انتظاری و گوش به زنگ بودن یک طرف، مسافرت تا اهواز و ماشین آوردن برای من طرف دیگر!» بابا حرفم را قطع کرد و گفت: «ما هم مسلمانیم. توی جنگ هم وظیفه داریم. نمی‌گوییم جبهه نرو، فقط وقتی حالت خوبه برو نه با مریضی!»

فصل نهم فانوس بان

با آنکه طلائیه شرایط سختی داشت ولی آن را بیشتر از شهر دوست داشتم. دو هفته‌ای می‌شد که از مأموریت طلائیه برگشته بودم؛ احساس می‌کردم توی شهر هیچ کاری ندارم. دلم هوای شهیدان و جبهه را کرده بود. در شهر احساس غربت می‌کردم. حتی نمازهای مغرب و عشاء مسجد جامع هم برایم جالب نبود.

باید زودتر به جبهه برمی‌گشتم. شاید هم اینها بهانه بود و من به جبهه معتاد شده بودم. بوی باروت، صدای خمپاره، نمازهای جماعت جبهه، سینه زنی‌ها و همه چیز جبهه اعتیادآور بود. کافی بود یکبار قنوت نماز شب مهدی هنگی^۱ ۱۵ ساله را می‌دیدم تا همیشه خدا معتاد به دیدن آن شوی و یا یکبار در مراسم آنجا سینه بزنی تا هیچ سینه زدن دیگری به تو حال ندهد.

برای جبهه رفتن باید دلیل خانواده پسندی فراهم می‌شد. حرف‌های دلم را که نمی‌توانستم بگویم. بعد از یکی دو روز فکر، راه حل را پیدا کردم. عضویت سپاه پاسداران

۱. شهید محمد مهدی هنگی فرزند علی در تاریخ ۱۳۴۹/۱۱/۲۲ در شهرستان دامغان به دنیا آمد. در تاریخ ۲۹/۰۴/۱۳۶۶ در جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش به ناحیه شکم و سینه و پا از جام گوارای شهادت نوشید و در زمره‌ی شهدای همیشه جاوید اسلام قرار گرفت.

هر چند که محدودیت‌هایی درست می‌کرد.

در همان روزها امیر گلشنی مسئول پرسنلی سپاه دامغان در مسجد جامع به سراغم آمد. بدون مقدمه گفت: «یک گروهان را حاج رجب می‌بره منطقه. اگر دوست داری، پرونده قبلی‌ات را بگیر و ببر اهواز تحویل تیپ ۲۱ امام رضا بده!» فردای آن شب پرونده‌ام را به خانه بردم و گفتم: «باید برم کار استخدام را درست کنم!»

موقع اعزام وقتی به سمنان رسیدیم، بعد از نماز و ناهار، ابوالفضل هراتی بچه‌ها را جمع کرد. همان موقع حاج رجب با لباس فرم سپاه از اطاقی بیرون آمد. تا آن وقت او را با لباس فرم ندیده بودیم.

برادر هراتی با مقدمه‌ای گفت: «بچه‌ها قدر فرمانده‌تان حاج رجب را بدانید در عملیات خیبر شهید زین‌الدین فرماندهی‌اش را تأیید کرده و گفته روی حاج رجب به عنوان یک فرمانده خوش فکر و شجاع حساب می‌کند!»

او که صحبت می‌کرد حواسم به حاج رجب بینائیان بود از خجالت مثل لبو سرخ شده بود دوست نداشت تعریف او را کنند.

محل استقرار تیپ ۲۱ امام رضا علیه‌السلام ساختمان‌های ۵ طبقه بود، پنج کیلومتری اهواز این ساختمان‌ها با قطعات پیش ساخته درست شده بود، بجای در و پنجره اطرافش پتو آویزان کرده بودند. چند تا ضد‌هوایی دو لول مراقب آسمان بود و مثل همه تیپ‌ها و لشکرها حسینی‌ای بزرگ در وسط آن. خبری از جدول کشی و آسفالت نبود. تک و توک شن‌های درشت روی ماسه‌های نرم پراکنده بود.

کنار حسینی‌ه یک میله پرچم بلند برای اجرای مراسم صبحگاه سرپا بود. همه چیز ساده و بی‌آلایش، ساده‌تر از آن چه که قابل تصور بود. وقتی بچه‌های واحدها موقع نماز به طرف حسینی‌ه می‌رفتند، فقط یک کاسه از جنس رُوی همراهشان بود که توی آن غذا بخورند. هر نوع غذا که فکرش را بکنی! سفره هم که پهن می‌شد پارچه‌های قرمز پلاستیکی پر از آب یخ در وسط به خط می‌شد و جلو هر پنج، شش نفر هم یک لیوان پلاستیکی قرمز. جای تعجب بود که فقط نمک دان‌ها تک و توک سفید بودند. راستی چرا لیوان‌ها، پارچه‌ها و نمک دان‌های جبهه قرمز بودند؟ آیا علتی داشت؟

پرونده‌ام را تحویل کارگزینی دادم. کامل بود. به عنوان پاسدار رسمی اسمم را نوشتند. مسئول کارگزینی گفت: «رسته‌ات چیه؟» جواب دادم: «پیاده.» به سر و پایم نگاهی کرد و گفت: «چه توانی داری؟» گفتم: «دفعه قبل فرمانده دسته بودم.» نامه‌ای به من داد و مرا به گردان رعد معرفی کرد و نامه‌ای هم که از تدارکات لباس‌های فرم پاسداری را تحویل بگیرم.

تحویل لباس‌های سبز پاسداری احساس غریبی را در من زنده کرد. هم آنها را دوست داشتم و هم از تقدس آنها نگران بودم. می‌ترسیدم نتوانم حق مطلب را ادا کنم. تردید داشتم که آیا می‌توانم و لیاقت آن را دارم که پاسدار اسلام باشم.

باید برای مراسم صبحگاه لباس فرم می‌پوشیدم. احساسم مثل وقتی بود که حاجی لباس‌های معمولی‌اش را از تن در می‌آورد تا مُحرم شود. آنجا میقات جبهه بود و من سرگشته، هم زائر. با توکل و دعا و استعانت آن را پوشیدم. غرق عرق شده بودم. به هیچ کس نگاه نمی‌کردم. بعد از صبحگاه سریع آنها را از تن بیرون آوردم.

بعد از صبحگاه ابوالفضل هراتی به سراغم آمد. گفت چه خبر؟ موضوع را برایش تعریف کردم. گفت: «نه! نشد بیا با هم بریم من برگه‌ات را برای گردان خودمان بگیرم تو هم فرمانده دسته‌ای و از آرپی‌جی و تیربار هم بدت نمی‌آید.» هنوز حرف‌مان تمام نشده بود که حاج رجب از راه رسید. او رفته بود محل مأموریت گروهان را بازدید کند. به او گفتم: «چه خبر؟»

خندید و گفت: «منطقه حالت عملیاتی داره! از عملیات بدر برایمان کمی از هور مانده و جاده خندق که حالا باید چار چنگولی حفظ‌اش کنیم!»

نام بدر خاطرات دوست داشتنی بسیاری را برایم زنده کرد. برای همین بی‌معطلی برای تغییر محل خدمت به کارگزینی برگشتم. آنها هم موافقت کردند.

همان روز حاج رجب مسئولیت یک دسته ۲۷ نفره را به من واگذار کرد. بچه‌های خوبی بودند. بیشترشان سابقه جبهه و عملیات داشتند برای همین کارم مشکل نبود. اکثراً هم سن و سال خودم بودند یعنی زیر بیست سال. هنوز تجهیز نشده بودیم که برای آموزش راپل و سنگ نوردی گردان به کوه‌های شرق اندیمشک اعزام شدیم.

چهار- پنج روز آنجا بودیم. هوای خوبی داشت و محیط قشنگی بود. بالا رفتن از صخره‌های تیز و فرود آمدن از آن را آموزش می‌دادند. همه سنگ نوردی را دوست داشتند. بعد از آنکه چند نوع گره با ریسمان را یادمان دادند نوبت راپل شد، به کمک یک ریسمان از صخره‌ای بلند به سرعت پایین می‌آمدیم این صخره عمود به زمین و جایی هم که فرود می‌آمدیم پوشیده از شن‌های نرم بود.

وقتی به اهواز برگشتیم، برای فرماندهان دسته و بالاتر آموزش قطب‌نما گذاشتند. برای ارزیابی هم شب آخر به دست هر یک از ما یک قطب‌نما دادند. گرا و مسافتی را که در آنجا گرا و مسافت محل بعدی را گذاشته بودند و ما باید آن را پیدا می‌کردیم.. به همین ترتیب بعد از آنکه چهار- پنج محل را پیدا می‌کردیم به محل اولمان بر می‌گشتیم. تجربه جالبی بود و خیلی هم ضروری.

یک روز صبح حسن حقیری گفت: «من پادگان انرژی کار دارم اگر می‌آیی بسم‌الله!» من که منتظر فرصت بودم با اجازه فرمانده گروهان به آنجا رفتم.

به چند سرباز دامغانی که توی لشکر ۱۷ خدمت می‌کردند سر زدیم او سراغ کارهای اداریش رفت. من به حسینیه رفتم. محلی که توی پادگان انرژی اتمی از همه جای آن، برایم عزیزتر بود.

یک ساعتی به نماز ظهر وقت باقی بود. به یاد شهدایی افتادم که آنجا با آنها خاطره داشتم. بیادشان مناجات شعبانیه را خواندم.

آخرین شب تیرماه ۶۴^۱ اتوبوس‌های گل مالی و استتار شده از راه رسیدند تا ما را به جزایر مجنون برسانند. راستی ما مجنون بودیم یا جزایر؟ من که نه، بچه‌های گردان‌های رزم را می‌گویم.

اتوبوس‌ها چند کیلومتری هم در دل جاده خندق پیش رفتند. فکر می‌کنم تا دو کیلومتری پیشانی خط عرض جاده ده متری می‌شد. دو طرفش هم آب بود و آب. و بیشتر جاها نی. سنگ‌های استراحت را در سمت چپ و نگهبانی را در سمت راست درست کرده بودند. سنگر که چه عرض کنم دخمه‌هایی برای جان پناه بود. یک کانال به عرض یک

۱. این خط پدافندی از سال ۱۳۶۴ در قالب تیپ ۲۱ امام رضا (علیه السلام) و در شهریور ۶۵ تا پایان سال ۱۳۶۶ با تیپ ۱۲ قائم آل محمد (عج) بوده است.

متر برای آمد و رفت در طول مسیر در قسمت چپ درست شده بود. در دل نیزارهایی که سر از آب هور بر آورده چند پاسگاه آبی درست شده بود. این پاسگاه‌ها از قطعات آکاسیو بود از همان نوع که یک هفته در مخفی گاه بدر استفاده کردیم. در سمت چپ جاده، با کمی فاصله پاسگاه آبی صفین بود. چند آبراه آن را به جاده وصل می‌کرد. این پاسگاه از دو قسمت بزرگ‌تر برای استراحت و سه قسمت کوچک‌تر برای نگهبانی درست شده بود. مساحت قسمت‌های بزرگ‌تر به سی، چهل متر مربع می‌رسید. محل‌های نگهبانی و استراحت توسط یک ردیف اکاسیو متصل به هم، درست شده بود مثل راهرو.

اطراف سنگ‌های نگهبانی و محل استراحت چند ردیف بلوک سیمانی روی هم گذاشته بودند. نی‌های اطراف هم خودشان را به این بلوک‌ها رسانده و آنها را استتار کرده بود. یک دسته مامور حفاظت از پاسگاه صفین شد. این پاسگاه‌ها از چشم دشمن مخفی بود؛ برای همین شرایط اختفا باید رعایت می‌شد. باید شب دشمن در آنجا نوری نمی‌دید و هیچ وقت هم سر و صدا از آنجا بلند نمی‌شد.

در سمت راست جاده، پاسگاه شریف بود که سه تا پایگاه آن با صد متری فاصله از هم قرار داشت. شرایط آنجا هم مثل شرایط پاسگاه صفین بود.

یک گروهان در پاسگاه‌های آبی مستقر شد. گروهان ما مسئولیت جاده خندق تا محراب را به عهده گرفت و گروهان سوم هم به عنوان پشتیبان در فلکه امام رضا(ع) مستقر شد. این فلکه در ابتدای جاده خندق بود با سنگ‌های بزرگ اجتماعی برای استراحت و سنگ‌های نگهبانی در اطراف آن.

از گروهان ما دسته محمدعلی مشهد در محراب^۱ مستقر شد و دسته حسن حقیری در یک قسمت جاده. و به بچه‌های دسته‌ای که من مسئولیت آنها را برعهده داشتم نیز قسمت دیگر جاده واگذار شد.

۱. پد خندق دوطبقه و میدانی شکل بود روی پد و زیر زمین پد. پد و دژ خندق در انتهای جاده خندق قرار داشت. دو طرف پد آب بود از سمت راست به شط علی و از سمت چپ به جزایر مجنون شمالی و جنوبی. دژ خندق خط مقدم و پیشانی جاده خندق بود. عرض پد خندق حدود سی متر بود. فاصله دژ با دژ عراقی‌ها حدود پنجاه متر بود. این پنجاه متر بین ما و عراقی‌ها را باتلاق و چولان‌های هورالعظیم پر کرده بود.

هوای گرم و شرجی مرداد ماه هور، وحشت زا بود. هیچ کس در ظهر نمی توانست تیغ تیز گرما را تحمل کند. اگر یک ساعت در آفتاب می ماندیم؛ گرما زدگی حتمی بود. در طول روز همه شرشر عرق می ریختند. همان دو-سه روز اول لباس هایمان از نمک عرق، سفید شد. هر ساعت باید چندین لیوان آب یخ می خوردیم. از طلوع آفتاب گرما لحظه به لحظه شدت می گرفت. غروب که خورشید به افق می نشست کم کم هوا قابل تحمل می شد، آن وقت هم نوبت حمله سیل آسای پشه ها بود.

هوای دم کرده سنگرهای کوچک^۱، متعفن بود. در آن اوضاع و احوال حکایت موش های جزیره شنیدنی است. موش هایی که هیچ گربه ای توان و جرأت مقابله با آنها را نداشت. با آنکه هوا خیلی داغ نشده بود و خورشید نزدیک مشرق بود، نمی دانم چرا حالی نداشتم. اعصابم خرد بود. به هیچ چیز فکر نمی کردم. همچنان قدم می زدم. یکباره چشمم به تابلوی رو به رویم افتاد. نوشته بود: «لبخند بزن رزمنده!» به جای لبخند با صدای بلند خندیدم. حالم خوب شد.

روزی یکی از بچه ها ابتکار به خرج داده بود و با خودش گربه ای به جزیره آورد. وقتی سر کیسه را باز کرد و گربه بیرون آمد کمی که گذشت چشمش به یک موش افتاد اول گربه قیافه گرفت و به طرف موش رفت. به محض این که نزدیک موش رسید، موش با دستش زد توی صورت گربه. گربه فرار کرد و موش دنبال آن می دوید.

هیچ چیز از شر موش های هور در امان نبود. مواد خوراکی را هر جا می گذاشتیم در دسترس آنها بود. وسایل کوچک مثل عینک، ساعت، دستمال و... را با خودشان می بردند. موقع خواب هم که روی سر و صورت و بدنمان رژه می رفتند. هر وقت که می خوابیدم، صورتم را با چفیه می پوشاندم تا از حرکت موش روی صورتم حالم به هم نخورد. خواب راحت را به ما حرام کرده بودند.

یک شب تا صبح نخوابیده و پاس بخش بودم و چند دفعه بچه ها صدایم زدند که عراقی دیده اند. هوا که روشن شد دراز کشیدم. تازه چشمم به خواب گرم شده بود. یکباره حس

۱. قسمت جلویی دژ کاسه ای شکل بود. حدود بیست سنگر در طبقه پایین دژ قرار داشت. سنگرها با بتن پیش ساخته و میل گرد توسط جهاد سازندگی اصفهان ساخته شده بود. عملاً طبقه پایین پد محل استراحت حدود صد نفر در شرایط عادی بود. بچه ها نوبتی بالای پد می آمدند و در سنگرها مستقر می شدند.

کردم موش روی دستم راه می رود و موهای آن به دستم می خورد؛ فریاد کشیدم: «آی موش!» و از سنگر پریدم بیرون. وقتی خنده بچه ها را دیدم متوجه شدم دستم به دست علی اکبر ملکی خورده. سوژه خوبی برای بچه ها درست شده بود. وقتی موش می دیدند؛ فریاد می زدند: «آی موش!» شایعه شده بود موش پاشنه پای یک بسیجی را خورده و او توی خواب متوجه نشده.

یک روز بچه ها گفتند: «محمد فلاحتی جریمه شده. خودش یک نفری باید یک سنگر جمعی بسازد.» سراغ فلاحتی رفتم عرق ریزان کار می کرد. کنار سنگر خمپاره ۱۲۰ سنگر می ساخت. تا که به او رسیدم گفتم: «بازم شیطانی کردی؟» گفت: «نه بابا من و این حرف ها. همان روز که علی نقی صرفی می خواست بره وضو بگیره کلاه کاسکت من سرش بود، موقع وضو یه خمپاره ۱۲۰ کنارش خورد. کلاه کاسکت هم پر از خون شد. دلم نمی آمد که خون شهید را بشورم. سیدرضا ترابی، فرمانده دسته مان چند بار که کلاه سرم نبود گیر داد می گفت کلاهات را نم کن و بشور، دو سه روز آن را نم کردم و آخرش با یه لگد قلش دادم ته آب. فهمید و تنبیه شدم!» گفتم: «تاراحت که نیستی؟» با خنده ای گفت: «می دانی که سرم برای کار درد می کند. از بی کاری که بهتره، سنگر هم به کار می آید.»

بعد از پنج روز به دیدن بچه ها در محراب رفتم. همان چند روز استقرار در محراب قیافه آنها را عوض کرده بود. سنگرهای آنها کوچکتر و متعفن تر از سنگرهای ما بود. جلو سنگر با آنها سلام و احوالپرسی می کردم و در کانال جلو می رفتم. آخرین سنگر ما در فاصله شصت، هفتاد متری دشمن بود. برای همین کار، سخت بود و سنگرها و راهروها در دل خاک. حتی روز هم تاریک بود برای همین می بایست همیشه فانوس روشن باشد.

شبها سکوت محض حکمفرما بود. فقط صدای حیوانات هور مخصوصاً قورباغه ها، گاهی آن سکوت سنگین را می شکست. هر روز ساعت هشت صبح به سمت عراقی ها آتش می ریختیم. تا هنگامی که آتش ما ادامه داشت آنها عکس العملی نشان نمی دادند. ولی وقتی خط ما آرام می شد. خمپاره هایشان به کار می افتاد. این قرار داد نانوشته ای بین ما و صدامیان بود که هم ما و هم آنها آن را رعایت می کردیم.

یک روز خط شلوغ شد. دشمن نزدیکی یک سنگرمان را که دود بلند می‌شد به خمپاره بسته بود. سر و صدای برادر امیر رجبی می‌آمد کمی به آنها نزدیک شدم. اصغر آخوندی، مهدی کشاورز و محمد عابد مرغابی شکار کرده و مشغول کباب کردن بودند. امیر رجبی به آنها می‌گفت: «مگه نمی‌دانید این جور کارها اینجا درست نیست؟» اصغر آخوندی گفت: «این یکی خیلی چاق و چله بود حیف می‌شد در می‌رفت.» امیر ناراحت شد و مرغابی را از روی اجاق برداشته و وسط آبهای هور پرتاب کرد.

خیلی نگذشت که سر و صداها خوابید و آنها دو مرتبه مرغابی نیمه کباب را شنا کنان از وسط آبها گرفته و توی جعبه فشنگ کلاش آبگوشت بار کردند. مشغول خوردن بودند رفتم سراغشان. فقط آب بود و یک مرغابی نیمه سوخته و سیاه. به آنها گفتم: «این را بخورید ادویه، ترشی، پیاز و دیگر چیزهایش طلب شما.»

تدارکات از مقر تیپ به جزیره می‌آمد. از آب آلوده جزیره برای طهارت و شستن ظرف استفاده می‌کردیم ولی آب خوردن و یخ را برایمان می‌آوردند. غذا را هم با ظرف‌های آلومینیومی مخصوص حمل شیر می‌آوردند که یکی دو بار در اثر گرما فاسد شد و در اثر آن بچه‌ها مسموم شدند. اسهال مصیبتی درست کرده بود. هر چند که سگ ماهی‌های آنجا خوشحال شدند.

برای درست کردن دستشویی وسط یکی از همان آکاسیوهای روی آب را به ابعاد کاسه توالت بریده و سه طرفش را هم گونی کشیده بودند. وقتی از روی آکاسیوهای که مثل راهرو به هم وصل شده بود به طرف دستشویی می‌رفتیم، ماهی‌ها جلوتر از ما خودشان را به دستشویی می‌رساندند تا فضولات را قبل از آنکه به آب برسد از هوا شکار کنند. اگر آن حیوانات نبودند. مصیبت دیگری به مصائب ما اضافه می‌شد.

یک روز یکی دستش را توی آب کرد که هدف حمله آنها با زایده‌های استخوانی چند سانتی متری دو طرف سرشان قرار گرفت و فوری خون از محل زخم بالا زد.

یکی از بچه‌ها رادیوی دوموج داشت. توی سنگر اخبار ساعت ۲ را گوش کردیم. پس از آن رادیو اهواز با یک خواهر شهید مصاحبه داشت. مصاحبه‌گر خوب می‌پرسید. خواهر شهید هم قشنگ حرف می‌زد. ضمن حرف‌هایش هم گریه می‌کرد.

بچه‌های سنگر سراپا گوش بودند. پس از اتمام مصاحبه سرود (کجائید ای شهیدان خدایی) را پخش کرد که حال خوشی به ما دست داد.

یک شب وقتی پاس‌بخش بودم، حسن حقیری از کنارم رد شد و جلو رفت. چند قدمی دور نشده بود که صدای ناله‌اش را شنیدم. دوان دوان بالای سرش رفتم. ترکش خمپاره مجروحش کرده بود. به زمین افتاده بود. دوشش گرفتم. و او را به سنگر خودمان بردم. رمق حرف زدن هم نداشت. یک کمپوت سیب توی کلمن یخ داشتیم، آبش را به او دادم. با تلفن قورباغه‌ای به آمبولانس خبر دادم سریع آمد و او را برد. صبح وقتی به خودم نگاه کردم؛ همه لباس‌هایم خونی شده بود.

همان روز صبح در فاصله یک کیلومتری از ما یک هواپیمای عراقی توسط ضد هوایی زده شد که توی آسمان آتش گرفت. صدای تکبیر بچه‌ها همه جا را پر کرد.

کمتر روزی بود که سیم تلفن‌های قورباغه‌ای ما قطع نشود. از آنجا که سیم‌ها روی زمین کانال رها بود ترکش‌های خمپاره آنها را قطع می‌کرد. باید به سرعت ترمیم می‌شد. به جهت شنود عراقی‌ها بیسیم مناسب نبود.

همان طور که غواص‌های ما گاه و بیگاه سراغ عراقی‌ها می‌رفتند. آنها هم سراغ ما می‌آمدند. چشم نگهبان‌ها مرتب به آب بود و هر حرکتی را زیر نظر داشتند. هر چند، خیره شدن به آب گاهی توهم‌زا بود.

پس از ده روز، حفاظت پاسگاه صفین به دسته ما سپرده شد. وضعیت آنجا از سنگرهای جاده خندق بهتر بود ولی خطر حمله بیشتر. باید کوچکترین سر و صدایی ایجاد نمی‌شد. از شدت گرما گاهی آب تنی می‌کردیم. چاره‌ای نداشتیم. از گرما خفه می‌شدیم. چند بلم در اختیار ما بود تا تدارکات را به پاسگاه‌های آبی برسانیم. یک روز سعید حق‌پرست گفت: «بیا برای شناسایی به جلو برویم!» حمید حاجی‌پروانه هم که بیسیم‌چی پاسگاه بود همراه ما آمد. از داخل یک آبراه دو سه کیلومتر جلو رفتیم. احساس کردم که در منطقه دشمن هستیم. به سعید گفتم: «داداش اینجا بوی صدام می‌آید!» برگشتیم. فردای آن روز سعید با حاج‌حسین امیری که از بچه‌های اطلاعات و عملیات بود و چند نفر دیگر برای شناسایی رفتند وقتی برگشت، گفت: «ما دیروز واقعاً اشتباه کردیم. توی دل عراقی‌ها

رفته بودیم. شانس آوردیم که ما را ندیدند!»

مرخصی چند ساعته گرفته و همراه دو سه تا از بچه‌ها به اهواز رفتیم. پس از تلفن و قدم زدن کنار پل سفید کارون و گرفتن عکس یادگاری به بستنی فروشی رفتیم. مثل همیشه گفتیم: «آب هویج و بستنی، بستنی‌اش هم دوبله باشه.»

یک شب عراقی‌ها جلو آمدند و با دوشکا پاسگاه را زیر آتش گرفتند. برای آنکه پاسگاه لو نرود پاسخ ندادیم پس از نیم ساعت صحنه را ترک کردند.

بیست روز مأموریت جاده خندق به پایان رسید. گروهان به موقعیت شهید برونسی در ده - پانزده کیلومتری جاده اهواز اندیمشک رفت. تا ضمن استراحت پشتیبان بچه‌های خط باشد. اطراف آن موقعیت درختکاری شده بود. روی رمل‌ها هم قیرپاشی شده بود تا باد، شن‌های روان را جابجا نکند. هر دسته در دو چادری که کنار هم برپا شده بود استقرار یافت. محرم رسید. چند گردانی که آنجا مستقر بودند سیاه‌پوش شدند. مراسم سینه‌زنی و نوحه‌خوانی از غروب شروع می‌شد و تا ساعتی پس از نماز مغرب و عشاء ادامه داشت. صبح‌ها کلاس‌های اخلاق و عقاید حجت‌الاسلام جلال احمدپناهی برقرار بود. همه بچه‌ها کلاس‌هایش را دوست داشتند. بعد از کلاس اخلاق نوبت کلاس تکواندو بود. تعدادی رزمی کار شده بودند. بین بچه‌های دامغان و سمنان چند نفر مربی و صاحب کمربندهای رنگارنگ بودند. من هم از این کلاس‌ها خوشم می‌آمد.

یک روز حاج رجب بینائیان بساط کشتی راه انداخت. او که آدم قوی هیكلی بود باید بچه‌ها نیرویش را می‌دیدند تا چهار تا فن تکواندو برایشان توهم درست نکند. آن روز خیلی از بچه‌ها با هم کشتی گرفتند. یکی از بچه‌ها که خیلی ادعا داشت و دچار توهم شده بود برای کشتی با حاج رجب وارد معرکه شد. همان دقایق اول حاج رجب او را بلند کرد و گذاشتش روی زمین.

نزدیک ظهر هوا از داغ هم داغ‌تر بود. بیرون از چادر گرما حالم را به هم می‌زد. وضع هوای دم کرده چادر هم بهتر از بیرون نبود. با زیر پوش، آخر چادر دراز کشیده بودم. محمدعلی مشهد با پارچی از شربت آب لیمو به سراغم آمد. یک ته استکان ریخت و تعارف کرد. یک قلیپ بیشتر نبود، خنک و خوشمزه. گفتیم: «خوب بود ولی کم!»

با لبخندی گفت: «تا به حال همه همین را گفتند به جز ابوالفضل هراتی!

از وقتی که رمضان قدس‌الهی شهید شده بود. دائم به فکرش بودم. نه تنها او بلکه تمام دوستانی که شهید شدند را هرگز فراموش نخواهم کرد؛ ولی رابطه‌ای که با او داشتم مرا بیقرار کرده بود. در موقعیت شهید برونسی به خوابم آمد. تا صبح نخوابیده بودم. بعد از نماز صبح چشم به هم گذاشتم. رمضان در برابرم بود. پای کوهی بلند و کنار چشمه‌ای زلال. سفید پوش و زیبا بود. گفت: «برای دیدن تو آمده‌ام! هنوز زنده‌ای دلم برایت می‌سوزه! می‌دانم چه می‌کشی!»

عزاداری محرم بچه‌های جنگ، حال و هوای دیگری داشت. آزاد از خیلی قید و بندها بودند. ماجرای عاشورا هر روز و هر لحظه برایشان تازه و نو بود. عزاداری در آنجا تماشاچی نداشت. با آنکه هر فرد از شهری بود ولی با هم عزاداری می‌کردند. عصر عاشورا بچه‌های سرخه خیمه درست کردند. همه دور آن سینه می‌زدند یکباره آن را آتش زدند و با شور بیشتری اطراف آن می‌چرخیدند و بر سر و رویشان می‌زدند و همخوانی می‌کردند: «وای حسین کشته شد!»

روزهای آخر مأموریت بود که شنیدم ابوالفضل هراتی به حج تمتع خواهد رفت. وقتی به چادر ما آمد به او گفتیم: «یه ماه بری حج دلمان برایت تنگ میشه! حالا نمیشه امساله رو نری!» خندید و گفت: «من هم شماها رو دوست دارم ولی باید دید رضایت خدا در چیه؟» مأموریت سه ماهه گروهان پایان رسید. همراه بچه‌ها به دامغان برگشتم. چند روزی استراحت کردم. یک گروهان به سرپرستی محمدحسین هراتی عازم جبهه شد. من به عنوان فرمانده دسته همراه آنها بودم. ابتدا به رحمانیه رفتیم. غرب رود کارون نزدیک دارخوین. در نزدیکی یک روستای خرابه بین نخل‌های بلند چادر زده بودند. نخل‌ها مرا به یاد حضرت علی(ع) و نخلستان‌هایی که با دست مبارکش آباد کرده بود انداخت. روز دوم بارانی سیل آسا بارید با بیل دور چادرها خاک می‌ریختیم تا آب خیلی داخل آنها نشود. کم و بیش خرما هم بر سر نخل‌ها بود. رمضان ملکی بعد از مجروح شدن برای اولین بار به جبهه آمده بود و مسئول تبلیغات شده بود. بچه‌ها هم مثل قبل از او انتظار شوخی‌های با نمک را داشتند او هم بدش نمی‌آمد.

گروهان پس از تجهیز در ۵ طبقه‌های اهواز و چند روز آموزش عازم محل مأموریت یعنی جاده خندق شد. پاییز سال ۶۴ از شدت گرما کاسته شده بود. ده روز بچه‌های دسته ما از پاسگاه صفین حفاظت کردند. سپس برای حفاظت از محراب که تبدیل به دژ شده بود، رفتیم. قسمت انتهایی جاده خندق را در ابتدا کاسه می‌نامیدند. چون سنگ‌های آن روی خط دایره‌ای شکل قرار داشت. بعد از مدتی به جهت رنگین شدن به خون مطهر شهدا آنجا را محراب نام گذاشتند، به اعتبار محراب مسجد کوفه که محل شهادت حضرت علی (ع) بود.

جاده خندق حدود دومتري از آب بالاتر بود. سنگ‌ها و کانال ارتباطی در شانه آن کنده شده بود هر شب چندین تویوتای چراغ خاموش، کیسه گونی‌های پر از خاک را می‌آورد. بچه‌ها آنها را جلوی سنگ‌ها و بالای دژ در قسمت انتهایی می‌چیدند. طول روز در اثر اصابت گلوله دشمن کیسه‌ها پاره و خاک‌ها پراکنده می‌شد. پس از چند ماه سنگ‌ها زیر زمین قرار گرفته بود و همین‌طور کانال‌هایی که آنها را به هم وصل می‌کرد. برای در امان ماندن از تیر و ترکش یک کیلومتر آخر سقف کانال اصلی را با تراورس و پلیت آهنی پوشانده و رویش هم خاک ریخته بودند. در هر پنجاه متر قسمتی از کانال بریده شده بود تا روزها کانال روشن باشد.

طبق روال قبل، ساعت هشت تا نه هر روز با هر چه داشتیم به طرف عراقی‌ها آتش می‌ریختم. بعد از آن هم عراقی‌ها هر چه خمپاره شصت داشتند برایمان می‌فرستادند. روز سنگ‌های دژ تاریک بود و شب‌ها تاریک‌تر. کم سن و سال‌ترین عضو دسته را مسئول نگهداری فانوس‌ها کردم. به موقع آنها را تمیز و پر از نفت می‌کرد. دیگر فتیله‌ای نمی‌سوخت و شیشه‌ای دودی نبود. همه بچه‌های دسته او را آقای فانوس‌بان صدا می‌زدند.

پس از اتمام مدت مأموریت دژ به مقر تاکتیکی گردان موسی بن جعفر (ع) رفتیم، در ابتدای هورالعظیم که جزایر مجنون شمالی و جنوبی را در خود جای داده بود، قطعه‌ای خشکی مقر تاکتیکی بود. مقرهای تاکتیکی محل استراحت و آموزش بود. این مقرها در جایی انتخاب می‌شد که فاصله‌اش با خط نزدیک باشد تا در صورت نیاز، نیروهای رزمنده

در حداقل زمان ممکن پای کار باشند.

مدتی از پاییز گذشته و آب هور سرد شده بود. علاوه بر آموزش قایق‌رانی، شنای استقامت هم تمرین می‌کردیم. برای تمرین، با قایق بچه‌ها را چهار صد، پانصد متر دورتر از مقر به آب می‌ریختند. آنها باید شناکنان خودشان را به مقر می‌رساندند. لباس و پوتین، شنا را مشکل می‌کرد. خشک کردن لباس‌ها هم مشکل دیگری بود. یکبار که در مسافت طولانی‌تری به آب ریختیم، کار شنا برای بعضی‌ها مشکل‌تر شد. از سرما می‌لرزیدیم. استخوان‌هایمان یخ کرده بود. خورشید پاییزی آنقدر گرما نداشت که هوا را گرم کند. با حداکثر توان شنا کردم. اولین نفری بودم که به اسکله رسیدم. بچه‌ها با مصیبتی خودشان را به اسکله رساندند. تعدادی هم پس از گذشت دو ساعت همچنان با آب دست و پنجه نرم می‌کردند که با قایق به کمک‌شان رفتیم.

بعد از نماز مغرب و عشاء محمدحسین هراتی، فرمانده گروهان، فرماندهان دسته را به چادرش دعوت کرد. همان وقت حدس زدم برنامه‌ای دارد. حدسم درست بود او گفت: «بعضی از بچه‌ها با لباس گرم کن خوابیده‌اند، از صبح تا حالا لباس‌هایشان را خشک نکرده‌اند. مثل این که از تمرین صبح هم خسته‌اند، بنابراین بهترین وقت برای خشم شبانه است!»

ساعت ۲ شب طبق برنامه با سر و صدا برپا داده شد. صحنه جالبی بود، بعضی‌ها روی شلوار گرم‌کن فانسقه بسته بودند. تعدادی هم با گرم‌کن حمایل بسته بودند. آن شب اولین نفر محمد عالمی^۱ آماده و با لباس کامل به خط شد، ولی خیلی‌ها دست پاچه و هاج و واج بودند. دو ساعتی خشم شبانه طول کشید. صبح فردا فرمانده گروهان برای بچه‌ها از علت خشم شبانه صحبت کرد. او گفت: «نیروی رزمنده هر لحظه باید آماده رزم باشد. حمله دشمن که ساعت معینی ندارد. خشم دیشب برای آنهايي که راحت خوابیده بودند درسی بود که همیشه آماده باشند!»

هر چه مشکلات و خطر بیشتر می‌شد. بچه‌ها هم شادتر بودند. موقع صبحگاه و

۱. شهید محمدرضا عالمی، فرزند حسین در سال ۱۳۴۵ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود. او به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمد. در تاریخ ۲۹/۰۴/۱۳۶۶ در منطقه جزیره مجنون به درجه رفیع شهادت نایل گردید.

صبحانه شوخی بیشتر بود. مخصوصاً حالت چند نفر که در خشم شب خیلی غافلگیر شده بودند را برای هم تعریف کرده و می‌خندیدند. پس از مدتی گردان جهت استراحت به ۵ طبقه‌های اهواز رفت. هنوز از راه نرسیده بودیم که مرخصی گردان ابلاغ شد. بعد از تحمل آن همه فشار مرخصی دوست داشتنی بود. بچه‌ها سریع آماده شدند تا با قطار همان روز حرکت کنند.

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدیم، برادر پاسداری که خیلی تیپ زده و لباس‌هایش اتو کشیده و موهایش هم فرم دار بود و مشخص بود که از نوع بچه‌های پشت خط است به برگه‌های مرخصی اشکال گرفت. حاج رجب کاغذ دیگری از کیفش در آورد و مرخصی نوشت باز هم قبول نکرد. ده دقیقه‌ای با او جر و بحث کرد نتیجه‌ای نداشت. حاج رجب یکباره از کوره در رفت و با یک لگد او را پخش زمین کرد. کیومرث نوروزی هم دادکشید: «بچه‌ها سوار شین!» بچه‌ها به قطار هجوم بردند. بنده خدا از جایش بلند شد و در حالی که گرد و خاک لباس را می‌تکاند گفت: «نمی‌گذارم قطار حرکت کنه!» حاج رجب گفت: «خیلی احترامت را نگه داشتیم که اینقدر حرف غیر حسابی زدی چیزی نگفتم. حالا مثل اولاد آدم وظیفه‌ات را انجام بده. اینا از جزیره آمدن اگر اشاره کنم تو را می‌خورند. ما که حرف غیر حسابی نمی‌زنیم.» قطار حرکت کرد توی قطار همان برادر از حاج رجب گلایه می‌کرد: «این چه کاری بود به سرم آوردی؟ هنوز دلم درد می‌کنه.» حاج رجب گفت: «حالا شانس آوردی که جلو کیومرث را گرفتم و گر نه کارت مشکل تر بود.»

فصل دهم

حور نمی‌خواهیم

• دو ماه از مأموریت گروهان شهید رضایی در جاده خندق می‌گذشت، برای تجدید قوا و دیدار مرخصی دادند. کم و بیش متوجه شده بودیم، عملیاتی بزرگ در پیش است. مدتی بود جبهه‌ها کم تحرک شده و کار گره خورده بود یا به اصطلاح جبهه‌ها قفل شده بود. هنگامی که به خانه رسیدم، لباس‌های کار بسیجی برادرم، محمدرضا را بر چوب لباسی آویزان دیدم. خوشحال شدم که توانسته خانواده را متقاعد کرده و ثبت نام کند. بعد از نماز صبح سراغم آمد. هنوز هوا تاریک بود، از اوضاع و احوال خط می‌پرسید، می‌خواست بفهمد که عملیات آینده در کجا انجام خواهد شد. من از او پرسیدم: «چه کاره شدی؟» با خوشحالی گفت: «داداش نمی‌دانی خمپاره ۶۰ چه حالی داره! ادوات چی شده‌ام و مسئول قبضه!» از اعماق قلبم خدا را شکر کردم. انتخاب خوبی کرده بودند. می‌بایست از هوش سرشار او بهترین استفاده می‌شد.

محمدرضا دانش آموز درس‌خوان کلاس‌شان بود. برای همین چند بار از پزشک شدن او صحبت شده بود ولی ظاهراً راهکار بهتری پیدا کرده بود. بابا و مامان را متقاعد کرده و برای طی کردن دوره آموزشی به پادگان شهید کلاهدوز شهیمزاد رفته بود.

نبود. همان قدر که گرسنگی را برطرف می‌کرد کافی بود. یک بشقاب قیমে پلو و کمی نان و دیگر هیچ، دعای قبل از غذا و بعد از غذا مثل جبهه خوانده شد و خنده و شوخی هم که جزء جدایی ناپذیر جمع بچه‌های جبهه بود.

ساعت ۳، صف اتوبوس‌ها به حرکت درآمد. با چرخش چرخ‌های آنها آسفالت جاده سر جای خودش باقی ماند ولی ماشین‌ها و سرنشینان مشتاق آنها به‌سوی جبهه پیش رفتند. از لحظات بیاد ماندنی هر اعزام ساعات اولیه آن بود که لحظات راز و نیاز، دعا، آشنایی، گریه و خنده بود. راز و نیاز و دعاها غالباً در دل انجام می‌شد و گریه، اشک‌های مختصری بود که بدون سر و صدا و حتی پنهان از چشم دیگران سرازیر و پاک می‌شد ولی خنده و شوخی فضا را پر می‌کرد. قدم گذاشتن در مسیر جهاد شادی بخش و لذت آفرین بود.

حالتی از سر خوشی و سبکی به همه دست داده بود. جو مطبوعی که شامه قوی بچه‌های بسیجی آن را خوب می‌فهمید.

نقطه شروع جو و فرهنگ جبهه از نخستین دقایق اعزام بود. بیشترین چیزی که مرا در شهر بی‌قرار می‌کرد و در نقطه مقابل در جبهه آرامش می‌بخشید، نفس کشیدن در هوای جبهه بود. تشنگی، گرسنگی، خستگی، بیخوابی و حتی گلوله و ترکش نیز نمی‌توانست آن شیرینی را در کام مان تلخ کند. بوئیدن یک گل خوشبو در هوای لطیف صبح بهاری کوهستان چه احساسی ایجاد می‌کند؟ تنفس هوای جبهه هزار بار با شکوه‌تر از آن احساس بود. اگر جبهه آن همه لطافت و زیبایی و لذت نداشت. هیچ چیز دیگر نمی‌توانست قلب‌های پاک رزمندگان را جلب کند. جبهه جایی نبود که کسی برای پول، مقام، دنیا و پست به آنجا برود زیرا هر لحظه یک گلوله می‌توانست به همه چیز خاتمه بدهد.

گرمسار از اتوبوس پیاده و سوار قطاری شدیم که ما را تا اهواز می‌برد. کوپه محمدرضا و دوستانش با کوپه من و دوستانم فاصله داشت. تا اهواز چند بار به آنها سر زده و خوش و بشی کردیم.

صبح روز بعد به پادگان پنج طبقه‌ها مقر لشکر ۲۱ امام رضا (ع) رفتیم. دو روز طول

دو سه روز به اعزام از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. ساکش را بسته بود و چند بار هم آن را بررسی کرد تا چیزی را جا نگذاشته باشد. او که آدم فوق‌العاده تمیزی بود وسایل شخصی مثل صابون، شانه، مسواک و خمیر دندان اضافی هم برداشته بود. در روزهای مرخصی، برای جذب نیرو، تبلیغات همگانی انجام می‌شد. علاوه بر آن فرماندهان گروهان، همراه چند نفر از نیروهای کادر، برای جذب نیروهای کیفی عازم مناطق مختلف روستایی می‌شدند. در مدت ده روز مرخصی هر روز، همراه محمدحسین هراتی، فرمانده گروهان در شهر و روستاها دور می‌زدیم تا با نیروهای قبلی جبهه صحبت کرده و آنها را برای اعزام تشویق کنیم.

روز اعزام، گروهان ما و گروهانی که حاج‌رجب بینائیان فرمانده‌اش بود، ساعت ۱۱ صبح در گوشه‌ای از میدان امام خمینی دامغان جمع شدیم. براساس اعلام سپاه پاسداران نیروهای اعزامی و مردم بدرقه‌کننده هم به جمع ما پیوستند. همراه نوحه حماسی آهنگران و شعارهای انقلابی حرکت را به سوی کلوپ ورزشی روبروی سپاه پاسداران آغاز کردیم. رژه حدود سیصد رزمنده خیابان‌های شهر را پر از شکوه و جلال کرده بود. هنگام خداحافظی مامان و بابا کمی بیشتر از دفعات قبل نگران بنظر می‌رسیدند. دو پسرشان با هم عازم جبهه بودند. ولی من خوشحال بودم از خانواده، دو نفر عازم هستیم. ظهر وقتی دو گروهان در کلوپ ورزشی به نماز ایستادند، دلم از شادی پر شد. تکبیر آنها با صلابت بود و چهره‌ها شاد و مصمم.

به هر نفر از بچه‌های رزمندگان نگاه می‌کردم همان احساسی به من دست می‌داد که به محمدرضا نگاه می‌کردم. مارش عملیات نظامی از بلندگوها پخش می‌شد. هر لحظه هم بر تعداد بدرقه‌کنندگان افزوده می‌گردید.

در بین صفوف بچه‌های رزمندگان بسیجی دور زدم. به وجد آمدم. چهره‌های جدیدی را می‌دیدم که برای دعوتشان به روستاها رفته بودیم.

در اولین ردیف علی و احمد غربا از بچه‌های خوب روستای طرزه بودند. وقتی آنها را دیدم بیاد پذیرایی گرمشان در روستای طرزه افتادم.

در زیر تابش مطبوع نور خورشید سفره نهار پهن شد. مثل خط، غذا برای رزمندگان مهم

گرفته بود. آدم کم حرفی که موقع سینه‌زنی میان داری می‌کرد و بهتر از همه سینه می‌زد، دبیر ریاضی‌ای که به جای تدریس معادلات چند مجهولی، خودش معادله‌ای ناب شده بود. معلوم بود که چه شکوهی دارد. ممکن است بعضی مفهومی یک ساعت و نیم قدم زدن بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل شود را نفهمند. یا نتوانند بچه‌های جبهه و جنگ را در حالت معنوی‌شان ببینند. ولی مگر قرار است همه آنچه را که در جبهه و جنگ گذشت را درک کنند.

یک هفته‌ای از ورودمان به حمیدیه می‌گذشت، شب بود، گردان موسی‌بن‌جعفر (ع) از راهپیمائی در صحرا بر می‌گشت. باران شدیدی شروع به باریدن کرد. هوا سردتر شد. خیس شدن لباس‌ها باعث می‌شد بچه‌ها بلرزند. تک و توکی بادگیر داشتند. به محض شروع بارندگی برادر مهدی مهدوی‌نژاد، فرمانده گردان و محمدعلی مشهد، پیک گردان بادگیرهایشان را از تنشان بیرون آوردند.

پیک گردان فرامین شفاهی را به گروهان‌ها ابلاغ می‌کرد و پیک گروهان‌ها این نوع پیام‌ها را به فرماندهان دسته. افرادی به عنوان پیک انتخاب می‌شدند که از چالاک‌ی قابل قبولی برخوردار باشند همچنین از شجاعت. در موقع درگیری، پیک‌ها مرتباً پیام‌ها را ابلاغ می‌کردند و گزارش از وضعیت نیروها را به فرماندهان می‌رساندند.

با گذشت زمان آمادگی گردان برای شرکت در عملیات بیشتر می‌شد. این آمادگی از حال و هوای بچه‌ها فهمیده می‌شد، همین طور از نماز شب‌ها. تمرین‌ها و آموزش‌ها، هم بچه‌ها را بیشتر هماهنگ و با هم آشنا کرده بود. همه برای شروع عملیات لحظه شماری می‌کردند. تشنگانی بودند که در طلب آب حیات آمده بودند.

آموزش‌ها و رزم شبانه، گروهانی اجرا می‌شد. فرمانده گردان، محمدحسین هراتی مدت زیادی در اطلاعات و عملیات لشکر کار کرده بود، برای همین فردی جدی و سخت‌گیر بود و تاکید خاصی به رزم‌های شبانه داشت. تجربه‌های مختلف به او آموخته بود که عملیات‌های ما اصولاً در شب انجام می‌گیرد و هر چه نیروها آموزش بیشتر و تجارب عملی افزونتری داشته باشند، موفق‌ترند.

در یکی از شب‌های تاریک حمیدیه فرمانده گردان، نیروها را تا پای کار برد و در آنجا

کشید تا راهی مقر عملیاتی لشکر در بیابان‌های حمیدیه شدیم. در سازماندهی به عنوان فرمانده دسته انتخاب شدم. مسئولیتی سنگین بود. عمل بجا و صحیح یک دسته رزمی در گیر و دار جنگ سر نوشت ساز بود. برای همین از همان لحظه اول سازماندهی و آموزش و ایجاد هماهنگی در گروه ۲۷ نفره را آغاز کردم.

گردان‌های محمد رسول‌الله (ص) و موسی‌بن‌جعفر (ع) از استان سمنان هماهنگی و همکاری چشمگیری داشتند. فرمانده گردان محمد رسول‌الله (ص) سیدتقی شاهچراغی و فرمانده گردان موسی‌بن‌جعفر مهدی مهدوی‌نژاد بود. محل استقرار این دو گردان نزدیک هم قرار داشت.

تمام تجارب جنگی، مطالعات و مطالب مهم دوره‌های آموزشی مختلف را در دفترچه‌ای نوشته و برای افراد دسته تدریس می‌کردم. به سرعت محتوای کلاس‌ها مورد توجه قرار گرفته و خبر به دیگر واحدها رسید. آنها نیز برای تدریس از من دعوت می‌کردند من هم در حد توان می‌پذیرفتم. حتی چند بار قسمت‌هایی از آن را با درخواست فرمانده گردان برای اعضا کادر گردان مطرح کردم. این دفتر چهل برگ در عملیات کربلای ۵ مورد استفاده محمدعلی مشهد بود که متأسفانه مفقود گردید.

دل‌م می‌گفت: «علی‌رضا دیگر تو طاقت دیدن جای خالی بچه‌ها را بعد از عملیات نداری!» برای همین مصرانه از حضرت حق می‌خواستم اولین نفری باشم که به خاک می‌افتم تا دیگران مرا حمل کنند. به قدری صحنه‌های شیرین و کشنده شهادت بچه‌ها در ذهنم بود که دیگر نمی‌توانستم شاهد این گونه صحنه‌ها باشم. از نزدیک شدن عملیات مثل همه خوشحال بودم ولی غم جا ماندن از دوستان بی‌تابم کرده بود. مجید ایزدبخش بچه سمنان از جلو چادر صدایم زد. او قوی هیکل، قد بلند و دبیر ریاضی دیباج بود. ریش بلند زیبایش متناسب با جثه‌اش بود. معنویت خاصی داشت. مثل این که متوجه حالم شده بود. یک ساعتی کنار هم راه رفتیم بدون آنکه حرفی به هم بزنیم. بعد از ساعتی به او گفتم: «حرفی، حدیثی!» گفت: «نه همین طور بهتره!» نیم ساعت دیگر هم قدم زدیم تا اذان مغرب ما را به حسینه گردان دعوت کرد.

متوجه نشدم که او به چه چیز فکر می‌کند ولی من محو در هاله‌ای بودم که او را فرا

دستور داد هر دسته به صورت دشتبان در قسمتی آرایش گرفته و تا محلی که دو کیلومتر با نقطه مبدا فاصله داشت حرکت نمایند. دستور اکید داد که نباید از چراغ قوه استفاده شود و کوچکترین سر و صدا هم نباید ایجاد شود. حاج عبدالله مومنی، معاون گروهان به دسته ما مامور شد تا در آرایش و هدایت نیروها کمک کند. او به عنوان آخرین نفر قرار گرفت. من نیروها را به فاصله چهار متر از یکدیگر آرایش داده و پیش رفتیم، یکی، دو تا تپه ماهور را که پشت سر گذاشتیم، سه نفر پشت سرم بیشتر نبودند! قدری رفتیم تا به محمدحسین هراتی رسیدیم. پرسید: «نیروها کو؟» گفتم: «انتهای ستون حاج عبدالله بوده و نیروها با اویند.» مدتی معطل شدیم از آنها خبری نشد.

بچه‌های دو دسته دیگر گروهان هم به ما رسیدند. باز هم صبر نتیجه‌ای نداشت. سر و صدا و اعتراض بلند شد. هر چه با چراغ قوه علامت دادیم خبری نشد. دسته جمعی چندبار فریاد کشیدیم باز هم نتیجه‌ای نداشت. پس از یک ساعت معطلی حاج عبدالله با بچه‌ها از راه رسیدند. خنده‌های بی‌وقفه او ما را هم به خنده انداخت. بجای هر حرفی محمدحسین هراتی گفت: «به این می‌گویند رزم شبانه بی‌سر و صدا و در خاموشی مطلق!»

حسینیّه گردان از چند چادر متصل به هم درست شده بود. بیشتر شب‌ها بعد از نماز، سینه‌زنی و سخنرانی آنجا انجام می‌شد. یک شب برادر روحانی که جوانی ۲۵ ساله بود از فضائل جهاد و شهادت گفت و پس از آن شروع به وصف حورالعین و بهشت کرد. یکی از بچه‌های زیرک، وسط صحبت او چندبار با دست به روی رانش کوید و گفت: «آخ جوون چه کیفی می‌ده!» بنده خدا فکر کرد حرف‌هایش خیلی تاثیر کرده با آب و تاب بیشتری به شرح اوصاف حوریان بهشتی ادامه داد.

پس از ختم سخنرانی نوبت دعای توسل شب چهارشنبه حاج‌رجب پریمی شد. حاج‌رجب گچ‌کار ماهری بود که با شروع جنگ کمتر سراغ تیشه و ماله بنایی می‌رفت و یکی از بچه‌های پروپا قرص واحد رزم شده بود. قد بلند، قوی هیکل، خوش صدا و اهل مطالعه و تفکر بود. آنقدر زیبا و قشنگ حرف می‌زد که در برخورد اول انسان را شیفته خودش می‌کرد. چند بند از دعا را خواند یکباره فریاد کشید: «ای خدا ما حور نمی‌خواهیم، ما برای بهشت نیامدیم. فقط تو را می‌خواهیم....» بعد از پایان دعا روحانی بنده خدا با شرمندگی

پشت تریبون رفت و گفت: «ببخشید قصد تطمیع شما را نداشتم.»

در عملیات خیبر کمرم آسیب دیده بود و پیوسته درد آن ناراحتی می‌کرد. یک روز وضع کمرم بهتر شده بود، در صبحگاه شرکت کردم. همراه گروهان به بیرون مقرر رفتیم. بعد از ساعتی راهپیمایی به منطقه‌ای باتلاقی رسیدیم. محمدحسین دستور داد. گروهان وارد باتلاق شود. یک ساعتی توی باتلاق بودیم. تا بالای زانوی ما در لجن فرو رفته بود. برای لباس‌های بچه‌ها بیش‌تر از لباس‌های تمیز فرم سپاه که تنم بود دلم می‌سوخت. چند دفعه به برادر هراتی اشاره کردم که تمرین کافیه! حرکت در لجن همه را خسته کرده بود ولی او نظرش این بود که بچه‌ها باید برای عمل در چنین شرایطی هم آمادگی لازم را کسب کنند. خود او هم مثل بقیه در باتلاق حرکت می‌کرد و بیشتر از بقیه تلاش. وقتی از باتلاق بیرون آمدیم، لباس‌ها لجنی و سر و روی بچه‌ها هم گلی شده بود. به مقرر برگشتیم. با چه مشقتی لباس‌ها شسته شد. با همان اوضاع و احوال ندیدم کسی نق بزند. بچه‌ها دستورات فرماندهان را به نیت «قرب الی‌الله» اجرا می‌کردند و آن را واجب می‌دانستند برای همین تمام سختی‌ها را به جان می‌خریدند تا بتوانند در هر نوع شرایط موفق به اجرای فرامین شوند.

هر روز حال و هوای مقرر بیشتر عملیاتی می‌شد. وصیت نامه‌ها نوشته شده بود و حالیت طلبی‌ها در اوج بود. عزاداری و سینه‌زنی هم با معنویتی خاص انجام می‌شد. حس ششم به آنها گفته بود که باید کاری انجام دهند کارستان!

برای اینکه شب‌ها برنامه داشته باشیم قرار شد، هر شب یک نفر با استفاده از کتاب-های موجود تبلیغات گروهان موضوعی مطالعه کرده و آن را برای جمع تعریف کند. یک شب نوبت برادر مهدی ۱۵ ساله بود تا از جنگ احزاب صحبت کند. او کنار فانوس چادر نشست از همان اول که سی جفت چشم به او دوخته شد، دست‌پاچه به نظر می‌آمد. در وصف عمر گفت: «وقتی عمر بن عبدود در یکی از جنگ‌ها سپر از دستش افتاد، خم شد یک کره خر را بجای سپر سردست گرفت!» همه می‌دانستند بچه شتر بوده برای همین خنده‌ها کنترل شدنی نبود.

یک شب به چادر فرماندهی گردان دعوت شدیم، برادر مهدوی نژاد فرمانده گردان

معاون او بود. هر دو سال‌ها در اطلاعات و عملیات لشکر با هم کار کرده بودند. برای همین بچه‌ها برای فرمانده شهید گروهان اشک می‌ریختند.

پس از صحبت‌های محمدحسین هراتی برادر طلبه سیدمهدی ترابی از جا برخاست و متن عقد اخوت^۱ را قرائت کرد. جمع حاضر متعهد شدند تا در دنیا و آخرت دستگیر هم باشند. محمدعلی مشهد با دوربین از بچه‌های کادر عکس می‌گرفت. از من هم یک عکس گرفت.

لحظات به سرعت می‌گذشت، هیچ چیز هم قابل پیش بینی نبود. عملیاتی بی‌سابقه در پیش رو بود، عبور از رودخانه‌ای بزرگ و سرکوب دشمن تا بن دندان مسلح. تنها نام خدا به دل‌ها آرامش می‌بخشید. همه یکدیگر را در آغوش گرفته ضمن حالیت طلبی شفاعت خواهی می‌کردند.

در این شهر هیچ خانه سالمی پیدا نمی‌شد. تیر و ترکش در و پیکری برای خانه‌ها باقی نگذاشته بود. اثاثیه آنها را عراقی‌ها، زمان اشغال برده و بقیه را هم ناکار کرده بودند. در برخی خانه‌ها هنوز عکس‌های خانوادگی، به سینه دیوار بود، دلم به حال آنها سوخت. آب و برقی هم وجود نداشت. جای سالمی در شهر نبود. آثار وحشی‌گری دشمن در هر جا دیده می‌شد. تجسم صحنه‌های درد مردم برایم آزار دهنده بود. فکر کردم اگر خانه ما را این طور ویران و اهل آنرا آواره می‌کردند چه حالی به من دست می‌داد. از خدا می‌خواستم هر چه سریع‌تر صدام و صدامیان را بسزای اعمالشان برساند.

در نزدیکی ما چند خانه بود. به یکی از آنها سر کشیدم تا اگر دستشویی سالمی دارد استفاده کنم. درب آهنی ماشین رو حیاط می‌چاله شده کناری افتاده بود. از سه نخل درون حیاط دو اصله آن سر نداشت. سقف بیشتر ساختمان فرو ریخته بود. گوشه‌ای از فرش هال از زیر آوار بیرون بود که گرد و خاک ضخیمی آن را پوشانده بود.

در گوشه یک اتاق که نیمی از سقف آن بجا بود، چند عروسک و تفنگ اسباب بازی

۱. «وَإِخِيَّتِكَ فِي اللَّهِ وَصَافِيَّتِكَ فِي اللَّهِ وَصَافِحَتِكَ فِي اللَّهِ وَعَاهِدْتُ إِلَهَهُ وَمَلَائِكَتَهُ وَكُتُبَهُ وَرُسُلَهُ وَأَنْبِيََاءَهُ وَالْأَيُّمَةَ الْمُعْصُومِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ عَلَى أَنِّي إِنْ كُنْتُ مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَالشَّفَاعَةِ وَأَذِنَ لِي بَأَن أَدْخُلَ الْجَنَّةَ لَا أَدْخُلُهَا إِلَّا وَ أَنْتَ مَعِيَ فِي رَأْيِ خُدا برادرت شدم و در راه خدا دوست با صفايت گشتم و در راه خدا با تو دست دادم و با خدا و فرشتگان و کتابهایش و رسولان و پیامبرانش و امامان معصوم (درو بر آنان) عهد کردم، بر اینکه اگر از اهل بهشت و شفاعت بودم و به من اجازه داده شد. که وارد بهشت شوم، به بهشت وارد نشوم مگر اینکه تو هم با من باشی.

صحبتش را با یاد و نام خداوند شروع کرد. ما هم دور ماکت منطقه عملیاتی جمع شدیم. در اولین نگاه اروندرود و جزایر آن نظرم را جلب کرد. فرمانده با تأنی و دقت محور عملیاتی گردان را تشریح کرد. سعی کردم هیچ مطلبی را ندیده نگیرم. پس از ساعتی تبادل نظر مسئولیت هر گروهان مشخص شد. در منطقه شلمچه باید می‌جنگیدیم. برای عملیات می‌بایست از اروند خروشان می‌گذشتیم تا در میان نخلستان‌های انبوه و بلند جزیره ام‌الرصاص^۱ با دشمن نبرد کنیم. از چادر فرماندهی که خارج شدیم، محمدعلی مشهد که پیک گردان بود گفت: «کاری بس بزرگ و سنگین در پیش روی داریم ولی با لطف خدا انجام شدنی است!»

یکی دو شب گذشت تا آنکه دستور آماده‌باش داده شد. باران شدید همه جا را پر از گل و آب کرده بود. راه رفتن مشکل بود. گروهان ما آماده سوار شدن به اتوبوس بود که سنگینی دستی را بر شانه چپم حس کردم. صورتم را برگرداندم. حاج ابوالفضل هراتی بود، معاون گردان محمد رسول‌الله(ص). فرصت را غنیمت دانسته و صورتش را بوسیدم و قول شفاعت گرفتم. مثل همیشه با لبخندی خداحافظی کرد. اتوبوس‌ها با چراغ‌های خاموش جاده اهواز خرمشهر را پشت سر گذاشتند. اذان صبح به خرمشهر رسیدیم و نماز خواندیم. با طلوع آفتاب گردان پیاده روی را آغاز کرد. ساعتی راه رفتیم تا در خانه‌های مخروبه پیش‌بینی شده پناه گرفتیم. برای آنکه نظر دشمن جلب نشود کسی حق نداشت از پناهگاه خارج شود. نزدیکی‌های غروب همراه کادر گردان برای آشنایی با منطقه عملیاتی رهسپار محل اجرای عملیات شدیم. از فاصله‌ای نزدیک و از پشت نخل‌های بی‌سر و ساختمان‌های ویران شده منطقه را تماشا کردیم.

پس از بازگشت به دستور فرمانده گروهان بچه‌ها در یک ساختمان جمع شدند. برادر هراتی ابتدا منطقه عملیاتی و مأموریت گروهان را تشریح کرد و سپس به یاد شهدای بدر پرداخت. با صدایی لرزان و چشمانی اشک‌آلود گفت: «هر کدام از شما که شهید شد سلام مرا به علی رضایی برساند!» صدای حق‌گریه ساختمان را پر کرد. بچه‌های گروهان می‌دانستند که در عملیات بدر شهید علی رضایی فرمانده گروهان و برادر هراتی

۱. عملیات در ام‌الرصاص اسمش عملیات فریب بود اما آموزش‌ها، شناسایی‌ها و حتی جنگش کم‌تر از عملیات اصلی نبود. (آب‌های نا آرام ص ۵۰)

می خواند و تعدادی از افراد اطرافش با او همنوایی می کردند. حاج شمس علی ایثاری^۱ که دامدار و کشاورز اهل تویه رودبار دامغان بود، زن و بچه و خانه و زندگی را رها کرده و شده بود یک رزمنده تمام عیار. جلوتر از آن هم در چند عملیات دیگر ما را همراهی کرده بود. با آنکه از سرما می لرزید و گاهی هم دندان های مصنوعی اش به هم می خورد ولی لبخند همیشگی اش را فراموش نمی کرد.

در همان شرایط چند نفری را دیدم که به صورت دو زانو نشسته و نماز شب را با اشاره می خوانند. شرایط طوری نبود که چشمی به خواب گرم شود. هر لحظه آماده حرکت بودیم. ولی در همین اوضاع و احوال در حالی که دو زانو داخل کانال چمباتمه زده بودم و از سرما می لرزیدم، دقایقی چشمم به خواب گرم شد. چشم که باز کردم دنیا به سرم خراب شد، در آن هیر و ویر غسل به گردنم افتاده بود! از شدت ناراحتی بلند خندیدم. سیدحسن مرتضوی، نفری که شانه به شانه ام نشسته بود، پرسید: «چی شد؟» با ناراحتی گفتم: «شهادت پرید!»

همزمان با طلوع فجر بعضی ها اذان گفتند. نماز صبح هم با همان حالت خوانده شد. انتظار ما تا بعد از طلوع خورشید طول کشید. دستور حرکت داده شد. دویست متری پیش رفتیم تا به نهر عرایض^۲ رسیدیم. اطرافمان مثل نقل و نبات گلوله به زمین می نشست و ترکش های آن پخش می شد. دو قایق منتظر بچه های دسته ما بود. در یک چشم به هم زدن بچه ها بر قایق ها سوار شدند. قایقران های کار کشته لشکر با سرعت تمام حرکت را شروع کردند. سنگینی قایق ها سبب شد تا لبه در آب فرو بروند. امواج خروشان قایق را مثل حبابی این طرف و آن طرف می برد. اطراف نهر عرایض نیز لنج ها و کشتی های کوچک غرق شده زیادی به چشم می خورد. دقایقی طول کشید تا به ارونند رسیدیم.

۱. شهید حاج شمس علی ایثاری، فرزند موسی، در تاریخ ۱۳۰۶/۱/۶ در روستای تویه رودبار از توابع دامغان دیده به جهان گشود. او بارها به جبهه رفت سرانجام در تاریخ ۱۳۶۶/۰۴/۲۹ در جزیره مجنون در صف شهدای بیدار دل قرار گرفت.

۲. نهر عرایض شاخه ای از رود ارونند و تدبیری برای آبیاری منطقه در غرب خرمشهر است. بر روی این نهر در گذشته پلی چوبی بود که پس از ترمیم پل نو نام گرفت که با ۵۸ متر طول و ۷ متر عرض، توسط جاده شلمچه منطقه شلمچه را به خرمشهر متصل می کند. با شروع جنگ پل نو معبر اصلی هجوم نیروهای بعثی به سوی خرمشهر بود. (قلب مقاومت ص ۳۴)

شکسته افتاده بود. از روی آوار کمی جلو رفتم عکس خانوادگی شان هنوز به دیوار بود، علاوه بر پدر و مادر پنج بچه قد و نیم قد، سه پسر و دو دختر. اشکم سرازیر شد و به یاد خانواده خودمان افتادم.

از آنجا که در حالت آماده باش بودیم، همه لباس و پوتین به تن داشتیم و کوله و تجهیزات نیز بر دوشمان بود. در همان حالت نماز خوانده و غذایی مختصر خوردیم. طولی نکشید کامیون ها از راه رسیدند. هوای سرد زمستان را بارش باران های چند روز قبل سردتر کرده بود. هنگامی که سوار کامیون شدیم، ۴-۵ کیلومتر ما را جلو بردند و توقف کردند. نیروها از کامیون پیاده شده و به صورت ستون یک نفره حرکت را آغاز کردند. هوای ابری بر تاریکی شب افزوده و راه رفتن را مشکل تر کرده بود. مسیر انتخاب شده در دل نخلستان ها بود.

چاله چوله های جای گلوله های مختلف راه رفتن را کند می کرد و سبب می شد هرازگاهی هم افرادی زمین بخورند. کمتر از یک ساعت حرکت کردیم تا به کانالی رسیدیم که دو متر عمق داشت آرام و بی صدا درون آن قرار گرفته و شروع عملیات را لحظه شماری می کردیم. اطراف ما هم واحدهای دیگر ساکت و خاموش منتظر بودند.

ساعت از هشت گذشته بود که گروه های غواص پا به ارونند گذاشتند^۱. کمی عقبه کوچک ساعت از ۹ گذشته بود که صدای تیراندازی و انفجارهای شدید و پیاپی آغاز گردید. توپخانه ایران پر حجم تر از دشمن آتش می ریخت. دشمن هم با هر چه داشت شلیک می کرد. منورهای شلیک شده از سوی عراق منطقه را مثل روز روشن کرده بود. لحظه ای ذکر و توسل بچه ها قطع نمی شد. هم زمان با شروع عملیات باران رحمت الهی مجدداً شروع به باریدن کرد. هر چند نفر پتویی را مثل چتر بالای سر خودشان گرفتند تا خیلی خیس نشوند. لحظات انتظار خیلی کند می گذشت. هر لحظه هم اطرافمان گلوله های سنگین توپ و خمپاره به زمین می نشست و ما را به همراه کانال می لرزاند.

در همان اوضاع و احوال پیرمرد شصت ساله دسته ما که تک تیرانداز بود. دعای توسل

۱. عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ با رمز یا فاطمه الزهرا (س) در سه محور اجرا گردید، محورهای منطقه ارونند، شلمچه و از شلمچه تا کوشک. (اطلس نبردهای ماندگار ص ۱۸۸)

کنده شدند در صحنه کار زار تو پا برجا و مقاوم باش. یکباره نیروی بیشتری در خودم احساس کردم. در همین لحظه برادر احمد کریمی به ما رسید. در حالی که از شدت ناراحتی اشک می ریخت گفت: «علی رضا! کجایی دشمن بچه‌ها را قتل عام می کنه!» به سرعت رفتن افزودم. ده متری که جلو رفتیم به کیومرث نوروزی رسیدیم، معاون گردان محمدرسول الله. با سرعت و دقت موقعیت دشمن را برایم تشریح کرد. باز هم بر سرعت رفتن افزودیم. هر چند که گل و شل کف کانال راه رفتن را مشکل می کرد. ارتفاع کانال کم و کمتر شد. ارتفاع دو متری کانال به یک متر رسید، احساس کردم نزدیک دشمن هستیم.

توجهی به آتش شدید دشمن نداشتیم و هدفمان پیش روی بود. نشسته به صورت پا مرغی باز هم جلو رفتیم. کانال در آن قسمت پیچ داشت، پیچ را پشت سر گذاشته و قدری جلو رفتیم تا به نخلی که بر روی کانال سقوط کرده بود رسیدیم، نخل در عرض کانال بود و پشت آن بدن مطهر یک شهید بسیجی آرام گرفته بود. چهره اش نورانی بود. لبخندی به لب داشت. تازه پشت لبش سبز کرده بود. ابروهای پیوسته او خط ممتدی بالای چشمانش درست کرده بود. پیشانی بند یا زهر(اس) او هنوز روی کلاه کاسکتش بود. برای لحظاتی محو تماشای او شدم. نمی شناختمش ولی به اندازه تمام دنیا دوستش داشتم. به صورت زیبایش خیره شدم، مثل خواب بود.

سرک کشیدم. در فاصله بیست متری ما تعداد زیادی از نیروهای کلاه سبز عراقی که کلاه کاسکت بر سر داشتند تا سینه از خاکریزشان بالا آمده و به طرف ما شلیک می کردند.

آرپی جی محمد خراسانی^۱ را گرفتم و گفتم: «محمد جان! تو فقط موشک آماده کن!» چند موشک به سوی بعضی ها شلیک کردم. موشک ها کار خودش را کرد و آنها در گرد و

کنده شوند تو بر جای خود استوار باش، دندان ها را بر هم بفشار. کاسه سرت را به خدا عاریت ده. گام های خود را بر زمین میخکوب کن. پیوسته به آخر لشکر بنگر (تا آنجا پیشروی کن) و چشم خود را بپوش و بدان که پیروزی از جانب خدای سبحان است. نهج البلاغه، خطبه ۱۱.

۱. شهید محمد خراسانی فرزند علی اکبر متولد ۱۳۳۷ روستای خورزان دامغان، طلبه حوزه علمیه دامغان بود که در اسفند ۱۳۶۳ به سر دشت اعزام شد. او در عملیات والفجر ۸ نیز نقش آفرین بود. سرانجام در عملیات کربلای ۵ به درجه شهادت نایل آمد. (اسوه های شهادت ص ۱۶۶)

می دانستم فاصله ما تا جزیره ام الرصاص^۱ هشت صد متر است. سرعت آب به قدری زیاد بود که ملوان به سختی قایق را کنترل می کرد. گاهی آب مسیر قایق را عوض می کرد که ملوان با مهارت آن را به مسیر صحیح می کشاند. به سطح آب بی وقفه گلوله می بارید. به ائمه متوسل شده بودیم. لحظات پر از هیجان و اضطراب بود. یک گلوله خمپاره یا توپ کافی بود تا قایق را با سرنشینانش به عمق آب ببرد. نگرانی از بابت خودم نبود، نگران عملیات بودم و گر نه از خدا خواسته بودم که اولین نفر دسته ام باشم که به زمین می افتد تا شاهد روز تلخ و کشنده بعد از عملیات نباشم.

قایق در چند متری ساحل توقف کرد. به سرعت در آب پریدیم. تا سینه بچه ها در آب سرد ارون فرو رفتند. ساحل شیب تندی داشت که همه اش گل بود و سرتاسر آن پوشیده از موانع خورشیدی. آن چند قدم را با سختی طی کرده و قدم به جزیره گذاشته و خدا را شکر کردیم. بلافاصله فرمانده گروهان دستور داد تا بچه ها را جلو ببرم. به دسته فرمان پیش روی دادم تا در کانال حرکت کنند. کف آن پوشیده از جنازه مطهر شهدا و کشته های دشمن بود. وارد آن شده و جلو رفتیم. برای تعدادی که نخستین بار این گونه صحنه ها را می دیدند، تعجب آور و نگران کننده بود.

محمدحسین خودش را به من رساند و گفت: «اوضاع و احوال بحرانی به چند آرپی جی زن و تیربارچی برو جلو!» به اتفاق پنج شش نفر آرپی جی زن و تیربارچی جلوتر از بقیه افراد دسته پیش رفتیم. به سنگرهای بتونی مستحکم دشمن رسیدیم که تسخیر شده بود و کف آن پوشیده از جنازه هایی بود که غرق در خون بود. تا زیر زانویم خون آلود شده و حتی به جوراب هایم نیز رسیده بود.

مجروحان از درد ناله می کردند. برای لحظه ای احساس سستی کردم، یکباره به یاد فرمایش حضرت علی در جنگ افتادم که: «تَزُولُ الْجِبَالُ وَ لَا تَزُولُ...»^۲. اگر کوه ها از جا

۱. جزیره ام الرصاص روبروی بندر خرمشهر قرار دارد جزیره ام الرصاص، جزیره های کوچک بین فاو و هورالعظیم بود. دور تا دورش آب بود و راه در رو نداشت. درختان نخل و نیزار، سطح جزیره را گرفته بود. (کوچه نقاش ها، ص ۳۴۰).

۲. امام علیه السلام در روز جمل پرچم را به دست فرزند خود محمد حنفیه سپرد و او را با جملاتی که عالی ترین شعار نظامی است مخاطب ساخت و فرمود: «تَزُولُ الْجِبَالُ وَ لَا تَزُولُ، عِزُّ عَلِيٍّ نَاجِذٌ، اَعْرِ اللَّهَ جَمْعَتَكَ. تَدْفِي الْاَرْضُ قَدَمَكَ، اَرْمِ بِبَصْرِكَ اَقْصَى الْقَوْمِ وَ غَضُّ بَصْرِكَ وَ اَعْلَمُ اَنْ النَّصْرَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ سَبْحَانَهُ» اگر کوه ها از جای خود

خاک انفجار ناپدید شدند. وقتی گرد و خاک خوابید، پیدایشان نبود. کمی صبر کردم وقتی چند نفرشان از پناهگاه سرک کشیدند، باز هم آنها را هدف گرفتم. بعد از آن آرپی جی را به آرپی جی زن دادم. کلاش خودم را به دست گرفتم و پشت همان نخل منتظر بودم تا که سرشان را بیرون می‌آوردند، به سوی آنها شلیک می‌کردم. ضامن را در وضعیت تک تیر گذاشته بودم تا فشنگ‌هایم زود تمام نشود. وقتی خشاب‌هایم ته کشید، دست دراز کردم و تنها خشاب پر آن شهید را برداشتم. خاکش را با لباسم تمیز کردم و آن را روی تفنگم گذاشتم. بقیه خشاب‌های آن شهید خالی بود. دشمن نیز متقابلاً با آرپی جی یازده، کلاش و تیربار آتش می‌ریختند.

یک ساعتی این وضع ادامه یافت. چند نفر از بچه‌ها شهید و مجروح شدند. از مهمات همراه ما هم خیلی باقی نمانده بود. به ابراهیم مطهری نژاد^۱ که تا آنجای کار مردانه ایستاده بود گفتم: «تو بیا جای من و پراکنده شلیک کن تا دشمن جلو نیاد و من برم مهمات و نیرو بیارم!»

بیست متری که عقب آمدم، صحنه عجیبی جلو چشمم ظاهر شد. علی اکبر مقدسی در باتلاق کنار کانال افتاده بود، با سر و روی گلی و خونی. از دهانش هم خون جاری بود. نمی‌توانست حرف بزند. فقط به سختی ناله می‌کرد. کمی که نگاهش کردم پلک‌هایش را تکان داد، یعنی من زنده‌ام کمک کنید! به کمک سیدمحمدحسن مرتضوی او را از باتلاق بیرون کشیدیم. آن وقت متوجه موضوع شدیم که گلوله آرپی جی ۱۱ دشمن به قسمت ران پایش اصابت کرده و شدت گلوله او را داخل باتلاق پرتاب کرده ولی گلوله عمل نکرده و همچنان در پایش بود.

قسمت سر گلوله در ران راست او بود که از اطرافش خون بیرون می‌زد و قسمت انتهای گلوله در قسمت جلو بدن او با زاویه ۹۰ درجه بیرون بود. هر لحظه احتمال انفجار گلوله می‌رفت. به اتفاق برادر مرتضوی پنجاه متری او را با برانکارد عقب آوردیم تا نیروهای حمل مجروح او را تحویل گرفتند.

۱. ابراهیم مطهری نژاد فرزند: رجبعلی متولد: ۱۳۴۶/۱۰/۰۹ در فرات دامغان تحصیلات: زیر دیپلم مسئولیت: کمک آرپی جی زن تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ محل شهادت: اروند-ام الرصاص عملیات: والفجر ۸ محل دفن: گلزار شهدای دامغان فردوس رضا(ع)

تعدادی موشک آرپی جی توی کیسه ریخته و به سمت جلو حرکت کردم. نیروهای کمکی هم همراه ما شدند.

محمدحسین هراتی فرمانده گروهان و حاج عبدالله مومنی معاونش و حسن امیری که تیربارچی بود نیز به ما پیوستند. آنقدر جلو رفتیم که از خم کانال رد شدیم. روی زمین نشستیم. شروع کردم به تشریح موقعیت دشمن و خودمان که یکباره حاج عبدالله فریاد کشید: «عراقی‌ها دارن جلو می‌آن!» هم‌زمان محمد حسین هم داد کشید: «شما هم برید جلو!»

ناگهان در یک متری ام انفجار شدیدی به وقوع پیوست و نور زرد پر رنگی چشمانم را پر کرد.

درد وحشتناکی در سراسر بدنم دوید. فهمیدم مجروح شده‌ام. از شدت درد به خود می‌پیچیدم و به خودم گفتم: «کی می‌گه اول مجروح شدن آدم درد حالیش نمیشه!» وقتی چشم باز کردم به خوبی اطراف را نمی‌دیدم. پس از یک لحظه متوجه شدم گلوله به دیواره کانال خورده و سنگ و کلوخ‌های آن رویم ریخته. با یکی دو تا غلت بی‌اختیار از زیر آوار بیرون آمدم. شدت درد به حدی بود که بی‌اختیار روی زمین غلت می‌خوردم. سرتاپایم را خون و گل پوشاند.

در همان حال به صورت تصویری مات، حاج عبدالله را دیدم که با یک دست، دست دیگرش که آویزان شده را چسبیده و در حال دویدن به سوی عقب، شهادتین را می‌گوید. در همان حال به ذهنم رسید منتظر فرشته ملائکه است تا شهید شود!

پس از چند لحظه همراهان به کمکم شتافتند به محمد عالمی گفتم: «ممد بجان مادرِت بند خشاب سینه‌ای را باز کن دارم خفه می‌شم!» با سر نیزه بند خشاب که در پشتم گره خورده بود را پاره کرد.

نفس عمیقی کشیدم. علی وحیدی که امدادگر بود به سراغم آمد. به کمک چند نفر مرا به داخل سنگر بتونی مجاور کشیدند. با گاروت بالای بازویم را گره زد تا از فوران خون جلوگیری کند و با آتل دستم را بست.

شرایط سخت بود. جنگ تن به تن و سنگر به سنگر با شدت هرچه تمام‌تر ادامه داشت

و تقریباً انتقال مجروح از خط مقدم امکان پذیر نبود. زیرا حمل برانکار در زیر دید و تیر دشمن امکان نداشت و دوش گرفتن مجروح هم خطرناک‌تر از هر چیز دیگری بود، برای دشمن سیلی درست می‌شد.

در کمال ناباوری ام‌برادر طلبه محمد خراسانی نژاد مرا به دوش کشید و سر پا ایستاد و شروع برفتن کرد. زمین پوشیده از گل، رفتن را مشکل کرده بود. او به سختی قدم بر می‌داشت. با آنکه رمقی نداشتم دستم را به گردنش حلقه کردم و سرم را روی دوشش گذاشتم. آماده بودم هر لحظه با گلوله مستقیم تیربار یا تفنگ دشمن، من و آقا محمد با هم به‌زمین بیفتیم، به لطف خداوند مرا از تیررس مستقیم دشمن خارج کرد و به دوستان دیگری سپرد و برای ادامه کار عازم صحنه درگیری شد.

مرا روی برانکار خوابانده و با هزار و یک مشقت از داخل کانال به عقب می‌بردند، تشنگی کشنده‌ای سراغم آمده بود. به یاد لب تشنه ابا عبدالله (ع) افتاده بودم. از سوی دیگر در اثر خیس بودن لباس‌ها و سردی هوا آنچنان می‌لرزیدم که درد دستم را فراموش کرده بودم. یک لحظه آتش خمپاره دشمن قطع نمی‌شد. آنها گرای کانال را داشتند برای همین گلوله‌هایشان دور و بر کانال به‌زمین می‌نشست. وسط‌های مسیر بودیم صدای سوت شدیدی به گوشم رسید. دو نفری که حامل برانکار بودند، بی‌اختیار کف کانال خیز رفتند و من هم با برانکار روی زمین ولو شدم. گلوله در نزدیکی ما در پشت کانال به زمین نشست. فقط فرصت پیدا کردم چشمانم را ببندم. مقدار زیادی گل و لای که به هوا پرتاب شده بود، رویم ریخت. در همان وضع چشمم به مجروح قوی هیکل غرقه به خونی افتاد که به سختی روی زانوهایش بلند شد و تقاضای کمک می‌کرد ولی هیچ کس نبود تا به او کمک کند برای همین دچار عذاب وجدان شدم. مجدداً مرا حرکت دادند. مسیر دو و نیم کیلومتری کانال را هنگام پیشروی در مدت کمی پشت سر گذاشته بودیم ولی در آن شرایط برای آن راه پایانی نمی‌دیدم.

لحظات کند می‌گذشت. سرما و تشنگی رmqم را بریده بود. در حالی که آخرین نیروهایم رو به اتمام بود، به اسکله رسیدیم. چند رزمنده برانکار مرا سر دست گرفته و به درون قایق بردند.

قایق به سرعت حرکت کرد. وسط اروند به قایق دیگری برخورد کردیم. شدت برخورد، قایق را متلاطم کرد. به‌حدی قایق، همراه آب موج پیچ و تاب می‌خورد که نزدیک بود غرق شویم.

ملوان آن را با زحمت کنترل کرد. برادر حمل مجروحی که با من بود در حالی که از ترس می‌لرزید، گفت: «به برادر مهدوی نژاد گفتم می‌ترسم، باز هم مرا فرستاد حمل مجروح! حالا مثل این که باید خوراک کوسه‌ها بشیم!»

قایق با سرعت عرض اروند را طی کرد و در اسکله پهلو گرفت. محمدعلی مشهد آنجا بود، به همراه چند نفر دیگر برانکارم را به اورژانس خط رساندند. از دیدن محمدعلی خوشحال شده و روحیه گرفتم. دست شکسته، سر و روی و بدن خونی‌مالی‌ام او را به شدت متاثر کرد. فقط مرا تماشا می‌کرد و اشک می‌ریخت. رمقی نداشتم تا به او بگویم حادثه مهمی اتفاق نیفتاده.

در اورژانس مرا روی تختی خواباندند و لباس‌های کثیف و لجنی را با قیچی پاره کرده و پارچه سفیدی روی بدنم کشیدند. گرمای لذت بخش اورژانس از همه چیز آن برایم با اهمیت‌تر بود.

برادر پرستاری تا که دید از شدت سرما و ضعف می‌لرزم، چند بار پتویی را در روی بخاری نفتی گرم کرد و رویم کشید. قدری آرام شدم. دستم را شستشو دادند و پانسمان کردند و همین‌طور زخم‌های سینه و کتفم را.

به محض ورود به اورژانس برادری بالای سرم آمد و عکس گرفت به‌نظرم آمد این عکس را خودم هم نخواهم شناخت تا چه رسد به دیگران! او بالای سر همه مجروحین می‌رفت و عکس می‌گرفت.

رزمنده‌ای دیگر که لیستی در دست داشت، به بالینم آمد و مشخصات فردی و پرسنلی‌ام را پرسید و ثبت کرد.

با قطع خون‌ریزی و توقف لرز، دردم شروع شد. مرا روی برانکار خوابانده و به داخل آمبولانس بردند. آمبولانس در جاده‌ای خاکی و ناهموار با شدت و سرعت تمام در زیر گلوله‌هایی که صدای انفجارش را از اطراف می‌شنیدم پیش می‌رفت.

تقریباً به اغما رفته بودم ولی وقتی آمبولانس توی چاله‌های جاده می‌افتاد، درد دست و سینه‌ام را بیشتر حس می‌کردم. در حالتی خاص متوجه شدم چند بار مرا جابجا کردند و در هر محل کاری بر روی من انجام می‌دادند. سرمی که بدستم وصل شده بود کمی حالم را بهتر کرد.

غروب آفتاب متوجه شدم در فضای باز وسیعی هستم که اطرافم تعداد زیادی مجروح است که روی برانکارد دراز کشیده‌اند. امدادگران و پزشکانی هم این طرف و آن طرف رفته و کارهایی انجام می‌دادند. هرچه انرژی داشتم در گلویم جمع کرده و فریاد کشیدم: «دارم می‌میرم به‌دادم برسید!» به‌سراغم آمدند و مرا به‌داخل آمبولانس بردند. باز هم از حال رفتم.

یکباره متوجه شدم برانکاردم را به سقف هواپیما وصل کرده‌اند و گرمای مطبوعی صورتم را نوازش می‌دهد. مجدداً از هوش رفتم تا آنکه نسیم سردی به صورتم خورد و به هوش آمده و چشم گشودم. صدای تکبیر مردم را می‌شنیدم که به مناسبت شب ۲۲ بهمن ۶۴ از فراز بام‌ها بگوش می‌رسید.

چند پرستار اطراف برانکاردم بودند مرا داخل اتاقی بردند. از یک پرستار پرسیدم: «اینجا کجاست؟» جواب داد: «شیراز بیمارستان شهید فقیهی.» تعجب کردم. یکی از آنها کتری آب ولرم آورده سرم را لبه تخت گذاشت و شروع به شستن کرد. گل و خون‌های خشکیده را تمیز می‌کرد. تشنگی کلافه‌ام کرده بود. دهانم همراه لوله کتری به اطراف می‌چرخید تا قدری آب را به بلعم. باز هم بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم.

در همین مدت یک عمل جراحی روی دستم انجام داده بودند. فردای آن روز به هوش آمدم. نمی‌توانستم غذا بخورم و توانی برای حرکت نداشتم. شب دوم هم از شدت درد تا صبح چشم به هم نگذاشتم.

دو روز بدین ترتیب گذشت. روز سوم به یکی از ملاقات کنندگان شیرازی شماره تلفن دامغان را دادم تا به خانواده‌ام اطلاع بدهد. پس از دو ساعت از دامغان تماس گرفتند تا حالم را بپرسند. از بیمارستان به آنها گفتند ما نمی‌توانیم تلفن را به اتاق بیمار وصل کنیم، گریه‌ها و التماس‌های مادرم سبب شد تا تختم را به محل تلفن ببرند.

شانس آورده بودم که تازه آرام بخش تزریق کرده و توانستم صحبت کنم. او گفت که می‌خواهیم به شیراز بیاییم. به او گفتم: «چیزیم نشده به زودی دامغان خواهم آمد!» یکباره پرسید: «دستت چی شده؟» برق گرفتم. او از کجا موضوع دستم را می‌دانست؟ گفتم چیزی نیست ترکش کوچکی خورده!

همان روز جراحی دیگری را روی دستم انجام دادند. پنج شش ساعت بعد از هوش آمدنم دو پرستار شروع به تعویض پانسمان و بخیه زدن جراحات سینه‌ام کردند. خون ریزی بیشتر شد و کار آنها بی‌نتیجه ماند.

یکی از ملاقات کنندگانم مردی چهل ساله بود. از او پرسیدم: «از عملیات چه خبر؟» با ذوق و شوق وصف ناپذیر و هیجان خاصی گفت: «بچه‌ها فاو^۱ را گرفتند و تا نزدیکی‌های کویت هم جلو رفتند، کویت ترسیده. چند تا موشک سر گردان هم به کویت خورده!» خبر خوشی بود. خوشحال شدم. ولی به ذهنم گذشت: «ما ام‌الرصاص بودیم حالا فاو را گرفتند؟»

دل‌م برای محمدرضا شور می‌زد که به آن توجه نمی‌کردم.

توی اتاق چند نفر دیگر هم بستری بودند. بغل دستی‌ام خبرنگاری بود که به نظر ۲۵ ساله می‌آمد. انقلابی بود و از بقیه ماها هم حالش بهتر، برای همین به بقیه کمک می‌کرد. دست چپش گچ داشت. تهرانی غلیظ صحبت می‌کرد. همراه ادب و احترامی خاص. یکی به او گفت: «چی شده؟» پاسخ داد: «ترکش اُستخون^۲ دستمو شکونده!» که در همان اوضاع و احوال خنده‌ام گرفت.

تخت روبروی من مردی سی ساله بود، بذله‌گو و خوش اخلاق. ترکش خمپاره یک قسمت باسنش را برده بود و حفره‌ای بزرگ درست کرده بود. تعویض پانسمان‌های دردناکی داشت. وقتی پرستارها برای تعویض می‌آمدند می‌گفت: «قصاب‌ها آمدند!» هنگامی هم که ملاقات کننده‌ای از او می‌پرسید: «چی شده؟». جواب می‌داد: «هیچی گریه خورده!»

پرستارها و دکترها فکر می‌کردند من از قطع دست می‌ترسم یک بسیجی قطع دست

۱. تصرف منطقه فاو در عملیات والفجر ۸ در بهمن ۱۳۶۴ به همت سپاه پاسداران، نخستین و چشم‌گیرترین پیروزی نظامی ایران پس از فتح خرمشهر بود و موازنه جنگ را به نفع ایران تغییر داد. (گزینه‌های راهبردی جنگ، ص ۲۲۰).

امرای با دقت زخم را بررسی کرد و سرش را بلند کرد و گفت: «باید دست قطع بشه!» بدون معطلی گفتیم: «مانعی نداره!»

مجدداً مرا به اتاق عمل بردند. نای راه رفتن نداشتم. برای همین چند نفری تشکم را روی برانکارد گذاشته و حمل کردند. پس از هوش آمدن با کمال تعجب دیدم دستم در کنارم هست و قطع نشده. از پرستار علت را پرسیدم گفت: «یکبار دیگر شانت را آزمایش کردند تا شاید قطع نشه.»

مشغول صحبت بودم که یک خانم پرستار ۲۵ ساله با چشمانی متورم و قرمز وارد شد. گفت: «منو دیشب بیچاره کردی!» با تعجب پرسیدم: «من؟» گفت: «موقع به هوش آمدن یک منبر کامل رفتی!» پرسیدم: «مگر چه گفتی؟» جواب داد: «همه‌اش یاد من نیست ولی همه پرستارها و دکترهای بخش جمع شده بودند و به حرف‌های تو گوش می‌دادند و اشک می‌ریختند. می‌گفتی، قلبم را بشکافید پر از عشق خدا و خمینه! می‌گفتی، ام‌الرصاص کربلا شده! خون تا زانوی بچه‌ها رو گرفته! باید بریم کمک‌شون هر که جنگ نره مسلمان نیه! بچه‌ها دارن قتل عام می‌شن! بعدش هم نوحه امام حسین و حضرت ابوالفضل خوندی. خسته که شدی از هوش رفتی هنوز ما اشک‌هایمان خشک نشده بود که دو مرتبه شروع کردی. ماشالله صدایت هم که خوبه مثل این که مداح و نوحه خوانی. دعا کمیل، قرآن، شعر و مصیبت، هر چه بلد بودی می‌خوندی. دیر وقت رفتیم. خوابم نمی‌برد یاد تو و حرف‌های می‌افتادم و گریه می‌کردم. صبح شوهرم گفت بی‌خود آمدی خونه پیش مریضت می‌موندی!» خیلی عذر خواهی کردم.

روز پنجم در حالی که چشمم به درب اتاق بود، عمویم عباس وارد شد. از دیدنش خوشحال شدم او که مزه‌جانبازی را چشیده بود خیلی متاثر شد. با تحریک چند نفر از ملاقات کنندگان و مجروحان رضایت نامه قطع دست را پس گرفته و خواهان اعزام به تهران شدم.

مثل این که موضوع را به نماینده بنیاد شهید گفتند که آمد جلو درب اتاق ایستاد و گفت: «شنیده‌ام رضایت نامه را پس گرفتی! تو متوجه نیستی که بدنت چقدر بوی عفونت میده!» این حرف را که زد یکباره احساس کردم بوی مرده می‌دهم برای همین رضایتم

که علی‌اکبر نام داشت را به اتاقمان آوردند تا با من صحبت کند. علی‌اکبر روی ویلچر نشسته بود و خیلی راحت و بی‌خیال پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زد. گفت: «چیزی نیست من الان هیچی نمی‌فهمم!» متوجه شد که به حرفش گوش نمی‌دهم می‌خواست از اتاق خارج شود، مادرش از راه رسید. چهره مادرش لاغر و تکیده بود. لباس‌ها و سر و وضعش از آن حکایت می‌کرد که روستایی و زحمتکش است.

دور ویلچر پسرش می‌چرخید و به او می‌گفت: «برادرت شهید شد مثل امام حسین و تو یک دست شدی مثل ابوالفضل!»

پسر نه انگار که مادرش آمده و برایش ناراحت است و با او صحبت می‌کند، همچنان به سیگارش پک می‌زد و به ما نگاه می‌کرد. به نظرم رسید موج انفجار کار دستش داده. خودم از همه بهتر می‌دانستم از قطع یک دست که هیچ اگر دو پایم هم همزمان با دستم قطع می‌شد؛ برایم اهمیت نداشت. کسی که توی این راه قدم می‌گذاشت همان اول همه اینها را به خودش می‌دید. فقط با خودم کلنجار می‌رفتم که با یک دست توی جبهه می‌توانم چه کار کنم؟ به ذهنم رسید: «اگر هیچ کار دیگری ازم برنیاد، بیسیم‌چی واحدهای رزم می‌شم.»

شب، همان پرستاری که سر و صورتم را شسته بود به سراغم آمد. ریش پرفسوری داشت و آدم شیکی به نظر می‌آمد. اسمم را پرسید. من هم اسمش را پرسیدم. گفت: «شمس» به او گفتم: «یک دوست خوب داشتم که در عملیات بدر فرمانده گروهانمان بود و اسم او هم شمس بود. خندید و گفت: «کاری نداری؟» به او گفتم: «اگر یه کمپوت سیب باشه خوبه!» بعد از یک ساعت و نیم برگشت گفت: «همه جا بسته بود یه کمپوت آلو گرفتم.» برایم باز کرد قدری از آب آنرا خوردم و از او تشکر کردم.

از روز چهارم تب شدیدی سراغم آمد. بدنم از شدت تب می‌سوخت. گفتند زخم دستم عفونت کرده و در حال پیشروی است. عصر جمعی از پزشکان به سراغم آمدند و برای معالجه مشورت کردند. ابتدا گچ آنرا بردند. از شدت درد نعره می‌زدم. وقتی به زخم نگاه کردم. دست و بازویم را آتش و لاش دیدم که به چیزی بند نبود. دکتر شهروی، بطری مواد ضد عفونی کننده را روی زخم خالی کرد. شدت سوزش زخم بیشتر شد. پروفور

من گفت: «راستش من طاقت تعویض پانسمان تو را ندارم! زنگ زده‌ام عمو اصغر بیاد!»
گفتم: «چرا مزاحم او شدی؟» جواب داد: «وقتی می‌خوان پانسمان دستت را عوض کنن
من از بیمارستان هم میرم بیرون. آنچنان نعره می‌کشی که هر دل سنگی می‌شکند!»
حرفی برای گفتن نداشتم.

همان موقع عمو اصغر از راه رسید. هنوز احوالپرسی ما تمام نشده بود که ملافه را کنار
زد. تا که چشمش به دست قطع شده افتاد حق هق گریه‌اش بلند شد. برای اینکه او را
ساکت کنم با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. دکتر هم وارد اتاق شد. عموعباس به
او گفت: «علی‌رضا داره از دست میره هنوز هم نباید چیزی بخوره؟» دکتر گفت: «مانعی
نداره.» عموها با هم رفتند توی شهر و پس از نیم ساعت با چند تا سیخ جگر برگشتند.
هر چه گفتم نمی‌خورم قبول نکردند با ناز کردن من لقمه لقمه دهانم دادند می‌گفتند:
«باید بخوری تا سرحال بشی!» چند لقمه‌ای خوردم که حال تهوع به من دست داد و
بندگان خدا از پذیرائیشان پشیمان شدند.

عمو عباس برای قطع دستم رضایت داده بود. چون پزشک معالج به او گفته بود اگر
مرا حتی تا فرودگاه ببرند، خواهم مرد. ولی عمو اصغر این را قبول نداشت و می‌گفت:
«نباید دست قطع می‌شد!» وقتی حاج‌محمد دانشفر، پسر خاله پدرم موضوع را شنید آمد
شیراز تا هم از من ملاقات کند و هم به عموها بگوید کار درست را پزشک انجام داده.
افراد داخل اتاق یکی یکی مرخص شدند. حال عمومی‌ام هم رو به بهبود بود. از همه
مهمتر از سرنوشت عملیات در ام‌الرصاص، بچه‌های دسته خودم و گردان‌های محمد-
رسول‌الله(ص) و موسی‌بن‌جعفر(ع) بی‌خبر بودم. برای همین درخواست انتقال به دامغان
را دادم. در مرحله اول پزشکان بیمارستان موافقت نمی‌کردند ولی با اصرار من برگ اعزام
صادر شد.

بیش از ده روز در شیراز به‌سر بردم. از شیراز فقط قسمتی از بیمارستان را دیده بودم
و تعدادی ملاقات کننده. برای همین از توی آمبولانس خیابان‌ها و آدم‌ها را تماشا
می‌کردم. هنگامی که به سالن فرودگاه رسیدیم، بیشتر سالن به مجروحان اختصاص
داشت. بیشتر-شان روی ویلچر نشسته بودند. تعدادی هم روی تخت برانکارد دراز کشیده

را مجدداً اعلام کردم و به او حق دادم که به من نزدیک نشود

درد هر لحظه زیاده‌تر می‌شد، به‌حدی که از طاقتم بیشتر شد. مرا به اتاق رادیولوژی
بردند. چند تا عکس گرفتند. بعد از ظهر مرا به اتاق عمل بردند. درخواستم این بود که
سریعتر مرا بیهوش کنند تا از درد کشیدن راحت شوم.
وقتی وسایل بیهوشی را به صورتم نزدیک کردند با ولعی خاص نفس کشیدم تا زودتر
بیهوش شوم.

هنگامی که در اتاق مراقبت‌های ویژه به هوش آمدم. دستم در کنارم نبود. نزدیک
غروب مرا به اتاق خودم منتقل کردند. از عمو خواستم تا خاک تیمم برایم بیاورد. تکبیره-
الاحرام را که گفتم از حال رفتم هربار چند کلمه از نماز را می‌گفتم و دو باره بی‌هوش
می‌شدم. فکر می‌کنم نتوانستم نماز را به آخر برسانم.

روز بعد دو تا پرستار برای پانسمان زخم آمدند. به من گفتند کار ما درد دارد باید تحمل
کنی. باندها را با سرعت و شدت از دستم جدا کردند. یکباره چشمانم سیاهی رفت مثل
این که دستم را در مواد مذاب فرو کردند، درد وحشتناکی را در دستم حس کردم و به
شدت فریاد کشیدم.

دو روز بعد از آن هم مرا به اتاق عمل بردند و روی دست و سینه‌ام عمل جراحی
دیگری انجام دادند.

روزهای آخر، شوهر خواهرم، محمد حاجی‌آبادی از دامغان تلفن زد، ساعت ۹ صبح
بود. خیلی التماس کردم: «کی‌ها شهید شدن؟» ابتدا نمی‌گفت، کمی که اصرار کردم
گفت: «حاج ابوالفضل و محمدحسین شهید شدن!» حرفش تمام نشده بود که گوشی
از دستم افتاد و صدای گریه‌ام بلند شد. خاطرات حاج ابوالفضل هراتی معاون گردان و
محمدحسین هراتی فرمانده گروهان در ذهنم مرور می‌شد و اشک می‌ریختم. صدای
عمو عباس را می‌شنیدم که داد و بیداد می‌کرد: «کی بود؟ کی بود؟» گوشی را برداشت
ارتباط قطع شده بود.

پس از گذشت دو-سه روز حالم رو به بهبودی رفت می‌توانستم بنشینم. به راحتی هم
حرف می‌زد. غروبی بود که روی تخت نشسته و با عمو عباس مشغول صحبت بودم به

شهرمان و سیدقاسم داودالموسوی دامغانی^۱ نماینده رامهرمز جزء شهدا بودند. خیلی ناراحت شدم.

نماینده شهر ما از چهره‌های فرهنگی مجلس و سرپرست موسسه کیهان هم بود. اهل سیاست او را به‌خاطر تهیه و به امضاء رساندن متن عدم کفایت ریاست جمهوری بنی صدر می‌شناختند. برای آنها حمد و سوره خوانده و طلب مغفرت کردم.

هنگامی که حال و وضع مجروحان حاضر در استادیوم را می‌دیدم. از دراز کشیدن روی تخت شرم داشتم. پسر ۱۸-۱۷ ساله که هر دو چشمش را از دست داده بود، پیرمردی که یک پایش از بالای زانو قطع شده بود و از شدت درد به‌خودش می‌پیچید، را فراموششان نمی‌کنم.

نوجوانی که دوپایش از زیر زانو قطع بود، با ویلچر این طرف و آن طرف می‌رفت و حال دیگران را می‌پرسید، در حالی که کوچکترین اثری از ناراحتی در چهره‌اش نبود. خودش را به من رساند و احوالم را پرسید. و این که در کجا مجروح شده‌ام؟ او در فاو مجروح و در اصفهان عمل جراحی شده بود. بچه شمال بود و مثل همه شمالی‌ها خون گرم و خوش صحبت.

قدری که تماشا کردم. حالم بد شد. اشک‌هایم جاری شد. به‌ذهنم گذشت این بندگان خدا یک عمر باید این وضعیت را تحمل کنند، هر لحظه‌اش مشقت دارد. می‌دانستم تمام آنان صدار شهادت را ترجیح می‌دادند ولی مگر به میل خودشان بود که این وضع را انتخاب کردند. برای لحظه‌ای تمام وجودم پر از نفرت و کینه شد. نفرت و کینه نسبت به صدام، شیوخ نوکر آمریکایی منطقه و منافقین و ضد انقلاب‌هایی که معنی و مفهوم این همه خون و فداکاری را نمی‌فهمند.

در این افکار بودم که پیرمردی خندان به ما نزدیک شد. چند جمله‌ای که بین ما رد و

رسید. (سیمای سیروسفر ص ۴-۱۲)

۱. سید ابوالقاسم داود الموسوی، در سال ۱۳۲۳ه.ش در روستای حسن آباد دامغان متولد شد. سال ۱۳۴۱ه.ش برای ادامه تحصیل علوم دینی عازم قم شد. شیفته امام خمینی (ره) گشت به بیت ایشان رفت و آمد می‌کرد و اکثر شب‌ها به نماز جماعت آن حضرت حاضر می‌شد. روز اول اسفند ۱۳۶۴ در حالی که نماینده مردم رامهرمز در مجلس شورای اسلامی بود و عازم جبهه، هواپیمایشان مورد حمله جنگنده‌های عراقی قرار گرفته و به شهادت رسید. (روزنامه جمهوری اسلامی، پنجشنبه ۳۰ بهمن/ ۷۶)

و تعداد کمتری هم باندپیچی شده این طرف و آن طرف می‌رفتند.

دلم می‌خواست بین آنها قدم بزنم تا ضمن آنکه دوستانم را که نمی‌شناسم تماشا کرده باشم، ببینم آشنایی هم در بین آنها هست یا خیر. از روی برانکار بلند شدم. چند قدمی رفتم سرم گیج خورد. برگشتم تا مجدداً دراز بکشم. فردی به من نزدیک شد و گفت: «آقای شمس سلام می‌کند!» برگشتم در چند قدمی‌ام بود. دراز به دراز روی برانکار خوابیده بود. از پنجه پا تا سینه‌اش توی گچ بود.

با دیدن او بیاد عملیات بدر و بچه‌های قم و ساوه و اراک افتادم. وضعیت او طوری بود که خودم را فراموش کردم. فقط صورتش سالم بود. با آنکه یک دنیا به شمس علاقه داشتم ولی نتوانستم چهار، پنج دقیقه بیشتر پیش او دوام بیاورم. از او خداحافظی کردم و روی برانکار خودم دراز کشیدم.

هفت، هشت ساعت طول کشید تا نوبت پرواز ما شد. نفر جلوتر از من آقای شمس بود. او را با سر بردند داخل هواپیما نشد، برگرداندند با پا بردند باز هم از راهروی آن رد نشد. آن وقت به او گفتند باید با آمبولانس به قم اعزام شود. پس از ساعت‌ها معطلی چاره‌ای جز برگشتن نداشت با او خداحافظی کردم و داخل هواپیما شدم. بعد از آنکه هواپیما اوج گرفت برای یک لحظه ترسیدم. چند آیه قرآن خواندم آرامش خاصی به سراغم آمد غذا آوردند، یک لقمه هم نتوانستم به دهان بگذارم.

هواپیما در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. شب از نیمه گذشته بود که ما را به نقاهت‌گاه مجروحان جنگ یعنی ورزشگاه یک صد هزار نفری آزادی که به این امر اختصاص یافته بود، بردند.

صبح وقتی رادیوی استادیوم اخبار ساعت هشت را پخش می‌کرد، خبر از شهادت جمعی از نمایندگان مجلس و نماینده ولی فقیه در سپاه یعنی شهید محلاتی را داد. آنها برای بازدید از جبهه‌های نبرد عازم جنوب بودند که هواپیمایشان مورد حمله جنگنده‌های عراقی قرار گرفت. وقتی اسامی شهدا را اعلام کرد، سیدحسین شاهچراغی^۱ نماینده

۱. شهید سید حسن شاهچراغی: نماینده دوره‌ی اول و دوم مردم دامغان در مجلس شورای اسلامی و سرپرست موسسه کیهان سال ۱۳۳۱ متولد شد. پس از سپری کردن دوران طلبگی در دامغان عازم قم گردید. هواپیمای حامل او و تعدادی از مسئولین کشور در اول اسفند ۱۳۶۴ مورد حمله هواپیماهای جنگی عراق قرار گرفت و به شهادت

بدل شد، متوجه شدم در عملیات والفجر ۸ پسرش قطع نخاع شده و عازم کرمان هستند. او که از ما دور شد قلبم آتش گرفت.

چشمانم بسته بود و در حال و هوای خودم بودم. عمو اصغر هم که برای تهیه آمبولانس به قسمت اداری رفته هنوز برنگشته بود، کمی پلک‌هایم را باز کردم، جوانی تنومند را بالای سر خودم دیدم. چشم‌هایم را کاملاً باز کردم و به او بهتر نگاه کردم. چشم‌های قرمز از حذقه در آمده‌ای داشت و صورتش مجروح بود. از ترس بند دلم پاره شد. قدرت دفاع نداشتم. بارها شنیده بودم مجروحان موجی به دیگران حمله می‌کنند. به نظرم رسید موجی است و قصد حمله دارد. نگاه‌مان به هم تلاقی کرده بود. سلامش کردم جواب داد گفت: «چته؟» گفتم: «می‌بینی دستم را!» به او گفتم: «تو چته؟» گفت: «شیمیایی شده‌ام!» نفس راحتی کشیدم.

از استادیوم یکصد هزار نفری مرا به بیمارستان مصطفی خمینی بردند. غروب شده بود. از راه رسیدم پانسمان دستم را عوض کردند با حوصله و مدارا بدون درد. پرسیدند دوست داری به کدام بیمارستان بروی؟ وقتی گفتم: «دامغان.» تعجب کردند.

همان وقت آمبولانس قراضه‌ای مرا به‌سوی دامغان حرکت داد. عمو اصغر بالای سرم نشست بود تا دامغان هر بار که بیدار می‌شدم، عمو را نگران بالای سرم می‌دیدم. فکر کردم باید خداوند را شاکر باشم که چنین خانواده‌ای به من عطا کرده، بابا و مامان، محمدرضا که حالا یک رزمنده تمام عیار شده و فعلاً خبری از او ندارم. باباجان مشهدی محمد که خودش رزمنده است. عمو عباس که آن‌طور مردانه در شرق دجله جنگید و جانباز شد و عمو اصغر^۱ که این‌طور مرا شرمند می‌کند!

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که آمبولانس جلو در اورژانس بیمارستان رضایی دامغان توقف کرد. هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم خانواده و فامیل‌هایم وارد شدند. آنقدر تعدادشان زیاد بود که اورژانس پر شد. مادرم فقط به دستم نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. همان وقت گفت: «بیمارستان شیراز به آقا زنگ می‌زنم دستت چی شده؟ می‌گه هیچی! نمیدونه مادرا شب عملیات بچه‌هاشونو تو خواب می‌بینن. من آن شب تو را یک دست

۱. بعداً در فاو جانباز شیمیایی شد.

دیدم که حال دستت را می‌پرسیدم!»

حرف‌های مامان بقیه را هم ناراحت و متاثر کرد. مادر بزرگم که کنار پدر بزرگ یعنی مشهدی محمد ایستاده بود، فقط نگاه می‌کرد همان اول دو-سه تا بوسم کرده بود. پس از نیم ساعت به درخواست کارکنان بیمارستان، آنها اورژانس را ترک کردند. فردای آن روز بابا گفت: «مادر بزرگ همین که پایش را از اورژانس گذاشت بیرون، بغضش ترکید و آنقدر گریه کرد که بیهوش شد!»

بخش جراحی بستری شدم. عفونت محل جراحی دستم ادامه داشت. زخم سینه‌ام نیز کاملاً خوب نشده بود. توی اتاق سه نفر دیگر هم بودند. سجاد بینائیان که ترکش معده و روده‌اش را به هم ریخته بود و حال و روزش از بقیه بدتر بود. حاج رجب بینائیان فرمانده گروهان ترکش به قسمتی از ریه‌اش آسیب رسانده بود و مرتب ترشحات آن در کیسه‌ای جمع می‌شد. یک بسیجی دیگر هم آنجا بود که قبلاً او را نمی‌شناختم هرچند که سابقه چند عملیات را در پرونده جنگی‌اش داشت. جوانی لاغر اندام و موهای فرفری بنام محمدتقی امیدوار، ترکش پایش را گرفته بود و موج انفجار خودش را. هنوز اثرات موج انفجار روی اعصابش باقی بود. اولین برخوردش با من این بود: «اگه تو اتاق خیلی حرف بزنی من اعصابم خورد می‌شه و با این عصا بهت حمله می‌کنم!» من که متوجه موضوع شده بودم گفتم: «ما سه نفر شش‌دانه در اختیار توایم!» بعد از چند روز حالش خوب شد و متوجه شدم چه آدم جالبی است.

با آنکه حال حاج رجب تعریفی نداشت و گاهی برای نفس کشیدن به نفس نفس می‌افتاد ولی مثل جبهه از هر چیزی سوژه‌ای می‌ساخت و با ما شوخی می‌کرد. همین شوخ‌طبعی او سبب شده بود خیلی‌ها را به واحدش جذب کند. یک روز چند نفر به جهت قطع عضو بیشتر از حال من سوال کردند، هنگامی که از اتاق خارج شدند گفت: «یکاش ما هم جوان بودیم و سر و شکلی داشتیم!» با آنکه می‌دانستم شوخی می‌کند ولی از خجالت سرخ شدم.

اجازه دادند به حمام بروم. خبر خوشی بود. نزدیک سه هفته می‌شد حمام نکرده بودم. مامان هم آمد تا کمک کند. من که بعد از چندین هفته به آب داغ رسیده بودم، شیر

کی می‌تونست دو کیلومتر منو عقب بپاره! از پریمی هم سنگین‌ترم!» گفتم: «جایی که مجروح شدم فکر نمی‌کردم کسی بتونه منو عقب بپاره خدا محمد خراسانی را عمرش بده واقعاً از جان گذشتگی کرد.»

این مکالمه کوتاه سبب شد تا حاج رجب بینائیان که بارها در عملیات‌های گوناگون شرکت کرده بود تحلیل خودش را از بچه‌های دامغان بگوید. او گفت: «واقعاً بچه‌های همشهری ما باغیرتند تا آنجا که امکان داره شهید و مجروح جا نمیذارن من این همه همت و غیرت را در بعضی نمی‌بینم!»

روز سوم محمد یعقوبی که در عملیات معاونم بود، به‌دیدنم آمد. پرسیدم: «بعد از مجروح شدنم چی شد؟» موضوعی که برایم خیلی اهمیت داشت. او گفت: «وقتی تو با چند تا آربی‌جی‌زن و تیربارچی به دستور شهید محمدحسین جلو رفتی به ما دستور داد در عرض جزیره پیشروی کنیم تا آنکه تامین کانال برقرار بشه. ۵۰۰ متر پیش رفتیم به سنگرهای عراقی رسیدیم یه عراقی بیرون آمد محمد شجری به او تیراندازی کرد او هم چند تیر به شجری زد که مجروح شد آن وقت من هم یه خشاب روی عراقی خالی کردم و تا موقع عقب نشینی همانجا سنگر گرفتیم.»

صبح و غروب باید چند تا آمپول می‌زد. رگ‌های دستم جواب کرده بود برای همین سرم را به پایم وصل کرده بودند. وقتی هم که برای تزریق عضلانی می‌آمدند و می‌پرسیدند کدام طرف تزریق کنیم، جوابم این بود فرق نمی‌کنه، هیچ طرف جای سالم نداره!

به دامغان که رسیدم درد عصب^۱ دستم شروع شده بود. احساس می‌کردم انگشت‌های دست قطع شده داخل چرخ گوشت به هم پیچیده شده‌اند، به خودم فشار می‌آوردم تا آنها را جدا کنم که امکان پذیر نبود. یا احساس می‌کردم ناخن یک انگشت وارد استخوان انگشت دیگر شده.

تعداد ملاقات کننده برای بیمارستان مشکل آفرین شده بود. اتاق که هیچ، راهروهای منتهی به اتاق هم وقت ملاقات پر می‌شد. یک روز وقتی نگاه کردم دیدم به اندازه چند

۱. درد خیالی یا درد فانتوم، یکی از مشکلات بیماران مبتلا به قطع عضو درد خیالی یا درد فانتوم است. بیمار در عضوی که قطع شده و وجود ندارد احساس درد می‌کند.

آب گرم را بیشتر باز می‌کردم. هنوز مامان لباس‌های توی حمام را جمع و جور نکرده بود، متوجه شدم حال خوب نیست به سرعت خودم را به تخت رساندم و بی‌حال شده و افتادم. بعد از گذشت نیم ساعت وقتی حالم جا آمد، مامان با تعدادی دیگر اطراف تختم نگران ایستاده بودند.

خیلی دوست داشتم از سرنوشت تک تک افراد گردان و عملیات در جزیره ام‌الرصاص با خبر شوم. برای همین در اولین برخورد با حاج رجب حتی بجای پرسیدن حال و روز دوستان پرسیدم: «ام‌الرصاص چی شد؟» او گفت: «ما در آنجا به عنوان طعمه عمل کردیم تا دشمن نیروهایش را در فاو متمرکز نکند وقتی هم که فاو تصرف شد، آنجا را تخلیه کردیم!» برایم قابل قبول نبود که با آن زحمت جزیره‌ای را تصرف کنیم و بعد از دو روز آنرا تخلیه. فردای آن روز امیر یحیایی با حسن رضیان به ملاقاتم آمدند. از امیر پرسیدم: «ام‌الرصاص چی شد؟» گفت: «خوب نبود، به‌خودشان پس دادیم!»

محمد عالمی روز دوم به ملاقاتم آمد. همین که وارد اتاق شد با خنده و لهجه دامغانی گفت: «ممد بجان مادرِت بند خشابو پاره کن خفه شدم!» دوستان خندیدند. از حال بچه‌هایی که همراه ما بودند پرسیدم. گفت: «حاج رجب پریمی شهید شد که با بدبختی آوردیمش عقب. ماشالله اندازه سه نفر هیکل داشت!» این حرف را که گفت او سکوت کرد. من هم به یاد خاطرات مختلفی افتادم که با او داشتم. همین که گفت حاج رجب پریمی به یاد حرفش افتادم: «ما خدا را می‌خواهیم برای حور و بهشت نیامدیم بجنگیم.» و صحنه‌هایی از او در نظرم مجسم شد که تیربار را سر دست می‌گرفت و شلیک می‌کرد. اصرار کردم دیگر کی شهید شد؟ مدتی ساکت ماند و با بغض خاصی گفت: «مجید.» وقتی نام مجید را شنیدم فریادم بلند شد نمی‌توانستم بی‌صدا گریه کنم. او می‌دانست که من و مجید چقدر به هم علاقه داریم برای همین نمی‌خواست موضوع را به من بگوید. حاج رجب بینائیان که خودش هم اشک می‌ریخت رو کرد به او و گفت: «پسر جیره امروزش کافیه!» بعدش هم حرف را عوض کرد. ساکت شدم ولی در دلم غوغایی بود. مجید ایزدبخش همان معلم ریاضی بچه سمنان که رفتارش معادله چند مجهولی بود.

آن شب پس از شام حاج رجب به شوخی گفت: «خوبه که آنجا شهید نشدم و گر نه

تا کیسه گونی پرتقال و کمپوت جمع شده است. یک روز امام جماعت مسجد جامع شهر یعنی آقای شیخ محمد ترابی به ملاقاتم آمد و کتاب امام شناسی آقای طهرانی را هدیه آورد.

از دیدن دوستان چند و چندین ساله جبهه و جنگ که در عملیات والفجر ۸ شرکت داشتند، بیشتر خوشحال می شدم، زیرا فرصتی بود تا از ریز قضاای اتفاق افتاده در عملیات اطلاع حاصل کنم. برای همین منظور وقتی این برادران می آمدند، سعی می کردم چیزهایی از آنها بپرسم. یک روز محمدعلی مشهد به ملاقاتم آمد. کمی احوالپرسی کرد و از من فاصله گرفت. چند دقیقه در فاصله ای دورتر ایستاد و از همان جا خداحافظی کرد و رفت. حالم گرفته شد. یک دنیا محمدعلی را دوست داشتم. هنگام انتقال به پشت خط هم کمک کرده بود از همه مهمتر پیک گردان بود و از ریز قضا یا اطلاع داشت.

بعد از رفتن محمدعلی مشهد برادر رمضان ملکی آمد. در اثر جراحات شدید در عملیات بدر می لنگید. هنوز رنگش زرد بود ولی روحیه اش همان رمضان سابق. از در اتاق که وارد شد. بچه های حاضر زدند زیر خنده او هم شروع کرد: «ما فکر کردیم چت شده که بیمارستانی؟ مردم سرشان قطع می شه، خمپاره پودرشان می کنه، نصفشان می کنه نمیان بیمارستان بخواب! آقا را بگو!...» هر چه التماس می کردم ساکت شود تا نخندم فایده نداشت! کمی ساکت می شد و مجدداً شروع می کرد. وقتی که می خندیدم، دستم درد می گرفت. وقتی ملاقات تمام شد، حالم به هم خورد. ولی یک جو از ارادتم به رمضان کم نشد عیب از من بود نه از او.

یک روز هم پدرم در بیمارستان گفت: «من میرم انتقامت را از صدامیان می گیرم. در جوابش گفتم: «تا ما جوونا هستیم نوبت شما نیست!»

ملاقات کنندگان از اقشار مختلف بودند. برخی از آنان به سراغ مجروحان جنگ به اتاق ها سر می زدند. بیش از همه دوستانی به ملاقات می آمدند که مدتی را با هم در جبهه گذارنده بودیم. حمید حاجی پروانه، علیرضا شامانی، محمد عالمی، رضا و علی مومنی در بین بچه های جبهه بیش از دیگران زحمت ملاقات را بر خود هموار می کردند.

حسین دولی^۱ و علی مومنی (شهید) برای ملاقات به شیراز هم رفته بودند که مصادف شده بود با زمان ترخیص. در زمان جنگ وضعیت حمل و نقل هم بحرانی بود و زحمت مسافرت خیلی زیاد.

از بین دانش آموزان محسن دارابی^۲ خیلی به ملاقاتم می آمد با آنکه آشنایی قبلی با من نداشت، فکر می کنم تحت تاثیر عقاید مذهبی اش برایم متاثر شده بود. پزشکان و کارکنان بیمارستان رضایی دامغان هم هر کدام به نحوی ابراز محبت می کردند. به قدری محبت آنها زیاد بود که از اعلام خواسته هایم دچار شرم می شدم. هر خدمتی را با دل و جان انجام می دادند.

همان موقع در سپاه پاسداران جلسه ای گذاشتند تا کادر گردان رزم انتخاب کنند. تا آن زمان شهرستان ما دارای دو گروهان رزمی بود. حاج رجب را با همان حال به آن جلسه بردند. یعنی همراه با شلنگ و کیسه ای که ترشحات جراحات ریه اش را جمع می کرد. پس از بازگشتن متوجه شدم که به عنوان فرمانده گردان انتخاب شده. خوشحال شدم و از او خواستم من هم جزء کادر او باشم، قبول کرد.

پس از آنکه دو هفته در بیمارستان دامغان بستری بودم، عفونت کنترل شد. دکتر بنازاده گفت باید محل زخم را «گرافت کنیم.» یعنی آنرا مسدود نمایند. پذیرفتم. همان روز نامه محمدرضا، برادرم از فاو رسید که خیلی خوشحال شدم.

پس از قطع عضو تصمیم گرفته بودم به هیچ وجه سربار دیگران نباشم و تمام کارهای مربوط به خودم را خودم انجام بدهم. در بیستمین روزی که بیمارستان بودم ترخیص شدم. عمو و پسر خاله بابا با پیکان جلو در بیمارستان منتظرم بودند. وقتی به آنها رسیدم. عصای زیر بغلم را گذاشتم توی ماشین و به پسر خاله بابا گفتم: «سوئیچ را بده!» تعجب کردند. تا خانه خودم پشت فرمان نشستیم. وقتی به خانه رسیدم بابا و مامان غافلگیر شدند. بستگان و دوستان همچنان به دیدنم می آمدند. دیدن آنها از این جهت برایم اهمیت بیشتری داشت که معنی و مفهومش حمایت آنها از انقلاب، رهبری، نظام و جنگ بود. یک روز در تاریکی صبح تازه سفره صبحانه جمع شده بود که زنگ در حیات به صدا

۱. دکتر حسین دولی

۲. پزشک متخصص قلب در سمنان

در آمد. کمی تعجب کردیم. محمدرضا بود، خیلی خوشحال شدیم. خوشحالی بابا و مامان از همه بیشتر بود. پس از سلام و احوالپرسی نشست. کمی که گذشت، اورکتی را که روی شانهم بود کنار گذاشتم. به محض آنکه چشمش به دست قطع شده‌ام افتاد خنده‌اش گرفت. سرش را پایین انداخت. دو مرتبه باز هم خندید. مثل این که دوست نداشت بخندد. برای همین شروع به صحبت کرد. گفت: «خبرش را تو فاو شنیدم آن وقت سیدمحمد مرتضوی شهید نشده بود او خبرش را آورد. اول گفت: «دیگه داداشت نمی‌تونه بره جبهه بعد یواش یواش خبر را داد!»

یک هفته در خانه استراحت کردم. بابا گفت باید بریم عبدالله‌آباد چند روزه که از باباجان و ننه جان خبر نداریم. ضمن آنکه این مدت فامیل خیلی زحمت کشیدند می‌بایست از آنها تشکر کنیم.

دردهای عصبی دستم همچنان ادامه داشت. به موقع قرص‌های مسکن قوی می‌خوردم و سعی می‌کردم اعضا خانواده متوجه موضوع نشوند. شبی که عبدالله‌آباد خوابیده بودیم نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم، درد با شدتی به سراغم آمده بود که نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. قدری توی رختخواب غلت زدم. یکباره باباجان تکانی خورد. فهمیدم که بیدار است. یواش گفتم: «باباجان!» گفت: «جان!» گفتم: «کتم و یک لیوان آب به من بده!» قرص مسکن را که خوردم یواش یواش درد کم شد.

یک روز ظهر مشهدی‌قنبر افضلی همان پیر مرد تیربارچی جبهه به همراه یک جانباز موجی به دیدنم آمدند. ساعتی دیدن کردیم و از جبهه و عملیات حرف زدیم. می‌باید نماز می‌خواندم. با اجازه آنها شروع به نماز کردم.

آن دو هم با هم حرف می‌زدند. مشهدی‌قنبر به او گفت: «چه خبر؟» در جواب گفت: «حیف شد! خدا یه پسر داده!» مشهدی‌قنبر گفت: «خدا رو شکر! اسمش را چی می‌ذاری؟» در جواب گفت: «ابولهب، نه قایل بهتره اگه دختر بود می‌ذاشتم برنادت.» خنده‌ام گرفت. مشهدی‌قنبر گفت: «پسر جان توی نماز نخند! پسر جان توی نماز نخند!» به او هم گفت: «حالا اگه خیلی دوست داری این جور اسم‌ها باشه بذارهایل!» بعد از نماز خنده‌ام بیشتر شد.

پس از ده روز که خانه استراحت کردم سعی می‌کردم، در اجتماع ظاهر شده تا بتوانم به مسیر عادی زندگی برگردم. یک روز ظهر برای انجام نماز به مسجد جامع رفتم. وسط نماز ظهر دستم آنچنان درد گرفت که نماز را شکسته و نشستم. جلال ریحانی^۱ بین دو نماز به سراغم آمد و به کمک یک نفر دیگر با موتور مرا به خانه رساند.

یک روز هم شنیدم حاج عبدالله مومنی که با هم مجروح شده بودیم، از بیمارستان مرخص شده و در خانه‌شان استراحت می‌کند. فوری به دیدنش رفتم. عصری بود تا که به هم رسیدیم و مرا دید خنده‌اش گرفت. من هم خندیدم. توی جبهه هم اهل خنده بود. اخم او کم‌تر دیده می‌شد. انتظار بود دست او قطع شود و دست من بماند حالا برعکس شده بود. برای همین می‌خندیدیم.

چهل روزی می‌شد که از بیمارستان مرخص شده بودم، روز به روز حالم بهتر شده بود. حاج رجب بینائیان به دیدنم آمد و گفت برای بچه‌های کادر گردان یک اردوی سه روزه در بیلاق چمن ساور شمال دامغان گذاشته‌ایم تا بچه‌ها از آنجا قله ۲۶۴۴ متری دکالی (درازنو)، مرتفع‌ترین قله منطقه را فتح کنند. به اصرار همراه آنها رفتم. یک شب در محل چمن ساور خوابیدیم فردا گروه عازم قله شد. من هم خودم را آماده صعود کردم. اصرارهای حاج رجب برای همراه نشدن با گروه بی‌نتیجه بود. او گفت: «اون بالا دکل رادیو تلویزیون منطقه است، یک راه ماشین رو هم درست کردن بیا با ماشین بریم!» به او گفتم: «نه حالم خوبه می‌تونم پیاده بیام!»

منطقه واقعاً زیبا و قشنگ بود. زمین پوشیده از گل‌های رنگارنگ بود. هر چه بالاتر می‌رفتم نوع پوشش زمین و درختان آن عوض می‌شد. هوای مطبوع جنگل و کوه مرا به‌وجد آورده بود. جیبم پر از شکلات بود و قمقمه‌ام هم آب داشت و از آنها استفاده می‌کردم. باید به‌خودم فشار می‌آوردم هرچه بالاتر می‌رفتم، قدم‌هایم سنگین‌تر می‌شد و همین‌طور شدت عرق ریختنم بیشتر می‌شد. برای بالا رفتن سعی می‌کردم با گرفتن

۱. شهید جلال ریحانی، فرزند محمد ابراهیم، در تاریخ ۱۳۴۷/۰۱/۰۱ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود. شهید ریحانی بعد از اخذ دیپلم به عضویت بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان درآمد و به جبهه رفت و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۶/۰۴/۲۹ در منطقه عملیاتی جنوب (جزیره مجنون) بر اثر اصابت تیر به قلبش، به درجه والای شهادت نایل آمد.

شاخه‌های درختان جنگلی با دست راست خودم را بالا بکشم تا کمتر خسته شوم. بچه‌های گروه هم که حال مرا می‌دیدند، چندین بار توقف دادند و از سرعت صعود کم کردند. با هزار و یک مشقت خودم را بالا می‌کشیدم. هنوز به نیمه راه نرسیده، پشیمان شده بودم ولی چاره‌ای جز ادامه راه نبود، هر چه توان داشتم استفاده کردم تا به قله رسیدم. همین که پایم به قله رسید، از شدت ضعف بیحال شدم. قدری گذشت تا با ماساژ بچه‌ها حال آمدم و با خوردن چند لیوان آب قند سرپا شدم. هنگام بازگشت، حاج رجب گفت: «حالا مٹ پسر خوب حرف شنو بیا با هم بریم.» من هم با ماشین برگشتم.

بیست روز بعد از اردوی چمن ساور همراه حاج رجب و چند نفر دیگر عازم دیدار از جبهه شدیم. بیشتر هدفم آزمایش این بود که آیا با شرایط جدید می‌توانم در اوضاع و احوال جبهه طاقت بیاورم یا نه؟ برای هر چیز آنجا فکر کرده و تدارکات لازم را همراه داشتم. اولین منطقه‌ای را که بازدید کردیم، جاده خندق بود. شب آنجا خوابیدیم. دوستان مستقر، عازم انجام عملیات بودند. خداحافظی تلخی را تجربه کردم. خدا حافظی‌های قبلی‌ام به این صورت بود که من عازم بودم. حالا وضعیت برعکس شده بود. چیزی را که اصلاً دوست نداشتم.

فصل یازدهم سرخوشان عشق

یک روز غروب به حمام رفتم، آب داغ آن سبب شده بود، وقتی به بدنم دست می‌کشیدم یک لایه از روی پوستم کنار برود. مامان را صدا زدم، او با لباس در رختکن ایستاد تا من درب را باز کنم و پشتم را کیسه بکشد. تا که درب را باز کردم، چشمش به دست قطع شده، محل زخم‌های سینه و محلی از پایم که پوست گرفته بودند، افتاد. لحظه‌ای به محل زخم‌ها نگاه کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. وقتی در بیمارستان بودم، یکی از دوستان کارگزینی سپاه دامغان به ملاقاتم آمده بود، گفت بعد از جانبازی پرونده‌ام را از تیپ ۲۱ به دامغان فرستاده‌اند، خبری که از شنیدنش ناراحت شدم.

بعد از ترخیص شدن از بیمارستان یک ماه در منزل استراحت کردم. این مدت دردهای عصبی دستم کم که نشد بماند که زیاده‌تر هم شد. وقتی به دکتر بنازاده مراجعه کردم گفت در خانه ماندن برایت سمّ است به سر کارت بروی بهتر است. از روزهای اول سال ۱۳۶۵ هر روز صبح به موقع در سپاه حاضر می‌شدم و تلاشم براین بود تا به طور جدی کارم را انجام بدهم هر چند که فشار خونم پایین بود و افت

فشار داشتیم.

بعد از چند روز من را به واحد آموزش معرفی کردند. مسئول آن برادر حسن رضیان بود من و سعید حق پرست هم با او همکاری می کردیم. فرصتی بود تا کوه های منطقه شمال دامغان را شناسایی کرده و برای آنها کالک تهیه کنیم. در مواقع مناسب چند بار برنامه کوه پیمایی نیز برای برادران سپاه دامغان طراحی و اجرا کردیم.

اواخر خرداد همراه حاج رجب بینائیان و چند نفر دیگر به مناطق عملیاتی جنوب رفتیم. هدف من از این مسافرت این بود که علاوه بر دیدار دوستان رزمنده ببینم آیا با شرایط جدید می توانم زودتر به جبهه برگشته و خدمت کنم.

در مدت ۱۰ روزه که در منطقه بودیم از محل اسکان بچه های استان در مناطق پدافندی مثل جزیره مجنون و مقر تاکتیکی اطراف حمیدیه بازدید کردیم. بچه های گردان موسی بن جعفر از دیدن ما خوشحال شدند. من حالم خیلی روبراه نبود برای همین بیشتر در چادرها رفته و برای بچه های دسته های گردان صحبت می کردم ولی حال و روز حاج رجب بینائیان بهتر بود و می توانست برای بچه های گروهان و حتی گردان صحبت کند. سؤال غالب بچه ها از خاطرات عملیات گذشته و مسایل مربوط به جانبازی بود.

تیپ مستقل ۱۲ قائم (عج) استان سمنان^۱ شکل گرفته بود^۲ و به شهرستان دامغان یک گردان ثابت دائمی سهمیه داده بودند. دغدغه ما تأمین نیرو برای گردان بود. از اواسط شهریور، محرم شروع می شد.

یک روز قبل از ظهر من، محمد یعقوبی، حسین یحیی^۳، امیر رجبی، محمدعلی مشهد

۱. استان سمنان یکی از استان های کشور ایران است. مرکز آن شهر سمنان است. مساحت این استان برابر با ۹۷۴۹۱ کیلومتر مربع که ۵٫۹ درصد مساحت کل کشور را شامل می شود. این استان از نظر مساحت ششمین استان ایران می باشد. در ۱۳۸۵، جمعیت استان ۵۸۹۷۴۲ نفر بوده که کمترین تراکم نسبی جمعیت در ایران را دارد. این استان پهناور کمتر از یک درصد جمعیت کشور را در خود جای داده است. اکثریت قریب به اتفاق مردم این استان شیعه اثنی عشری می باشند.

۲. تیپ ۱۲ قائم (عج) در تاریخ ۱۳۶۵/۰۳/۳۰ شکل گرفت. تا پایان دفاع مقدس این تیپ در چند عملیات شرکت کرد. که در آنها ۲۴۵۷۰ رزمنده شرکت کردند. ۶۳۰ شهید حاصل فداکاری بچه های استان سمنان در این دوره در قالب این تیپ می باشد. (ستاره های جاده فانوس صص ۲۲-۲۳)

۳. حسین یحیی در تاریخ ۱۳۴۴/۱۰/۲۴ در دامغان دیده به جهان گشود. پدر او حاج مهدی یحیی مشهور به سالار مهدی و مادرش حاجیه خانم زهرا امیری بود. هنرستان فنی ثبت نام کرد ولی به جبهه رفت. سال ۶۳ لباس پاسداری به تن کرد. به سرعت فرماندهی دسته، معاونت گروهان و فرماندهی گروهان را پشت سر گذاشت. او در مدت ۳۴

و حاج عبدالله مومنی در یکی از اتاق های سپاه نشستیم، به ذهنمان رسید که در مراسم محرم آن سال بچه های رزمنده شهرستان نیز یک هیئت عزاداری داشته باشند. پس از بحث و تبادل نظر همگی متفق القول شدیم، که در آن شرایط تشکیل هیئت یک ضرورت است برای همین تقسیم کار شد. تهیه مداح و مسایل مربوط به آن به من واگذار شد.

تهیه مکان مناسب و سیستم صوتی بزرگ ترین مسأله ما بود. شب اول محرم جلسه را در منزل محمدعلی سالار، پدر حاج عبدالله مومنی برگزار کردیم زیرا منزل پدر شهید بود و جادار. شب دوم به مسجد مدرسه آقا رفتیم. خبر به گوش جوانان و نوجوانان شهر رسیده بود برای همین سالن آنجا مملو از عزاداران حسینی گردید. دو شب که آنجا بودیم، با توجه به استقبال دور از انتظار به این نتیجه رسیدیم شب های باقی مانده، جلساتمان را در مسجد صاحب الزمان (عج) تشکیل بدهیم تا علاوه بر فضای مسجد مردم بتوانند از خیابان جلوی آن استفاده کنند.

برای شب های تاسوعا و عاشورا با پیشنهاد حاج محمدعلی آسودی [سردار] دسته عزاداری انصارالحسین [رزمندگان اسلام] با پیشانی بندهای مناسب در سطح تکایای شهر حرکت کرد و به اطلاع مردم رسید که هیئت پس از دهه محرم به جبهه اعزام خواهد داشت.

من، اسماعیل ابوطالبی، محمدعلی آسودی و ناصر سرکرده با لباس فرم سپاه نوحه خوان مراسم بودیم. در روز عاشورا و یازدهم جمعیت سینه زن انصارالحسین آنقدر زیاد شده بود که برای خودمان هم مایه تعجب بود. در روز یازدهم که دسته های عزاداری روستاهای شهرستان به شهر می آیند و همراه مردم شهر به عزاداری می پردازند، بچه های سپاه با پای برهنه و لباس فرم در جلوی هیئت حرکت می کردند. در پایان مراسم، در فضای مقابل زیارتگاه «بکیربن اعین» برادر حاج غلامرضا احمدی، فرمانده تیپ برای حضار سخنرانی پرشوری ایراد کرد.

پس از محرم ثبت نام شروع شد. دو گردان کامل برای اعزام در بسیج ثبت نام کرده

ماه حضور در جبهه علاوه بر حضور در خطوط پدافندی در عملیات های خیبر، بدر، والفجر ۸، کربلای ۴، کربلای ۵، بیت المقدس ۳ و مرصاد خوش درخشید. سرانجام در در عملیات مرصاد به شهادت رسید.

بودند و حدود سیصد نفر هم در جهاد سازندگی.

من نیز داوطلب اعزام بودم ولی مسئولین سپاه به طور جدی مخالف بودند. برایشان قابل قبول نبود که من به جبهه بروم ولی سرانجام اصرار من بر مخالفت آنها غلبه کرد و با اعزامم موافقت شد.

چند روزی به اعزام کار داشت، در راه مسجد بودم، محمدعلی مشهد با موتور سر رسید بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «علی‌رضا سوار شو!» توی راه کمی از ترکیب نیروهای جدید صحبت کرد و در ادامه گفت: «می‌دانم با حاج رجب خیلی جفت و جور ولی اگه میشه بیا گردان روح الله. خیلی به تجاربت نیاز داریم!» به او گفتم: «پیام چه کار کنم؟» گفت: «فعلاً معاونت یک گروهان را قبول کن تا کار راه بیفته!» من هم قبول کردم. اوایل مهر سال ۱۳۶۵ دو گردان کامل از شهرستان اعزام شد. حاج رجب فرمانده گردان قمر بنی‌هاشم (ع) و محمدعلی مشهد فرمانده گردان روح‌الله^۱ بود. صف طولانی اتوبوس‌ها و مینی بوس‌ها ما را به قائمیه بردند. کیلومتر ۵ جاده دزفول شوشتر. سرزمینی بی‌آب و علف که جهت استقرار تیپ استان سمنان در نظر گرفته شده بود. به جهت استقرار تیپ قائم(عج) قائمیه^۲ نامیده شد ولی بچه‌ها به جهت شرایط سخت به آن ریزه می‌گفتند زیرا مثل محل تبعید ابودر بی‌آب و علف بود.

به تناوب یک گردان در قائمیه برای آموزش و استراحت و پشتیبانی باقی می‌ماند و یک گردان هم در خط جاده خندق یعنی جزیرهٔ مجنون مستقر می‌شد. گردان ما مرحلهٔ اول در قائمیه مستقر شد. آفتاب هوای داخل چادر را مثل حمام سونا داغ می‌کرد. سر پناه دیگری هم وجود نداشت. تیپ هم که فقیر فقیر بود. قاشق که جای خود دارد حتی لیوان پلاستیکی هم کمبود داشتیم.

بچه‌های گردان کربلای شاهرود گود زور خانه درست کرده بودند که یک متری عمق داشت و قطر آن به هشت متر می‌رسید. غروب بعضی روزها تعدادی وارد گود می‌شدند و ورزش باستانی را همراه با صدای خواندن و ضرب مرشد که از قابلمه برمی‌خواست انجام می‌دادند. تعدادی دمبل داشتند و تعدادی هم از کلاشهای قنداق تاشو استفاده می‌کردند.

آموزش‌ها به طور جدی روز و شب پیگیری می‌شد. لحظه‌ای بچه‌ها بی‌کار نبودند. کلاس‌های مختلف استمرار داشت. تجارب عملیاتی بچه‌های کادر که در عملیات مختلف شرکت کرده بودند، محتوای ارزشمندی برای این کلاس‌ها بود. کلاس‌های اخلاق و عقاید هم توسط خود بچه‌ها اداره می‌شد. یک شب فرماندهٔ گروهان ما، برادر محمد یعقوبی رزم شبانه را برنامه ریزی کرد. من فرماندهان دسته یعنی علی مومنی^۱، محمدعلی خانبیکری و تقی استشاره را صدا زدم تا بچه‌هایشان را آماده کنند. دو دسته به خط شدند. خبری از بچه‌های دسته خانبیکری نشد. توی چادر رفتم. محمدعلی خواب بود.

صدایش کردم. شروع به خندیدن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا خوابم برده؟»

یک شب موقع راهپیمایی به محمدعلی خانبیکری گفته بودم وقتی من رگبار بستم با سر و صدا خودت را به زمین بینداز تا بچه‌ها با این صحنه‌ها بیشتر آشنا شوند. او خیلی خوب نقشش را اجرا کرد من هم داد می‌کشیدم امدادگر، حمل مجروح!

پس از یک ماه سنگرهای جاده خندق را از گردان قمر تحویل گرفتیم. چند ماهی قبلاً آنجا بودیم برای همین بیشتر بچه‌ها با شرایط و زندگی در آنجا آشنا بودند ولی موضوعی که همیشه آنجا تازه بود مساله موش‌های جزیرهٔ مجنون بود. یکبار شب تا صبح نخوابیده بودم. با روشن شدن هوا برای خوابیدن داخل سنگر رفتم، پتویی رویم کشیدم تا هنگام خواب از شر موش در امان باشم. دو ساعتی خوابیدم خوشحال که موش‌ها اذیتم نکردند. وقتی سراغ ظرف کائوچو رفتم که محل نگهداری یخ بود، دیدم دو تا موش توی آن رژه می‌روند. به روی خودم نیاوردم تا اعصابم به هم نریزد. یک قوطی کنسرو قورمه سبزی

۱. شهید علی مومنی فرزند غلامحسین، متولد ۱۳۴۴ دامغان - تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۴/۲۹ جزایر مجنون فرازی از وصیتنامه: برادران سپاه و بسیج شما به عنوان بازوی مسلح ولایت فقیه و سران اسلام هستید پس باید به وظیفه خطیری که دارید آگاه باشید و آن صیانت از اسلام است. برادران شما امیدهای آینده انقلاب هستید و شما وارث خون شهیدان می‌باشید و تا می‌توانید دشمن ظالم و یاور مظلوم باشید و از رهبر عظیم‌الشان انقلاب پیروی کنید که او نایب امام زمان (عج) می‌باشد. (سخت‌تر از فولاد ص ۶۳)

۱. عد از والفجر، ما گردان قمر را سازمان‌دهی کرده بودیم؛ یعنی یک گردان از دامغان بود که کادر یک و دو داشت. یک اعزام من می‌رفتم؛ یک اعزام آقای خورزانی.. وقتی تیپ ۱۲ قائم(عج) مستقل شد شکل گردانها عوض شد. کادر گردان، به سه گردان تقسیم شد. فرمانده یک گردان، بنده بودم؛ گردان قمر بنی‌هاشم. گردان حضرت روح‌الله، مشهد بود. آقای حسن رضیان، گردان ثارالله بود. (سنگرهای برفی ص ۲۹۱)

۲. قائمیه مکانی با حدود ۱۰۰۰ هکتار مساحت در کیلومتر ۱۵ جاده دزفول به شوشتر واقع است. این مکان از خرداد ماه سال ۱۳۶۵ به دنبال تاسیس تیپ ۱۲ قائم(عج) به عنوان پادگان انتخاب گردید. (ستاره‌های جاده فانوس ص ۱۲۶)

را باز کردم. اولین لقمه را به دهان نگذاشته بودم یکباره چشمم به موشی افتاد که برابر حالت نشسته به خود گرفته و به چشم‌هایم نگاه می‌کند. به قدری ناراحت شدم که چند تا بد و بیراه به موش بیچاره گفتم. بلافاصله به نظرم رسید ما مزاحم آنها شده‌ایم بنابراین نباید خیلی سخت بگیریم و حالا که زورمان به آنها نمی‌رسد کنار آمدن با آنها راه حل مناسب‌تری است.

پس از اتمام مأموریت جزیره به قائمیه برگشتیم. بچه‌ها روحیه عملیاتی داشتند و بی‌تاب عملیات بودند. مراسم مداحی و سینه‌زنی هیچ شبی ترک نمی‌شد. حدس و گمان هم برای عملیات زیاد بود. هر روز منتظر خبر شروع عملیات بودیم ولی فایده نداشت. لشکرها پر از نیرو شده بود. برای همین آغاز عملیات را حتمی می‌دانستیم. روزها یکی یکی می‌گذشت و خبری نمی‌شد. روزهای آخر مأموریت بود. محمدعلی مشهد به سراغم آمد و گفت: «بچه‌ها باید به مرخصی برن چی بگم که همه برگردن؟»

به او گفتم: «خودت بهتر می‌دانی فکر می‌کنم کربلا بهترین.»

بچه‌های گردان را جمع کرد و از امام حسین (ع) گفت. صحبت‌های او که از دل بر می‌خاست به دل بچه‌ها نشست. مرخصی را اعلام کرد. بچه‌ها هم تعهد کردند پس از رفع خستگی دو مرتبه با همان ترکیب سازمانی به جبهه بیایند.

فردای آن روز تجهیزات را تحویل دادیم و با قائمیه خداحافظی کردیم ولی برادر مشهد با چند نفر دیگر مثل حسین یحیی، سیدعلی تقوی، محمد فرخ آنجا ماندند تا حسینیه گردان را سرپا کنند.

پس از ده روز مرخصی، تمام بچه‌های گردان در سپاه دامغان جمع شدند. با اتوبوس به سوی تهران حرکت کردیم و از آنجا هم با قطار عازم جنوب شدیم.

پس از چند روز سپاهیان یکصد هزار نفری محمد رسول‌الله^۱ (ص) از راه رسیدند. محمدرضا هم با آنها بود. به او گفتم: «خبر می‌کردی من پیام، تو که دیدی حال بابا خوب نیست!» سرش را پایین انداخت و گفت: «حالا هر چی بگی انجام می‌دهم.» به او گفتم: «می‌دانی عملیات هم نزدیکه تو بری دامغان بهتره.» با آنکه واقعاً عاشق جبهه و

۱. آذر ۱۳۶۵، سومین اعزام سراسری به نام سپاهیان حضرت محمد (ص) انجام شد (دایرةالمعارف دفاع مقدس، ۱۳۸۸، ج ۲).

عملیات بود، قبول کرد. من هم برگ ترخیص برایش گرفتم.

بچه‌هایی که مانده بودند حسینیه خوبی سرپا کرده بودند. تیپ حالت عملیاتی پیدا کرده بود و معنویت در رفتارها نمایان بود.

یک روز نزدیک غروب محمدعلی مشهد آستین‌هایش را بالا زده بود تا وضو بگیرد. اطراف تانکر قدم می‌زد و با خودش می‌خواند: «هر کس هوای کربلا دارد بیاید- هر کس به سر شوق خدا دارد بیاید.» بارها و بارها این بیت را تکرار کرد. به ذهنم گذشت محمدعلی آماده شهادت است. برای همین دوست داشتم بیشتر نگاهش کنم.

تیپ تازه تاسیس ۱۲ قائم (عج) دستش خالی بود و از همان امکانات محدود هم گردان روح‌الله آنچنان که باید سهم نمی‌برد. اخلاق و روحیه فرمانده گردان باعث شده بود که آمارها دقیق بیان شود. موقع دریافت غذا مسئول تدارکات حق نداشت یک نفر هم اضافه آمار بدهد. هر چند که مسئول تدارکات غذا را برای رزمندگان جوانی می‌خواست که نیاز به انرژی کافی داشتند.

در قسمت ورودی گردان در قائمیه جوی آبی بود که برای حرکت موتورها و ماشین‌ها مشکل درست می‌کرد. با کمی فاصله از مقر تیپ، چند عدد لوله سیمانی با قطر مناسب وجود داشت هر چه بچه‌ها اصرار کردند محمدعلی اجازه بدهد تا آنها را برای درست کردن پل بیاورند بی‌نتیجه بود. او می‌گفت: «اینها صاحب داره و بدون اجازه استفاده از مال مردم حرامه!»

یک هفته‌ای بود که در قائمیه مستقر شده بودیم، کادر گروهان جلسه داشت، به مناسبتی محمدعلی حاجی قربانی فرمانده دسته ۳ گفت: «دیشب مساله را کشف کردم، هر روز صبح که برای نماز و دستشویی می‌رفتم، آفتابه‌ها رو پر آب و ردیف جلو دستشویی‌ها می‌دیدم. دیشب ساعت ۳ وقتی از چادر رفتم بیرون، محمدعلی رو دیدم آفتابه‌ها رو تمیز می‌کنه و چند تا را هم پر آب کرد و جلو دستشویی‌ها گذاشت. سریع به چادر برگشتم تا من رو نبیند!»

هر دسته ۲۷ نفره در دو چادر کنار هم مستقر بودند. هر دو نفر برای مدت ۲۴ ساعت خادم‌الحسین می‌شدند. در این مدت وظیفه آنها درست کردن چای، تحویل گرفتن غذا و

و ستاره قطبی نظرم را جلب کرد سپس به همه جای آسمان نگاه کردم. در دهم سال نوری را مجسم می‌کردم، فاصله‌ای که نور با سرعت سیصد هزار کیلومتر در ثانیه ظرف مدت یک سال طی می‌کند. تصور اینکه بعضی از این ستاره‌ها چند میلیون سال نوری با ما فاصله دارند مرا مبهوت کرد. یکباره صدای شیخ حسین اشرفی نظرم را جلب کرد. او سبک سخنرانی و صدایش مثل شیخ حسین انصاریان بود ولی با کمی لهجه دامغانی. فانوس چادر خاموش بود او می‌خواند:

«ای خدا این وصل را هجران مکن سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار قصد این بستان و این مستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ توسست شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزین دشمنان را کور کن شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند آنچه می‌خواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این حلقه است و بس کعبه اومید را ویران مکن»^۱

در برنامه‌های آموزشی، آموزش استفاده از ماسک ضد گاز شیمیایی اهمیت بیشتری پیدا کرده بود. قبلاً در آموزش‌های قبل از عملیات فقط به صورت تئوری استفاده از ماسک بیان می‌شد یا نهایتاً چند نفر آن را به سر و صورتشان می‌کشیدند ولی تیپ چندین اتاقک انفرادی درست کرده که بچه‌ها با ماسک وارد آن شوند. ۳ شماره وقت داشتند تا ماسک را به صورتشان بزنند. بعد از ۳ شماره گاز اشک آور در اتاقک‌ها رها می‌شد. افرادی که ماسک زدن را خوب یاد نگرفته بودند. باید چند ساعت اشک می‌ریختند.

ده روزی از ورودمان به قائمیه می‌گذشت، نیمه‌های شب با سروصدای بچه‌ها از خواب بیدار شدم. باران شدیدی آمده بود و چادری که شیخ لطف‌الله هم توی آن بود، را آب برده بود. سیل به قدری شدید بود که آنها توانسته بودند، وسایل را از چادر خارج کنند و فرصت جمع کردن چادر را نداشتند.

وقتی بیدار شدم به دهم رسید حالا که حمام خلوت است، دوش بگیرم. رفتم سراغ

۱. دیوان شمس

پهن کردن سفره، شستشوی ظروف و نظافت چادر بود.

قبل از غذا وقتی سفره پهن می‌شد و نان و غذا در آن قرار می‌گرفت، همیشه دعا خوانده می‌شد. با یک صلوات همه با هم شروع می‌کردند: "بسم الله اللهم اجعلها نعمة مشكورة تصل بها نعمة الجنة" که همه با آهنگی خاص آن را می‌خواندند. در یکی از چادرها دعای (و زوجنا بحورالعین فی الدنيا و الآخرة) با صدایی بلندتر همراه خنده به آخر دعای سفره اضافه شد که به سرعت به چادرهای مجاور هم سرایت کرد.

گردان روح‌الله دارای دو روحانی رسمی و ده-پانزده نفر طلبه بود. شیخ لطف‌الله خراسانی^۱ در چند عملیات شرکت کرده بود برای همین علاوه بر ارشاد و تبلیغ از نیروهایی بود که گردان روی او حساب می‌کرد. برادر طلبه‌اش را هم با خودش آورده بود. در گردان ما ده نفر طلبه بودند که اکثراً از روستای خورزان بودند. شیخ حسین اشرفی هم روحانی‌ای بود که در عملیات‌های قبل یا آرپی جی می‌زد یا تیربارچی می‌شد. با همه بچه‌ها می‌جوشید و شوخی می‌کرد. برایش فرقی نمی‌کرد که چه نقشی را به او بدهند. پیشنهاد کردم فرماندهی دسته را بپذیرد که قبول کرد. هرچند که او هم مثل شیخ لطف‌الله متعلق به تمام گردان بود. وجود این برادران سبب می‌شد که روحیه همه شاد باشد. مخصوصاً از این جهت که همگی نیروی رزمی بودند.

جلسات قرآن و احکام و اخلاق توسط دایی رضا و شیخ لطف‌الله قبل از نماز ظهر تعطیل بردار نبود.

یک ساعت قبل از غروب هر روز مراسم سینه دوره انجام می‌شد. همه بچه‌های گردان علاقمند به سینه دوره بودند. سه-چهار صف تو در تو تشکیل می‌گردید که دایره‌وار می‌چرخیدند و سینه می‌زدند. آخرین شعری که هر روز می‌خواندند: «به محمد و علی و فاطمه- به ابوالفضل و به نهر علقمه- شکست صدام گردیده اعلام.» بود.

شب پرستاره‌ای بود، در محوطه گردان قدم می‌زدیم، ابتدا راه شیری، دب اکبر و اصغر

۱. حجت الاسلام لطف‌الله خراسانی در سال ۱۳۳۷ در دامغان به دنیا آمد. سال ۵۶ برای ادامه تحصیلات به حوزه علمیه قم رفت. او از رساله سطح ۴ با موضوع فرهنگ افرینی قرآن دفاع کرده است. و در تنظیم دائرة المعارف قرآنی فعالیت علمی دارد. در حال حاضر نیز رئیس پژوهشگاه علوم قرآنی دامغان است و چند واحد درسی را تدریس می‌کند. ۳۶ ماه جبهه بود. در عملیات کربلای ۵ به شدت شیمیایی شد. به او ۵۰ جانبازی داده اند. (مصاحبه ۹۱/۰۳/۰۶)

قنبر ۵۰ ساله از وضعیت جسمی خوبی برخوردار بود. برای همین همیشه تیربار را انتخاب می کرد. او که تیربارچی بود هر روز صبح یک قطار ۲۵۰ فشنگی را به حالت ضربدری به خودش می بست. هر چند که نزدیک عملیات همه با اسلحه و مهمات در صبحگاه شرکت می کردند.

هر روز صبح هم وقتی از پیاده روی و ورزش صبحگاهی برمی گشت، نزدیکی های چادر که می رسید، چاووشی را شروع می کرد: «هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله- هر که دارد سر همراهی ما بسم الله... بر حبیب خدا محمد مصطفی صلوات- بر شیر خدا علی مرتضی صلوات.» صدای گرم و خوب او بچه ها را تشویق به همراهی می کرد. منظره خوبی درست می شد.

مثل همه جای جبهه شوخی فراموش نمی شد. حتی در جدی ترین کارها باز هم شوخی جای خودش را داشت. سه شب متوالی حاجی قربانی فرمانده دسته ۳ شایعه کرده بود که امشب خشم شبانه است. بچه ها آماده خوابیده بودند. شب چهارم خودش از بقیه زودتر خوابیده بود. بچه های دسته هم خیالشان راحت شد که خشمی در کار نیست. نیمه های شب بود که سر و صدا از دسته آنها بلند شد: «حالت بگیرید، عراقی ها ریختن تو پادگان، اسلحه و مهمات بردارید!» وقتی بچه ها به خط شدند. دستور داد که با ۳ شماره بندهای پوتین باز! سر و صداها بلند شد: «حاجی هوا به سرش آمده، نه بابا حالش خوش نیست!» تا بندهای پوتین باز شده گفت: «تا ۳ شماره همه زیر پتو باشن!»

یکی از مصیبت های جبهه خروپف بعضی ها توی خواب بود. اگر فرصتی برای خواب دست می داد و گرما و سرما مزاحم نبود و پتو داشتی و جا هم برای خوابیدن گیت می آمد و سرو صدای آموزش و انفجار نبود، خروپف و توی خواب حرف زدن بغل دستی ها را بی علاج می دیدی.

حاج سیدرضا شاهچراغی، معاون گردان خواب هفتم بود. خروپف او چادر را به سرش گذاشته بود. چند تا از بچه های کادر هم آنجا بودیم، محمدعلی مشهد ضبط صوت کوچکی را روشن کرد و گفت: «با یکی از رزمندگان مسلمان مصاحبه می کنیم! لطفاً خودتان را معرفی کنید!» ضبط را برد جلو صورت سید. بعد از چند تا خروپف سوال بعدی

حمام گردان که چهار گردان دیگر هم از آن استفاده می کردند. آبش از سرد هم خنک تر بود. حمامی دیگری در فاصله ای دورتر سراغ داشتم. یک کیلومتر میان گل و شل رفتم تا به حمام رسیدم. آب آنجا ولرم بود. وقتی برگشتم پوتین و شلوارم پُر از گل شده بود. ظهر آن روز غذا گزارش هفتگی بود. گزارش هفتگی از ترکیب تمام مواد غذایی باقی مانده طول هفته درست می شد مثل سیب زمینی، پیاز، گوجه، بادمجان، گوشت و هر چه که در طول هفته باقی مانده بود. بچه ها هم از آن خوششان می آمد.

بعد از ناهار شیخ لطف الله به چادر ما آمد از او خواستم ماجرای سیل را برایم تعریف کند. گفت بهتر است ماجرای قبل از سیل را تعریف کنم: «آخر شب رفتم داخل چادر بخوابم. بچه های تبلیغات خواب بودند. یک پتو هم بیشتر باقی نمانده بود. گوشه ای خوابیدم و عبای خودم را رویم کشیدم. هنوز خوابم نبرده بود، آقای مشهد وارد شد. پتو را برداشت. نگاهی به بچه ها کرد و آن را انداخت روی من و خودش در هوای سرد چادر روباز خوابید. فکر کردم صبر کنم تا خوابش ببرد تا رویش را بپوشم. نیمه های شب با سروصدای رعد و برق از خواب پریدم. باران شدیدی شروع شد. چادر ما توی رودخانه بود برای همین تا که بچه ها را صدا زدم و با اثاث از چادر بیرون آمدم. سیل سر رسید و چادر را برد.

فردای آن روز وقتی از چادر بیرون آمدم، کمی دورتر از ما محمدعلی مشهد طشت پلاستیکی مخصوص شستن لباس دستش بود. داخل تشت مقداری لباس بود. رمضان ملکی را دید که او هم لباس هایش را جمع و جور کرده. به رمضان نزدیک شد و گفت: «اینارو بده!» رمضان گفت: «نمیدم باعث خجالت!» محمدعلی لباس های او را می قاپید. در محدوده گردان زمینی را برای فوتبال درست کرده بودند. چند تیم شکل گرفته بود که بر اساس برنامه ای اعلام شده همیشه مسابقه داشتند. به قدری فوتبال طرفدار داشت که اگر برخی اجازه داشتند، شب ها هم توی زمین فوتبال می خوابیدند.

مراسم صبحگاه از تنوع زیادی برخوردار بود. علاوه بر محتوای آن ورزش و نرمش به صورت های گردانی، گروهانی و حتی دسته ای برگزار می شد. بعضی روزها که دسته ها به صورت مجزا برنامه داشتند، بازگشت آنها از بیابان های اطراف دو ساعتی طول می کشید. در تمام صبحگاه ها یک چیز مشترک بود، سر و وضع مشهدی قنبر افضلی. مشهدی

را پرسید: «هدفشان از جبهه آمدن چی بود؟» آن را باز هم به صورت سید نزدیک کرد تا خروپف‌ها بهتر ضبط شود. وقتی حاج سیدرضا را از خواب بیدار کردیم، از خنده بچه‌ها تعجب کرد. ولی وقتی ضبط روشن شد و پاسخ‌های خودش را به پنج، شش سوال مصاحبه شنید از خنده ریشه رفت.

ولی چشم بچه‌های گردان روح‌الله در قائمیه به شوخی‌ها و طنزهای سیدعلی تقوی و رمضان ملکی بود. هیچ شوخی‌ای جای شوخی این دو نفر را نمی‌گرفت.

حسین یحیی با برادرش، حسن با هم آمده بودند. پسر عمویش، امیر یحیی هم آنجا بود. یک روز حسین از برادرش، امیر که توی نیرو هوایی دزفول بود صحبت کرد: «مکتبی و انقلابیه، جزء بچه‌های خوب پادگان شکاریه، امروز هم میاد دیدن آنها.»

غروب بود از دور که داداش حسین پیدایش شد. سه، چهار نفری به استقبال او رفتند. بچه‌های گروهان جمع بودند. همین که به ما رسیدند. سیدعلی بلند شد و سلام و احوالپرسی گرم کرد بعدش هم با لحنی جدی گفت: «آقا بفرما همه چیز هست. ما و ارتش برادریم. بستنی، فالوده، نوشابه...». داداش حسین که آمادگی‌اش را نداشت شوکه شده بود. بچه‌ها که با شوخی‌های سید آشنا بودند، زدند زیر خنده کمی که گذشت او هم خندید.

آهنگران نوحه معروف: «ای لشکر حسینی تا کربلا رسیدن یک یا حسین دیگر.» را تازه خوانده بود. بچه‌های گردان که آن را دوست داشتند. مرتب درخواست پخش آن را می‌کردند. تا حدی که همه حفظ شده بودند. یک روز عصر که همه بچه‌های گردان جمع بودند و برای مراسم سینه دوره آماده می‌شدند، رمضان ملکی در حالی که بلندگو دستی در دستش بود و چند نفری هم اطرافش بودند که با او همخوانی می‌کردند از چادر تبلیغات بیرون آمد. آنها بر وزن و آهنگ این نوحه، اشعار زیر را خوانده و با دست به حسین یحیی اشاره می‌کردند:

«ای لشکر حسینی تا کربلا رسیدن صدها حسین دیگر.

اکنون سپاه اسلام آماده گریز است.

بشتاب به سوی خانه‌هی‌هی چو عرصه تنگ است.

آموزگار درس‌ها باشد حسین یحیی!

صحنه جالبی درست شده بود. همه، شعر دستکاری شده رمضان را یاد گرفتند و با خنده می‌خواندند.

حضور ما در قائمیه همزمان با امتحانات بود. برای همین کلاس‌های درس مجتمع آموزش رزمندگان به صورت جدی فعال بود. در چادرهای مختلف یک، دو، سه نفر دور یک دایره جمع بودند و درس می‌گرفتند تا برای امتحان آماده شوند. موقع امتحان هم امتحانات برگزار شد.

جو معنوی مطلوبی حاکم شده بود. همان روزها برایم حالی پیش آمد که قبلاً تجربه نکرده بودم. حال خوشی که خبر از توفیقی داشت ولی متأسفانه به وصل آن نرسیدم. بارها به ذهنم گذشته بود که افرادی شهید می‌شوند و همان طور هم شد هر چند نمی‌خواستم شهادت برادر مشهد را باور کنم. راهپیمایی‌های طولانی شبانه تعطیل بردار نبود. وقتی هم که گفتند دست و پایمان را جمع و جور کنیم، رزمایش شبانه برنامه ریزی شده، پانزده کیلومتری رفتیم تا به منطقه مانور رسیدیم.

چند شب به حرکت ما، سعید حدادیان (مداح) به حسینیّه گردان آمد. نوحه خوبی خواند. بچه‌ها هم معرکه کردند. وقتی عصر فردایش بچه‌ها با تجهیزات کامل به خط شدند.

محمدعلی پس از قدری صحبت خبر خوش عملیات را داد. با شنیدن این خبر خوش، بچه‌ها محمدعلی را سردست بلند کردند و شعار می‌دادند: «فرمانده آزاده، آماده‌ایم، آماده.» در این گپ‌و‌گو دار سیدعلی تقوی خودش را به جمع رساند و ضمن شعار دادن چند تا نیشگون از محمدعلی گرفت که او ضمن خنده گفت: «سید ممنون، سید ممنون!»

در ادامه برنامه محمدعلی گفت: «نوحه بخوان!» شروع کردم:

«کنار علقمه شد غوغا، حرم دیگر ندارد سقا، واویلا واویلا واویلا»

بعد از سینه‌زنی دائی رضا «حجت الاسلام بسطامی»، شروع به صحبت کرد. مثل همیشه موثر و دلنشین. سرانجام برادر مشهد آخرین توصیه‌هایش را انجام داد و خبر از نزدیک بودن عملیات داد.

بعد از نماز مغرب و عشاء تشنه‌ها را برای اجرای مراسم خانبندان به چادر آوردند. دائی

رضا در صحبت کوتاهی گفت: «به رسم یاد شهدای کربلا، بنابر آنچه که تعزیه خوان‌ها انجام می‌دهند در شب عاشورا اهل بیت پیامبر (ص) شاد بودند و حنا بستند ما هم امشب حنا می‌بندیم!»

حاج شمس‌علی ایثاری که در حکم پدر گردان بود، جلو رفت تا به دست بچه‌ها یکی یکی حنا بگذارد.

صبح فردای آن روز تبلیغات دوربین فیلم برداری را در تپه کنار حسینیه مستقر کرد تا رزمندگان به ترتیب خودشان را معرفی کنند و پیامی کوتاه بدهند.

اواخر شب اتوبوس‌ها آمدند تا گردان را به خرمشهر ببرند. بچه‌ها با سرعت سوار شدند. قسمتی از راه را با چراغ خاموش حرکت کردند. زیرا در دید و تیررس دشمن بودیم. قبل از اذان صبح به خرمشهر رسیدیم و در ساختمان‌های مخروبه روبروی فرمانداری مستقر شدیم. بعضی بچه‌ها که تا آن وقت خرمشهر را ندیده بودند، خیلی تعجب کردند.

آماده شرکت در عملیاتی بودیم که چند ماه انتظارش را داشتیم. چون وقت حرکت را نمی‌دانستیم، برنامه‌های مشخصی نداشتیم ولی هر شب یکی، دو ساعت نوحه‌خوانی و سینه‌زنی جزء برنامه‌هایمان بود. شب دوم محمدرضا گیلان برایمان صحبت کرد. او گفت: «همه دوستی‌ها موقت است. باید با کسی دوست باشیم که جاودانه است و هر چه را داریم خرج این دوستی کنیم. اگر برترین دارائی‌مان وجودمان است پس باید آن را صادقانه تقدیم کنیم...»

آخر شب بود، همچنان آماده حرکت بودیم، بعضی‌ها آماده می‌شدند که با پوتین دراز بکشند. حاج شمس‌علی ایثاری مثل همیشه کتاب دعا دستش بود و دعا می‌خواند. سیدعلی تقوی وارد شد، پس از سلام رو کرد به حاج شمس‌علی و گفت: «ماشاء الله هفتاد ساله‌ای، همه صفها رو کردی حالا هم می‌خوای شهید بشی! ولی من مامانم گفته شهید نشو. برای من یکی دعا نکن!» حاج شمس‌علی به او نگاهی کرد و خندید و گفت: «امان از دست سید!»

سه شبانه روز منتظر ماندیم. حرف و حدیث‌های بعضی از بچه‌ها شروع شده بود: «اگه به دریا بریم خشک میشه! ما و عملیات! بزک نمیر بهار میاد، کمزه با خیار میاد! مال بد

بیخ ریش صاحبش، برگردین دامغان!»

بعد از نماز و ناهار روز چهارم بسته‌های جیره جنگی بین بچه‌ها تقسیم شد. موقع تقسیم جیره جنگی مثل موقع ناهار کلی حرف و حدیث بود. حتی بچه‌هایی که قبلاً اهل شوخی و تکه انداختن نبودند سعی می‌کردند از قافله عقب نمانند و حرفی بزنند: «دیگه آخریشه! آخرین روزیه مایه! خدایا شکرت که آخرین روزیمان شکلات بود...»

ساعت ۵ عصر کادر گردان که حدود پانزده نفری بودیم، داخل ساختمان مجاور محل اسکان گروهان جمع شدیم. منتظر بودیم که محمدعلی کالک عملیات را توجیه کند. قالی پاره و نیمه سوخته‌ی حال، روی آوار یکی از اتاق‌ها افتاده بود. بچه‌ها دور تا دور حال روی موزائیک‌های گرد گرفته که در اثر انفجار لق شده بود نشستند. از محل فرو ریخته دیوار حال، نزدیک شدن محمدعلی را دیدم. نگاهمان به هم تلاقی کرد. هر دو نفرمان تبسم کردیم. معنی تبسم من خوش آمدگویی به او بود. او منطقه را از روی کالک توجیه کرد و محل عمل هر گروهان را مشخص کرد. به پیش بچه‌ها برگشتیم و شب را با پوتین و تجهیزات خوابیدیم. یکپو دیدم اطرافمان مثل گهواره می‌لرزد. نیمه شب صدای انفجارهای شدید بچه‌ها را هاج و واج کرد^۱. هنوز خواب آلود بودم، متوجه شدم نفر دست راست و چپ من می‌لرزند به آنها گفتم: «سردتان شده؟» یکی از آنها گفت: «صبر کن بیدار بشی تو هم سردت میشه!»

آماده‌تر از شب‌های قبل تا صبح منتظر ماندیم، انفجارهای شدید اطراف ساختمان، خواب را به ما حرام کرده بود. صبح گفتند دیشب بچه‌های گردان قمر که خط شکن بوده‌اند، نتوانسته‌اند خط عراق را بشکنند، عملیات لو رفته^۲، برای همین عملیات لغو شده

۱. پس از ۱۰ ماه بسیج امکانات و مقدرات کشور و استفاده از تبلیغات گسترده و وسیع مبنی بر تعیین سرنوشت جنگ، در شرایطی که منابع اقتصادی و صنعتی و مراکز آب و برق کشور هدف بمباران شدید و گسترده دشمن قرار داشت، عملیات کربلای ۴ آغاز شد. این عملیات در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۰۳ با رمز مبارک «محمد رسول‌الله» در ساعت ۲۲:۳۰ دقیقه در منطقه عملیاتی غرب اروند (جنوب خرمشهر) آغاز شد. این منطقه عملیاتی که به شلمچه معروف است و به دلیل لو رفتن کالک عملیات، از جمله عملیات‌های ناموفق ایران بود. انهدام دو فروند هواپیمای دشمن، تیپ‌های ۶۰۴ و تیپ ۲۲ پیاده از لشکر ۱۵ عراق و ۶۰ نفر اسیر از نتایج این عملیات بود. (کارنامه توصیفی هشت سال دفاع مقدس ص ۳۳۱)

۲. سردار احمد سوداگر، معاون اطلاعات و عملیات قرارگاه قدس میگوید: «حین عملیات کربلای ۵ کالکی در یکی از سنگرهای دشمن را در جزیره بوارین پیدا کردم و نشان فرمانده سپاه دادم و گفتم این کالک عملیات کربلای ۴ است که به زبان عربی نوشته شده در کالک اسم تمام لشکرها و یگانهای عمل کننده نوشته شده بود.» (دژ

است.

اعلام لغو عملیات بعد از ماه‌ها تمرین و انتظار به بچه‌ها کار ساده‌ای نبود، آنها برای شرکت در عملیات رنج‌های زیادی تحمل کرده بودند ولی چاره‌ای نبود. باید بر می‌گشتیم. دشمن منطقه را به شیمیایی بسته بود. هنوز ماسک‌ها را در نیاورده باید دو مرتبه ماسک می‌زدیم.

ملا محمدحسن اصحابی تدارکات‌چی گردان قمر بنی‌هاشم (ع) پیش ما بود. وقتی دشمن شیمیایی زد و همه بچه‌ها ماسک زدند، پیرمرد حاج واج نمی‌دانست چه کار کند. رضا چناری ماسک خودش را در آورد و به سر پیرمرد کشید قبول نمی‌کرد. رضا گفت: «چفیه‌ام بلند و خوبه خیسه می‌کنم کار ماسک را می‌کنه.»

صبح عملیات خبرنگاری برای مصاحبه به سراغ ما آمد. هیچ کس آماده حرف زدن نبود. بچه‌ها بهترین گزینه یعنی حاج داود کریمی معاون حاج رجب را معرفی کردند. او شجاع‌ترین بود ولی تا که دوربین روشن شد و خبرنگار گفت: «از شروع عملیات برای مردم حزب الله بگو!» بغض حاج داود ترکید و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و های‌های گریه کرد^۱.

بیشتر مواقع ماسک داشتیم و آتش روشن می‌کردیم تا گازهای شیمیایی را خنثی کند. تراکم نیرو در شهر زیاد بود. شهر هم که در تیررس توپخانه عراق. برای همین کامیون‌ها به سرعت شروع به تخلیه نیروهای داخل شهر کردند. چند کامیون هم برای بازگشت ما آمد. به یکی از راننده‌ها گفتم: «این آقا (اشاره به رمضان ملکی) پایش مشکل داره جلو سوارش کن!» قبول نمی‌کرد. زیر آتش شدید توپخانه که می‌ترسیدم هر لحظه کامیون مورد اصابت قرار بگیرد با من جرّ و بحث می‌کرد. سرانجام هم زیر بار حرف حساب نرفت. بچه‌ها رمضان را به زور کشیدند بالا.

اسطوره‌های شلمچه، ص ۲۵

۱. در این عملیات رزمندگان اسلام به اهداف از پیش تعیین شده نرسیدند ولی توانستند به دشمن ضربه بزنند. در این عملیات رزمندگان موفق شدند تیپ پیاده ۶۰۴ از لشکر ۱۵ عراق را به میزان ۸۰ درصد، تیپ ۲۲ پیاده را به میزان ۵۰ درصد، تیپ ۴۷ لشکر ۱۱۱ را ۵۰ درصد، تیپ ۱۱۱ از لشکر ۱۵ را ۶۰ درصد، تیپ ۸۰۲ و تیپ ۴۹ را به میزان ۵۰ درصد منهدم نمایند. همچنین یک گردان تانک عراق را به طور کامل منهدم و ۱۰۰ خودروی سبک و سنگین آنها نیز به آتش کشیده شد. (جغرافیای عملیات ماندگار دفاع مقدس ص ۳۲۳)

گردان دو سه روز در دارخوین به حالت آماده باقی ماند تا در صورت شروع مجدد عملیات نزدیک منطقه باشد ولی وقتی خبری نشد به قائمیه برگشتیم. باز هم صحنه دردناک جای خالی دوستان و همراهان. بچه‌های قمر با ۲۳ شهید و تقریباً دو برابر آن مجروح در محل جاده ۶، هفت ردیف مانع دشمن را شکسته و به عمق مواضع آنها نفوذ کرده بودند. ولی لو رفتن عملیات مانع از دست یابی بقیه گردان‌ها به اهدافشان گردیده بود. مخصوصاً گرفتار شدن در میدان مین و قطع پای تعدادی از آنها ما را ناراحت کرده بود.

مجلس بزرگداشت برای شهدا گرفتیم. غم انگیزتر از همه مجلس‌های قبلی. وسط تلاوت قرآن بلندگو مشکل پیدا کرد. رمضان ملکی، مسئول تبلیغات بلند شد تا آن را درست کند. یکباره در سکوت مجلس، جیغ وحشتناکی کشید. مجلس شد پر از خنده! برق او را گرفته بود.

در این مواقع تعدادی از بچه‌ها برنامه‌هایی را تدارک می‌دیدند تا غم‌ها کم رنگ شود. برای این که میدان نبرد با زانوی غم بغل کردن منافات دارد. مثلاً صبح یکی از این روزها توی چادر نشسته بودیم، سروصدای عجیب و غریبی بلند شد. بقیه بچه‌های گردان هم مثل ما از چادرهایشان بیرون آمده بودند. رمضان ملکی پارچه سفیدی به دور سرش بسته بود و اطرافش را پرهای رنگی بلندی زده بود. دقیقاً مثل سرخپوست‌ها و مثلاً با مهدی هنگی و دو سه نفر دیگر به زبان سرخپوستی مشاجره می‌کرد. نمایش جالبی برای خندیدن بود. شاید هم انسان پس از گریه بسیار نیاز به خندیدن دارد تا بتواند خودش را با شرایط جدید سازگار کند.

دو هفته بعد از عملیات کربلای ۴ در قائمیه منتظر ماندیم. حس ششم، ما را از نزدیکی عملیات دیگری با خبر کرده بود. همان طور که نماز و دعا و سینه‌زنی بیشتر می‌شد، شوخی‌ها هم بیشتر می‌شد. علی کبیرنیا پسر عمه‌ام تدارکات گردان بود. تدارکات چادر کوچکی داشت. علی شب‌ها همانجا می‌خوابید. یک شب که علی مشغول نماز شب بود، موقع قنوت محمد فرخ یک نارنجک از پشت سرش داخل دست او گذاشت. محمد فرخ از آن بچه‌های شلوغی بود که همه دوستش داشتند. هیچ وقت پوتین نمی‌پوشید. همیشه

چکمه پایش می‌کرد برای همین او را «ممد چکمه» صدا می‌زدند. یک شب رمضان ملکی با علی وحیدی در حسینیه خوابیده بودند. وقتی خواب آنها گرم شد، محمد فرخ ماسک شیمیایی می‌زند و وارد حسینیه می‌شود با سر و صدای عجیب و غریب خودش را به آنها نزدیک کرده و روی آنها می‌اندازد. با دست چند تا مشیت به آن دو که فاصله‌شان زیاد نبود کوبیده و می‌گوید: «چرا خوابیدید. موقع نماز شبه! همین شماها عملیات را عقب می‌اندازید!» بیچاره‌ها هاج و واج از خواب می‌پرند. زبان وحیدی بند رفته بود و رمضان هم شروع به بد و بیراه گفتن کرده بود و محمد هم فرار! آنها هم پتویشان را برداشتند تا در چادرشان بخوابند. آن شب باران آمده بود و زمین هم گل بود. چادر آنها روی تپه‌ای قرار داشت. موقع بالا رفتن رمضان به علت نقص پا چند بار زمین خورده و حسابی گلی شد. این خبر صبح نه تنها در بین کل بچه‌های گردان روح الله بلکه در گردان قمر هم پخش شد. بعد از نماز ظهر با محمد یعقوبی داخل چادر نشسته بودیم علی وحیدی سلام کرد و نشست. رویش نمی‌شد ماجرا را تعریف کند. وقتی بعد از کمی حاشیه رفتن شروع به تعریف کرد، خنده‌ام گرفت! بنده خدا بیشتر عصبانی شد و گفت: «همین خنده‌های شما این‌ها را پررو کرده.» به زور خنده خودم را کنترل کردم. وقتی تا آخر ماجرا را تعریف کرد خودش هم خنده‌اش گرفت.

همزمان با حضور ما در پادگان قائمیه گردان قمر تجدید سازمان کرد تا در عملیات بعدی برعکس کربلای ۴ ما خط شکن باشیم و آنها پشتیبان.

فصل دوازدهم روز آشنایی

پس از مراسم صبحگاه محمدعلی مشهد، فرمانده گردان اعلام کرد که آماده حرکت باشیم. از خوشحالی گردان تکبیر گفت و صبحانه‌ای همراه با شادی و خنده خورده شد. یکی دو ساعت جمع و جور کردن وسایل، روغن کاری و تمیز کردن سلاح‌های انفرادی و پر کردن خشاب‌ها طول کشید.

بعضی‌ها با آنکه پوتین‌هایشان را برای صبحگاه واکس زده بودند. دو مرتبه با وسواس خاصی آن را واکس زده و برق می‌انداختند.

تک و توکی هم لباس‌های زیر خودشان را می‌شستند. هیچ کس دوست نداشت مادرش ساکی را تحویل بگیرد که لباس نشسته دارد.

مثل بقیه وقت‌های قبل از عملیات بازار سر به سر گذاشتن و حلالیت طلبی‌ها داغ شد. دو ساعتی طول کشید تا اوضاع و احوال عادی شد و بازار زمین والیبال و فوتبال گرم. تعدادی هم جلسه‌های بگو و بخند راه انداختند.

سر و کله اتوبوس‌ها پیدا شد. ما را تا مقر تاکتیکی بردند، چهل کیلومتری خرمشهر. ۴۸ ساعت منتظر بودیم. در این مدت یکی دو بار محمدعلی مشهد برای بچه‌ها صحبت

کرد. او در یکی از صحبت‌هایش گفت: «برادرهای عزیز! خوب می‌دانید که اوضاع مبهم است و هر اتفاقی ممکن! بنابراین هر کس مشکل داره یا در این شرایط نمی‌تواند گردان را همراهی کند، اجباری نیست.» بلافاصله شعار: «فرمانده آزاده آماده‌ایم آماده» فضا را پر کرد.

می‌دانستیم عملیات شروع شده است ولی همه گوش‌ها به رادیو بود تا مارش عملیات را بشنویم پخش برنامه‌های عادی و اعلام نکردن عملیات، نگرانی را در وجودمان می‌دوانید. با توجه به تجربه کربلای ۴ مضطرب شده بودیم.

وقتی ساعت ۱۰ صبح مارش عملیات پخش شد، فهمیدیم عملیات شروع شده است. غریو شادی مقرر تاکتیکی را پر کرد. همه آماده بودند تا زودتر به منطقه رسیده و وارد عمل شوند^۱.

همچنان منتظر ماندیم تا سرانجام پس از دو روز کامیون‌های گل مالی شده در برابر مقر صف کشیدند. فقط در قسمت جلو راننده شیشه باندازه دو تا کف دست تمیز بود. مثل همه ماشین‌هایی که توی خط و نزدیکی‌های آن آمد و رفت می‌کردند. طوری گل مالی می‌شدند که نور را منعکس نکنند تا دشمن آنها را نبیند.

سقف کامیون‌ها و کمپرسی‌ها با برزنت پوشیده شده بود تا هم سرمای سوزنده جنوب بچه‌ها را اذیت نکند و هم مسایل امنیتی رعایت شود.

تا آنجا که جا داشت بچه‌ها کیپ هم توی ماشین‌ها ایستادند. به هر کامیونی هم دوعدد فانوس دادند تا داخل آن روشن باشد.

با هر ترمز بچه‌ها روی هم می‌ریختند و آخ و اوخ آنها بلند می‌شد زیرا لوله‌های سلاح و کلاه کاسکت‌ها مشکل درست می‌کرد.

۱. عملیات کربلای ۵ ساعت ۱۳:۳۵ مورخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ - بارمز یازهر(اس) - ابلاغ شد. نیروهای قرارگاه کربلا با درهم شکستن مواضع دشمن در محورهای کانال پرورش ماهی، منطقه پنج ضلعی و شلمچه درصدد برآمدند با یکدیگر الحاق کنند. عبور از موانع نفوذناپذیر دشمن در شرق بصره و حضور در حومه این شهر به گونه‌ای اهمیت یافت که متعاقب این عملیات موقعیت سیاسی و نظامی عراق تضعیف شد اوضاع جبهه‌های نبرد به سود قوای نظامی ایران تثبیت شد و سپاه پاسداران یکی از ارزنده‌ترین تجارب نظامی خود را کسب کرد. تلاش‌های بین‌المللی برای پایان دادن به جنگ افزایش یافته و به تصویب قطعنامه ۵۹۸، که در آن برای اولین بار تا حدودی نظریات جمهوری اسلامی ایران ملحوظ شده بود، در شورای امنیت سازمان ملل انجامید.

نزدیکی‌های خرمشهر کامیون‌ها برای انجام نماز صبح توقف کردند. با آب قمقمه وضو گرفته و نماز خواندیم. زمین خدا هم فرش ما بود.

باز هم کامیون‌ها جلو رفتند. نزدیکی‌های خرمشهر، دست راست وارد جاده‌ای فرعی شدیم و حرکت به سوی منطقه عمومی شلمچه^۱ را آغاز کردیم. نیم ساعتی در آن جاده خاکی پیش رفتیم. جاده پر از چاله و چوله بود. گرد و خاک هم اتاق کامیون را پر کرده بود.

نزدیکی خط از ماشین‌ها پایین پریدیم. انفجارهای تک و توکی که در فاصله‌ای دورتر صورت می‌گرفت، به ما خوش آمد گفت. از طرفی متوجه شدیم که اوضاع احوال چیز دیگری است.

به سرعت به سمت راست جاده رفتیم. پشت یک خاکریز در سنگرهای سوله‌ای جا گرفتیم. بعضی سنگرها ده نفره بود و تعدادی هم کوچکتر.

دایی رضا (حجت الاسلام رضا بسطامی) با ما، در یک سنگر بود. به او گفته بودند در نقطه‌رهایی بماند. برای همین خیلی ناراحت بود. می‌گفت: «شما دعا کنین یه چیزی نصیب منم بشه نمی‌خام جای خالی بچه‌ها رو ببینم!»

تا نزدیکی‌های غروب منتظر ماندیم تا آنکه برادر مشهد فرماندهان و معاونین گروهان را خواست، پشت خاکریز با چهار نفر دیگر نشسته بود. سمت راستش خالی بود. پریدم کنارش نشستیم. پریدن من توجه او را جلب کرد. محمدعلی صورتش را برگرداند، گونه راستش را بوسیدم.

محمدعلی منطقه عملیات را از نزدیک‌ترین محل ممکن دیده بود. او گفت: «این عملیات با تمام آنچه که قبلاً انجام داده‌ایم تفاوت دارد. واحدهای قبل از ما، کار را تا حد توان خود جلو برده‌اند باید کار را از اونا تحویل بگیریم. به ترتیب گروهان‌های برادران خطیب زاده، عزیزیان و یعقوبی کار را پیش خواهند برد. برنامه اینه که گردان روح‌الله تا

۱. - شَلْمَچَه منطقه‌ای مرزی در غرب خرمشهر و نزدیکترین نقطه مرزی به شهر بصره است. دشت شلمچه تا عمق خاک عراق ادامه دارد. جاده ترانزیت خرمشهر - بصره از منطقه شلمچه می‌گذرد و در دو طرف مرز و در حوالی این نقطه گمرک و پاسگاه شلمچه ایران و عراق قرار دارند. طول جنگ منطقه شلمچه صحنه عملیات‌های بیت‌المقدس، رمضان، پشتیبانی والفجر، کربلای ۴، کربلای ۵، کربلای ۸ و بیت‌المقدس ۷ بود که در این میان، نبرد کربلای ۵ از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

بیسیم زد تا پیشش برم. وقتی رفتم گفتم کاری داشتی؟ جواب داد نه، می‌خواستم همدیگر را ببینیم!»

دو ساعتی راه رفته بودیم تا به سه‌راهی شهادت رسیدیم. قبل از حرکت همه وضو ساخته بودند برای همین در حال حرکت نمازها خوانده شد. به کانالی رسیدیم که دو شب قبل پاک‌سازی شده بود و در برابر سنگرهای نونی شکل دشمن قرار داشت. سمت چپمان باتلاق بود. دست راست دژ عراق قرار داشت. دژ از اطراف خودش برجسته‌تر بود و در وسط آن کانالی وجود داشت. ابتدای کانال با تراورس پوشیده شده بود.

یک ساعت از اذان مغرب گذشته بود. آتش خمپاره و توپخانه شدت گرفت. هواپیماهای دشمن هم مرتب منور می‌ریختند. منورها به‌صورت ریشه‌ای بود و نورش مثل چلچراغ اطراف را روشن می‌کرد. منورها قشنگ و دیدنی بودند. کمتر کسی بود که چشمش برای لحظاتی به آن زیبایی خیره‌کننده دوخته نشود.

ستون گردان وارد کانال شد. دو طرف آن سنگرهای دشمن قرار داشت. شب قبل گردان موسی‌بن جعفر (ع) سمنان قسمتی از کانال و سنگرهای دو طرف آن را از دشمن گرفته بود. ما می‌بایست کار آنها را ادامه می‌دادیم.

گرد و غبار همه جا را پر کرده بود. در بعضی از قسمت‌ها اجساد عراقی افتاده بود. وقتی منورها خاموش می‌شدند، تاریکی سبب می‌شد تا جسدهای دشمن زیر پای مان لگد مال شوند که چندی‌ها آور بود.

در ابتدا عمق کانال دو متر بود، هر چه پیش می‌رفتیم، از ارتفاع آن کم می‌شد. دیواره کانال در بعضی جاها بر اثر اصابت گلوله خراب و کانال مسدود شده بود. برای همین گاهی ستون از کانال خارج شده و پیش می‌رفت تا به قسمت‌های سالم برسد.

حدود یک ساعت در کانال پیش رفتیم تا به نقطه‌رهایی رسیدیم. عمق کانال حدود یک متر بود. کمتر از یک ساعت در آنجا منتظر دستور حمله ماندیم.

آتش دشمن روی کانال تمرکز بیشتری پیدا کرد. مرتب اطرافمان خمپاره بزمین می‌نشست و از بالای کانال هم تیرهای رَسام بی‌وقفه وز وز کنان رد می‌شد.

در روشنایی منورها درگیری سمت راست را بخوبی می‌دیدیم. مشاهده آن وضعیت سبب

ابتدای جزیره بوارین^۱ پیش بره. بامید حضرت حق!

گردان ما می‌بایست در کانالی به عرض یک متر که در دل دژی به عرض ۵-۶ متر قرار داشت پیشروی کند.

وقتی آفتاب به کوه نشست، گردان حرکت کرد تا مسیر هشت کیلومتری ما تا خط مقدم را پشت سر بگذارد. گروهان‌ها به ترتیبی که قرار بود وارد عمل شدند در ستون حرکت می‌کردند.

در تاریکی فضای منطقه عملیاتی نمایان شد. گلوله‌های مختلف فضا را می‌شکافتند و خطوط سرخی درست می‌کردند.

در طول مسیر، موتور، ماشین و آمبولانس‌ها به سرعت آمد و رفت می‌کردند. گرد و خاک سنگینی اطرافمان را پوشانده بود.

به طرف خط مقدم پیش می‌رفتیم. دو طرف ما به وسیله میدان‌های مین، سیم‌های خاردار حلقوی و موانع خورشیدی پوشیده شده بود. معبری که در آن حرکت می‌کردیم توسط نیروهای عمل‌کننده جلوتر از ما تسخیر و پاک‌سازی شده بود.

حس غریب پیش از عملیات به سراغ گردان آمده بود. اقتصاد کلمات رعایت می‌گردید. بنابراین کسی نباید صحبت کند و اگر نیاز به آن می‌شد به حداقل کلمات و جملات اکتفا می‌گردید.

همه مشغول ذکر و نوعی نیایش درونی بودند. در آن حال و هوا با ائمه طاهرین راحت‌تر حرف می‌زدند. خواسته‌ها رنگ مادی نداشت. حس سبکی خاصی بر روح بچه‌ها حاکم شده بود. هیچ کس دوست نداشت این حال و هوا را با حرف زدن از بین ببرد.

تک و توک در اطراف ما گلوله‌های توپ به زمین می‌نشست. گاهی ستون توقف کوتاهی داشت و سپس حرکت می‌کرد.

در طول مسیر ستون گروهان را زیر نظر داشتیم. در یک لحظه محمد یعقوبی، فرمانده گروهان غیبش زد. طولی نکشید برگشت. به او گفتم: «کجا بودی؟» گفت: «محمدعلی

۱. این جزیره دارای مساحتی بالغ بر ۸ کیلومتر مربع و طول ۱۰ کیلومتر می‌باشد. سطح جزیره، پوشیده از نخل است و در حاشیه تماس جزیره با آب انبوه چولان‌ها مشاهده می‌شود. البته دشمن به منظور دید بیشتر نیروهای خود و تاثیر مستقیم بر نیروهای مقابل، اقدام به نخل‌کشی در جلوی خطوط پدافندی خود کرده بود.

می‌شد، بچه‌ها فاصله‌شان را به هم کم کنند که خطرناک بود. برای همین می‌بایست تذکر می‌دادیم.

حدود ساعت ۹ شب برای سرکشی به ابتدای ستون رفته بودم. وقتی بر گشتم یکی از بچه‌ها گفت: «یعقوبی مجروح شد!» خبر بدی بود ولی شرایط طوری بود که آمادگی شنیدن هر حادثه‌ای را داشتیم. جلوتر رفتیم. وقتی به برادر یعقوبی رسیدیم، دیدم خون از مچش می‌ریخت. گفتیم: «ممد تیر خوردی؟» گفت: «چیزی نیست.» کمی گذشت درد بی‌طاقتش کرد و به اجبار قبول کرد که برگردد. چاره‌ای جز عقب رفتن نداشت. نگاهی حسرت آلود به ما کرد و برگشت.

مسئولیت بیشتری حس کردم. قبلاً معاون گروهان بودم. ولی با مجروح شدن فرمانده، می‌بایست کار را به دست می‌گرفتم.

بیسیم‌چی‌های گروهان، حسن ابراهیمی و علی میرزائی و پیک، حسین دولی را صدا زدم و به آنها گفتم: «در هر شرایطی همراه من باشید!»

برای بررسی وضعیت به طرف سر ستون حرکت کردم تا به موقعیت گروهان مسلط باشم. هنوز به ابتدای آن نرسیده بودم که محمدعلی خان‌بیکی به سراغم آمد با هیجان خاصی گفت: «دسته‌ی علی مومنی همه‌شان شهید شدن!»

علی مومنی مجروح شده بود. کوله‌ی آرپی‌جی علی‌رضا صیامی^۱ آتش گرفته بود و در آتش می‌سوخت. بچه‌ها هم تلاش می‌کردند آن را با ریختن خاک خاموش کنند ولی بی‌اثر بود. امدادگرا و حمل مجروحان را صدا زدم تا کمک کنند.

یک گلوله‌ی توپ در کانال فرود آمده بود. دلم برای همه‌ی آنها سوخت ولی بیش از همه برای صیامی. چهره‌ای معصوم داشت. همیشه لباس‌هایش تمیز و مرتب بود. هر وقت می‌دیدمش فکر می‌کردم بچه سرمایه‌دار است هر چند که بعداً متوجه شدم اشتباه فکر می‌کردم. این اواخر خیلی به هم علاقمند شده بودیم.

۱. شهید علیرضا صیامی، فرزند حبیب الله در سال ۱۳۴۷ در شهرستان بهشهر دیده به جهان گشود. او دوران کودکی‌اش را در همانجا گذراند ولی بعد از مدتی به شهرستان دامغان نقل مکان کرده و در آنجا ساکن شدند. او پس از حماسه‌سازی در کنار دیگر رزمندگان سپاه حق در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۲ در اثر برخورد ترکش به ناحیه‌ی سر در منطقه‌ی جنوب، عملیات کربلای ۵، از جام شیرین شهادت نوشید و به لقاءالله پیوست. پیکر پاک او در فردوس رضا، گلزار شهدای دامغان به خاک سپرده شد.

کوله‌ی آرپی‌جی سیدمحمدرضا میرسید هم آتش گرفته بود. خرج گلوله‌ها می‌سوخت علی‌امیراحمدی سعی می‌کرد آن را خاموش کند. محمدعلی حاجی قربانی هم با دست خاک روی آتش می‌ریخت. یکهو یک گلوله آرپی‌جی، آتش گرفت و از وسط پاهای محمدعلی توی هوا پرواز کرد. همین موقع بود که مهدی امیراحمدی توانست بند کوله را باز و آن را بیرون کانال پرتاب کند. موج انفجار یکی دو نفر را گرفته بود، سر و صدا می‌کردند و بی‌اختیار این طرف و آن طرف می‌رفتند.

یکباره چشمم به بدن بی‌سر اصغر فراتی^۱ افتاد. کنار او دوست صمیمی‌اش ابوالفضل سلمانی در خونس غوطه‌ور بود. تا که فراتی را دیدم شوخی‌های او یادم آمد. موقع آمدن به بچه‌ها می‌گفت: «من شهردار بصره میشم!» این دو نفر وقت‌های خالی خود را با تعزیه خواندن پر می‌کردند. هر دو بچه فرات دامغان بودند. به سبک فرات تعزیه می‌خواندند. علی‌اصغر مخالف خوانی می‌کرد (شمر) و ابوالفضل هم موافق می‌خواند. صدایشان خوب بود. بقیه هم مثل من خواندنشان را دوست داشتند.

تا وقتی همه مجروحان را نبردند. علی مومنی، راضی برقتن نشد. محمد عابد و علی امیراحمدی، هم مجروح شده بودند.

بیست نفری از بچه‌های دسته‌ی علی مومنی باقی مانده بود. به رضا عزیزی، معاون دسته گفتم کار را به دست بگیرد. به سراغ دو دسته‌ی دیگر رفتیم.

اصغر ابراهیمی شانه به شانه من حرکت می‌کرد. شاید هم به خاطر وضعیت جسمی‌ام بیشتر هوای کار را داشت. با آنکه محمدعلی از تسلیحات تیپ برای من کلت گرفته بود، تا راحت‌تر باشم ولی باز هم بچه‌ها رعایت می‌کردند.

برای یک لحظه اصغر از من جدا شد فکر می‌کنم چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که سیدحسن مرتضوی خبر شهادتش را به من داد.

محمد فرخزاده را هم پیک خودم قرار داده بودم زیرا در آن شرایط بحرانی یک پیک کافی نبود. محمد هیچ وقت به اندازه‌ی آن شب به امر خودش نرسیده بود. همیشه چکمه

۱. شهید علی اصغر فراتی، فرزند قاسم در سال ۱۳۴۸/۰۳/۱۳ در روستای فرات از توابع شهرستان دامغان چشم به جهان گشود. شهید فراتی در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۲ در عملیات کربلای ۵، از جام گوارای شهادت نوشید و در شمار شهدای هشت سال دفاع مقدس قرار گرفت. پیکر پاک او در قطعه‌ی شهدای روستای فرات خاکسپاری شد.

پایش بود ولی آن شب پوتین‌هایش از واکس برق می‌زد. لباس‌هایش مثل این که اتو شده بود ولی خنده و شوخی‌اش دیگر وجود نداشت. او کار را بسیار جدی گرفته بود. می‌دانستم شجاعت او در آن شرایط خیلی به درد می‌خورد.

حجم آتش دشمن بی‌سابقه شد. حضور در صحنه شهادت بچه‌ها هم سبب شد تا دچار ترس شوم. توی کانال وارد سنگری شدم. چند لحظه ساکت ماندم. سپس بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و ته دلم گفتم: «اگه من بترسم، نمیشه، در این شرایط باید یک گروهان را فرماندهی کنم. خدایا خودت کمک کن!» هنوز دعایم تمام نشده بود که یواش یواش ترسم طوری ریخت که تا آخر عملیات نه انگار که در شرایط بحرانی هستم. شیخ لطف‌الله خراسانی توی سنگر بود به او گفتم: «اوضاع را که می‌بینی، کار مشکله بیا جلودار گروهان ما شو تا بچه‌ها پشت سر تو راحت‌تر جلو برن!» قبول کرد. خیلی خوشحال شدم. می‌دانستم دل شیر دارد. توی چند عملیات خوب درخشیده بود. خدا را شکر کردم. چون با عقب رفتن فرمانده گروهان دیگر نمی‌توانستم خودم جلودار باشم. دستور حرکت داده شد، حرکت کند بود. به ذهنم گذشت برای هماهنگی بهتر و اعلام آمادگی به سنگر فرماندهی بروم.

وقتی وارد سنگر شدم، برق گرفتم. سریع به خودم مسلط شدم. سیدرضا شاهچراغی معاون اول گردان گوشی بیسیم فرماندهی را در دست داشت. اجازه ندادم که مساله‌ای در رابطه با محمدعلی مشهد فرمانده گردان به ذهنم بگذرد. حتی تصورش برایم وحشتناک بود. خیلی عادی برخورد کردم. نه انگار که متوجه موضوعی شدم. سلامی کردم و نشستم.

رو به سیدرضا کردم و گفتم: «چه خبر؟» گفت: «کمی صبر کن!» از صحبت‌های سیدرضا که با رمز انجام می‌شد در جریان امور قرار گرفتم. بچه‌های دسته حمید عبدالهی از گروهان خطیب‌زاده به‌شدت با دشمن درگیر بودند. مقاومت آنها هم سر سخرانه بود. وضعیت طوری شده بود که یکی از بیسیم‌چی‌ها از رمز و کد استفاده نمی‌کرد و کشف صحبت می‌کرد.

سیدرضا به آنها می‌گفت از چپ و راست هم به سرشان خراب شوند. آرپی‌جی زن و

تیربارچی دیگر دسته‌ها را هم به کار بگیرند. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا فرار عراقی‌ها را اطلاع دادند. خوشحال شدیم.

صحنه عجیب دود انفجار گلوله‌ها و تیراندازی به همراه گرد و خاک حاصل از آن و حرکت بی‌وقفه گلوله‌های رسام از بالای کانال بچه‌ها را مبهوت کرده بود.

دستور حرکت داده شد. نیم ساعتی پیش رفتیم. وقتی پایمان روی جسد‌های دشمن قرار می‌گرفت، تعفن آنها بیشتر بلند می‌شد.

آتش روبه‌روی ما خاموش شده بود. ولی آتش شدید و سنگین تیربارهای مختلف سمت چپ، جهنمی درست کرده بود. صدای ویز ویز لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

یکباره گردان متوقف شد. فهمیدم مشکلی پیش آمده. سیدعلی تقوی پیک گردان از راه رسید. به ما گفت: «با علی‌رضا شامانی صحبت می‌کردم، یکهو صدایی شنیدم، صحبتش قطع شد کمی طول کشید از پشت خط مهدی امیراحمدی گفت: «علی‌رضا شامانی به موقعیت علی وحیدی رفت.» فهمیدم همان لحظه مجروح شده و نیاز به امدادگر دارند. زیرا علی وحیدی امدادگر بود و رمز نیاز به امدادگر و مجروح شدن، اسم او بود.

کانالی که در آن حرکت می‌کردیم، دارای چند بریدگی بود که از نقطه مقابل آن عراقی‌ها می‌توانستند بچه‌ها را هدف بگیرند.

فردای آن روز برادر خطیب‌زاده گفت: «شب گذشته محمد واحدی، تیربارچی در وسط، مهدی امیراحمدی و کاظم فرحزاد که آرپی‌جی زن بودند از دو طرف، قسمتی از کانال و سنگرهای اطراف را کوبیدن که در فرار عراقی‌ها خیلی تاثیر داشت.»

حاج شمس‌علی ایثاری حمل مجروح بود. او دو دسته جلو برانکار را گرفته بود، یک نفر قوی هیکل هم دو دسته انتهایی آن را. پیرمرد نفس نفس می‌زد. مجروح هیکل درشتی داشت. نشستن و برخاستن‌ها کار را بر شمس‌علی مشکل کرده بود. نگاهی به او کردم و زیر لب گفتم: «خوش به سعادت!»

به من رسیدند مثل همیشه چهره‌اش شاد بود. با نگاهی به من گفت: «ان شاء الله شما مجروح نشین!» حرف پیر مرد بر قدرت و قوتم افزود. دوست داشتم کمکش کنم چیزی

۱. در آن جا قطع نخاع شده و چند روز بعد از حادثه در بیمارستان مشهد به شهادت رسید.

که امکان نداشت.

چندین کیلومتر راهپیمایی با تجهیزات و بی‌خوابی همراه سروصدای انفجارهای مختلف همه را خسته کرده بود ولی حاج شمس علی همچنان سر حال و پر انرژی بود. شرایط وحشتناک شده بود. درگیری تمام عیار در جریان بود. به کمک پیک‌هایم اوضاع و احوال ستون گروهان را پیوسته زیر نظر داشتیم. واحد سمت چپ ما عمل نکرده بود. به اصطلاح جناح داده بودیم. برای همین موقع پیشروی باید به آتشی که از سمت چپ هم می‌آمد پاسخ می‌دادیم.

مشکل آفرین‌تر از بقیه امور، سنگر تیربار گرینی بود که از محل بریدگی دوم آتش می‌ریخت. ما هم با تمام امکانات آنها را زیر آتش گرفتیم. گلوله‌های آرپی‌جی ما به سنگر آنها خیلی موثر نبود ولی آتش دشمن شدید و پیوسته بود هر چند که لحظاتی قطع می‌شد و سپس شروع. وقتی از آنجا می‌گذشتیم، گلوله‌های رسام که در شب به خوبی دیده می‌شد، از اطرافم می‌گذشتند. چند گلوله از روبه‌روی صورتم گذشت و چندتایی هم در دل خاک‌های جلو پایم به زمین نشست که خاک‌ها پراکنده شده و به روی کفش‌ها و شلوارم می‌ریخت. برایم عجیب بود. از لابلای آن همه گلوله ستون با دادن چند شهید عبور کرد. اوضاع وخیم شد و این وخامت سبب گردید که حرکت ستون به سستی بگراید. از عمق کانال هم کاسته شده بود. برای کنترل گروهان مجبور شدم به روی خاکریز بروم تا با سرعت بیشتری حرکت کرده و اوضاع را کنترل کنم. برای آنکه دچار ترس و تردید نشوم به آتش چند تیرباری که به طرف ما شلیک می‌کردند بی‌توجه بودم. گروهان را نشاندم و آرپی‌جی یکی از بچه‌ها را گرفتم. به او گفتم خرج را به موشک ببند و به من بده. حدود ده موشک به سوی آن تیربارها شلیک کردم. آتش آنها خیلی کم‌تر شد.

باز هم جلوتر رفتیم. باید مواظب سمت راست خودمان که نخلستان بود، هم می‌شدیم. آنجا در سکوتی مرموز فرو رفته بود. فقط در برابر ما دشمن عقب می‌رفت. دو کیلومتری جلو رفتیم. دستور دادم نیروهای گروهان داخل کانال و سنگرها موضع بگیرند. خودم قدری جلو رفتم. حسن عزیزیان، حسین یحیی و رضا چناری آنجا ایستاده بودند. گفتم: «چی شده؟» دای حسن گفت: «جلوتر از ما هیچ کس نیست. راست و چپمان

عمل نکرده‌اند. علی‌رضا چه کار کنیم؟» گفتم: «همین جا توقف کنیم تا وضع روشن بشه!» به روبه‌رو نگاه کردم. جزیره بوارین مخوف بود.

نیروهای گردان داخل کانال و سنگرهای فتح شده، سنگر گرفتند. به عقب برگشتم. بچه‌های گروهان را سر و سامان دادم و به جلو باز گشتم. رسیدم به محلی که چند جنازه عراقی افتاده بود. آنها را رضا چناری موقع فرار از پا در آورده بود. با پیک و بیسیم‌چی وارد سنگری شده و منتظر ماندم.

ساعت ۳:۳۰ نیمه شب یکباره چشمم به رگبار رسامی افتاد که از بیست متری سمت راست ما شلیک شد. با جانشین گردان تماس گرفتم.

محاصره شده بودیم. چپ و راستمان عمل نکرده بودند. پشت سرمان را هم آشیانه تیربار قطع کرده، روبه‌رویمان هم جزیره بوارین بود که هنوز دست دشمن بود.

به او گفتم: «اگر این طور باشه صبح گردان به موقعیت ابوالفضل محرابی میره!» رمز کلمه شهادت و شهید (موقعیت ابوالفضل محرابی) بود. بیست دقیقه‌ای گذشت. تماس گرفت. با رمز گفت آرام بیایید عقب. شهید و مجروح هم جا نماند.

سراغ دای حسن رفته و موضوع را گفتم. دستور حرکت را به گروهان داد. گردان حرکت به عقب را شروع کرد. بی‌مشکل مسیر طی می‌شد تا به همان بریدگی لعنتی خاکریز رسیدیم. این بار تیربار روبه‌روی آن بی‌وقفه شلیک می‌کرد. بچه‌ها هم پاسخ می‌دادند که به سنگرش کارگر نبود. تنها شانس ما این بود که گرینف پس از هربار شلیک چند ثانیه توقف می‌کند. لبه خاکریز نشستیم و به دهانه تیربار نگاه می‌کردم. افرادی که شهید و مجروح حمل می‌کردند. آماده بودند تا وقت مناسب، با یک اشاره من از محل بریدگی با سرعت رد شوند. بچه‌های گردان به سلامت از آنجا گذشتند. من، حسن عزیزیان، رضا چناری و حسین یحیی هم پس از بقیه از آنجا رد شدیم.

برای آنکه سریع‌تر بچه‌ها از بریدگی عبور کنند. دستور فرمانده گردان این بود که کسی چیزی از عراقی‌ها با خودش نیاورد. چشمم به محمد واحدی افتاد. نفس، نفس می‌زد. عرق صورتش را با آستینش پاک کرد. خسته و کوفته به‌نظر می‌رسید. چند تا آرپی‌جی، کلاش و تیربار عراقی به شانهاش انداخته بود.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «رزمند خسته نباشی! چه خبره مگه قحطیه!» همان طور که اخمه‌ایش توی هم بود گفت: «من باید به جنگم اینا به دردم می‌خورن!» چیزی نگفتم و از کنارش عبور کردم.

او را خوب می‌شناختم، می‌دانستم چند سال سابقه جبهه دارد. برای همین مرا به فکر فرو برد: «جایی که برخی حتی اسلحه انفرادیشان را می‌اندازن تا راحت در برن! این بنده خدا دیگه زورش نرسیده و گرنه بازم اسلحه جمع می‌کرد. تا امام اینطور بچه‌ها را داره، آمریکا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!»

با آنکه چند ساعت از شروع عملیات بیشتر نمی‌گذشت، قیافه‌ها عجیب و غریب شده بود و لباس‌ها خونی و کثیف. خیزهای پی در پی در کانال که گاهی روی جنازه دشمن انجام می‌شد، بعضی را آلوده کرده بود.

وقتی بچه‌ها از محل بریدگی عبور می‌کردند، تیر مستقیم به گونه محمد فرحزاد اصابت کرد. یا زهرای بلندی گفت و با صورت به زمین افتاد. محمد کاظم فرحزاد رفت بالا سرش و او را صدا زد با ناله گفت: «من دارم شهید میشم شما برین!» کاظم خندید و به او گفت: «بادمجان بم آفت نداره بلند شو!» محمد که تکان نمی‌خورد گفت: «من الان گرمم. شهادت حتمیه شما کار نداشته باشین!» کاظم که حسابی اوقاتش تلخ شده بود. خم شد و شانه او را گرفت و بلندش کرد. نگاهی به سر و روی خونی او انداخت و گفت: «سریع برو عقب که جا نمانی!» محمد متوجه شد اشتباه فکر می‌کرده با کمر خمیده شروع به دویدن کرد.

کنار بریدگی برجستگی‌ای بود، مثل تپه‌ای کوچک. چشمم به بچه‌هایی افتاد که می‌خواستند بدن دو تا شهید را روی برانکارد بگذارند. باورم نشد. حسین و حسن خطیر نامنی با فاصله کمی از هم روی زمین افتاده بودند. سرهای آن دو نزدیک هم بود و پاهایشان در جهت مخالف. به یاد شوخی‌های با مرز حسین و شجاعت مثال زدنی این دو برادر افتادم. همچنین یاد عکس بچه کوچک حسین که چند روز قبل آن را به من نشان داده بود.

وقتی از بریدگی آخر گذشتیم، خیالم راحت شد. بچه‌ها هم حسابی خسته و کوفته بودند.

آنها موقع پیشروی و عقب‌نشینی، به تیراندازی دشمن از جناح چپ و راست پاسخ داده بودند و چند ساعت با اسلحه و تجهیزات راه رفته بودند و بارها و بارها هم روی زمین خیز رفته و بلند شده بودند.

حسین یحیی به من رسید و گفت: «می‌دانی محمدعلی چه شد؟» با خونسردی گفتم: «شهید شد!» شرایط طوری نبود که از خودم ناراحتی بروز بدهم. او گفت: «وقتی گردان در نقطه‌رهایی بود برای بررسی اوضاع و احوال محمدعلی با بیسیم‌چی‌هایش عباس باقری و خلیل خراسانی جلو رفتند تا پس از بررسی آخرین تغییرات تصمیم بگیرد که چگونه عمل کند.

آخرین سنگر خودی مثل این که متوجه عبور آنها نشد. او به دشمن خیلی نزدیک شد. آنها به او ایست دادند. با آتش و حرکت محمدعلی و بیسیم‌چی‌هایش عقب می‌آمدند. در این گیر و دار محمدعلی شهید شد و هر دو بیسیم چی مجروح.»

عقب نشینی با رعایت کلیه نکات امنیتی انجام می‌گرفت. برای همین سرعت حرکت کم بود.

گردان به دستور فرماندهی در کانال و سنگرهای آن مستقر شد تا در صورت پاتک دشمن آماده جوابگویی باشد.

مهدی امیراحمدی که آرپی‌جی زن ماهری بود با یک نفر دیگر به عنوان کمین با پنجاه متر فاصله از آخرین نفر خودی به طرف عراقی‌ها سنگر گرفته بودند.

تا صبح مثل اکثریت بچه‌ها چشم به هم نگذاشتم. لگد مال کردن جنازه‌ها سبب می‌شد تا از بوی خودم بدم بیاید. این حال و روز من تنها نبود بلکه بعضی‌ها که بارها روی جنازه متلاشی شده، خیز رفته بودند، حال و روزشان بدتر بود.

هنوز هوا روشن نشده بود که باز هم آمدیم عقب یعنی درست جایی که اول شب حرکت را آغاز کرده بودیم. پشت خاکریزی که مهندسی تیپ درست کرده بود و سنگرهای نرسیده به آن مستقر شدیم.

تازه هوا روشن شده بود، مهدی امیراحمدی را دیدم. خیس عرق با سر و وضع آشفته گفت: «دیشب از سنگر کمین رفیقم غیبت زد منم که دو شب نخوابیده بودم خوابم

برد. یک دفعه یکی را بالای سرم دیدم. فکر کردم عراقیه. دنبال سرنیزه‌ام می‌گشتم دیدم شیخ حسین اشرفیه. یک دنیا خوشحال شدم دیگه تا صبح نخوابیدم. خوبه که تقی استشاره آمد دنبال ما و گرنه اسیر شده بودم. الان که آمدم، رسیدم به جنازه‌ای فکر کردم قاسم محرابی است، پنجاه متر کولش کردم، خسته که شدم. گذاشتمش زمین، خوب نگاهش کردم او نبود! بلکه عراقی بود.»

ساعت هفت صبح برای سرکشی و سر و سامان دادن به کارها جلو می‌رفتم، رسیدم به محلی که عرض کانال کم بود، دو نفر بسیجی که از پشت سرم می‌آمدند سلامی بلند کردند و یکی از آنها با هیجانی خاص گفت: «برادر برو کنار! برو کنار! ما عجله داریم.» کنار ایستادم با کمی تعظیم و لبخند با دستم اشاره کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم، بفرمائید! بفرمائید!» از من گذشتند. چهار پنج متری بیشتر فاصله نگرفته بودند. صدایی مهیب کانال را پر کرد. وقتی بلند شدم و چشم باز کردم، باورم نمی‌شد. مغز یکی از آنها در نیم متری من پخش زمین شده بود و دیگری هم در خونس غوطه می‌خورد. وضع رقت باری پیش آمده بود. استخوان بازوی یکی از آنها زده بود بیرون. خون از آنجا فوران می‌زد. صورتم را برگرداندم. چند متر جلو رفتم. آمبولانس از دور می‌آمد. رفتم بیرون کانال و به آن اشاره کردم. آمدند و آنها را بردند.

اگر دلت از سنگ هم باشد در چنین وضعیتی می‌شکند. به یاد حرفشان افتادم، «عجله داریم.» تازه متوجه شدم آن دو چهره متبسم برای چه چیز عجله داشتند. چند متری از آن صحنه وحشتناک دور نشده بودم، مثل لامپی که یواش یواش خاموش شود، بی‌انرژی شدم نشستیم. لحظاتی صبر کردم تا حالم خوب شد. نمی‌دانم به‌خاطر گرسنگی بود یا آن صحنه.

چند قدم جلو رفتم، چشمم به آسمان دوخته شد. یک هواپیمای عراقی توی هوا چرخ می‌خورد و پایین می‌آمد. درست بالای کانالی که ما بودیم. قدری پایین آمد. خدا خدا می‌کردم روی بچه‌ها هوار نشود. در باتلاق سمت چپ ما سقوط کرد. منفجر نشد ولی نیمی از آن توی گل فرو رفت.

این چندمین هواپیمای دشمن بود که سقوط می‌کرد. چند تا خلبان آنها هم به اسارت

نیروهای ما در آمده بودند.

بمباران و شلیک گلوله‌های شیمیایی دشمن ادامه داشت برای همین بیشتر وقت‌ها بچه‌ها ماسک به صورت داشتند.

برای اطلاع از اوضاع و احوال به سنگر فرماندهی رفتم. پس از سلام و احوالپرسی نشستیم. طولی نکشید که سیدعلی تقوی با شیخ حسین اشرفی پیش ما آمدند. حاج سیدرضا نگاه معنی داری به سیدعلی کرد. سیدعلی خندید و گفت: «رفتم تا پیام را بدهم که چه جوری نیروهایش را آرایش بده، یادم رفت فکر کردم بهتره خودش را بیارم!» سیدرضا خنده‌ای کرد و گفت: «خدا آخر عاقبت گردان را با این پیک بخیر کنه!»

خیلی سریع دستورات لازم را به شیخ حسین داد و گفت: «سریع خودت را به بچه‌ها برسان که اوضاع حساسه!»

چند دقیقه‌ای آنجا بودم و از سنگر فرماندهی بیرون آمدم، مشغول سرکشی به بچه‌های گروهان بودم که شیخ حسین را دیدم به او گفتم: «هان چی شده؟» گفت: «هیچی اوضاع بچه‌های دسته‌ام به هم ریخته! همان موقعی که من نبودم، یک گلوله مستقیم تانک زدن وسط بچه‌های دسته. چهار، پنج تا شهید و مجروح شدن. چند تا هم موجی، دارن طرف عراقی‌ها میرن. چند تا بفرست آنها را بگیرند. بقیه بچه‌های دسته توی سنگر کمین!»

سازمان، بچه‌های گردان به هم ریخته بود. در برخی از سنگرها از هر سه گروهان، نیرو بود. یکی دو ساعت طول کشید تا با توجه به چارت سازمانی، نیروها را آرایش دادیم. در این گپ‌و‌گو دار چند نفر خبرنگار تلویزیون برای مصاحبه آمدند. سراغ هر که می‌رفتند، قبول نمی‌کرد. چند نفر مرا به آنها نشان دادند. با آنکه حال و حوصله مصاحبه را نداشتم ولی به سوال‌های آنها در باره عملیات پاسخ دادم.

مجروحان به پشت خط منتقل شده بودند ولی شهدا را با کمی فاصله از بچه‌ها، پشت خاکریز ردیف چیده بودند.

گردان روح‌الله بیست شهید و تقریباً همین تعداد مجروح داشت و غم بزرگتر شهادت فرمانده آن بود.

ساعتی از طلوع خورشید می‌گذشت، حاج سیدرضا شاهچراغی که مثل بقیه بچه‌ها خسته و کوفته به نظر می‌رسید، به سراغ شهدا آمد. یکی یکی چفیه روی صورت آنها را کنار می‌زد و چهره آنها را تماشا می‌کرد. هنوز از شهادت برادرش سیدتقی خبر نداشت. سیدتقی بیسیم‌چی گروهان خطیب زاده بود. رفت بالای سر برادرش، افرادی که حاضر بودند به او چشم دوختند. وقتی چفیه صورت شهید را برداشت و متوجه شد که برادرش است بیشتر خم شد و پیشانی‌اش را بوسید. بدون عکس العمل بلند شد. گلوله مستقیم، گردن سیدتقی را متلاشی کرده بود. وقتی سیدرضا بالای سر بدن برادر شهیدش بود به ذهنم گذشت که برادر شیخ لطف‌الله خراسانی هم شهید شده ولی هنوز شیخ لطف‌الله از آن خبر ندارد. برادرش مثل خود او طلبه حوزه علمیه قم بود. خوش رو و خوش صدا. از همه مهمتر، آرپی‌جی زن ماهر گردان.

سیدرضا با قدم‌هایی سنگین و کوله‌ای از درد به سراغ بقیه شهدا رفت. همه برادر او بودند، فرقی نمی‌کردند. فقط وقتی به بدن شهید مشهد رسید و چفیه مشکی شهید که روی صورتش بود را کنار زد، با صدایی غمبار گفت: «محمد علی!» جمله‌اش تمام نشده، ساکت شد.

هنوز سیدرضا بین شهدا بود، شیخ لطف‌الله از راه رسید. نمی‌دانم چرا یک راست رفت سراغ بدن برادرش؟ پس از کنار زدن چفیه روی صورتش قدری او را تماشا کرد. تیر مستقیم سرش را متلاشی کرده بود.

کنار شهید ابوالفضل خراسانی بدن چهار نفر دیگر از بچه‌های روستای خورزان ردیف چیده شده بود. آنها هم طلبه بودند و عضو دسته حمید عبدالهی. آنها اولین گروهی بودند که شب قبل به خط دشمن زده بودند.

وقتی شیخ لطف‌الله رفت بالای سر شهید شیخ محمد خراسانی، یاد جوانمردی او در والفجر ۸ و جزیره‌الرصاص افتادم. زیر گلوله و دید مستقیم دشمن مرا کول کرد و عقب آورد.

شیخ لطف‌الله از شهادت بقیه بچه‌های روستای خورزان که احتمالاً با تشویق خودش به جبهه آمده بودند خبر نداشت ولی وقتی پیکر خونین حسین علی، عباس علی و حسین

خراسانی را دید، ساکت و آرام روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. ساعت ۹ صبح یک تویوتا آمد تا بدن مطهر شهدا را به معراج شهدا ببرد، راننده‌اش ناصر ابراهیمی بود. ده دوازده نفر از قبل توی ماشین چیده شده بود. بچه‌های تعاون، شهدا را روی هم در ماشین چیدند. ماشین به طرف معراج شهدا حرکت کرد.

شرایط طوری بود که همه ساکت شده بودند. فقط سیدعلی تقوی در آن گیرودار گاهی شوخی می‌کرد، که سبب می‌شد برای یک لحظه لب‌ها بخنده باز شود. او می‌گفت:

«گریه برای بعد. و توی شهر. اینا که خوش به حالشان شده ما چرا عزا بگیریم؟!» تا غروب نمی‌خواستیم با شیخ لطف‌الله چهره به چهره شوم. او شب گذشته واقعاً فداکاری کرده بود تا بچه‌ها پشت سر او جلو بروند در موقع عقب نشینی هم سنگ تمام گذاشت تا جنازه‌ای جا نماند ولی صبح صحنه برخوردش را با شهادت برادرش و چندین نفر از اهالی روستایشان که با هم فامیل بودند، مرا به شدت مشغول کرده بود.

شیخ لطف‌الله نزدیک غروب به سنگر ما آمد. حالتش عادی شده بود. مثل این که اتفاقی نیفتاده ته دلم خوشحال شدم زیرا خیلی ناراحت بودم. سلام کردم و نشست. پس از کمی سکوت گفت: «من برای حسین (خراسانی) ناراحتم. او هم کلاسی‌ام بود. از اول جنگ توی عملیات‌های بزرگ شرکت کرده بود. وقتی ازدواج کرد باز هم جبهه آمد، به او گفتم حالا چرا آمدی؟ ۱۵ روزه که ازدواج کردی! گفت: «زن نباید مانع جبهه بشه.» ولی در این اعزام نیز چند روز قبل به او گفتم: «تا حالا خیلی جبهه بودی. این دفعه چرا آمدی؟» در جوابم گفت این بار هم برای این آمدم که چند وقت قبل خدا به من بچه‌ای داده که اندازه تمام دنیا دوستش دارم. ولی به خدا گفتم که ترا بیشتر دوست دارم برای همین آمدم.» بعد از این سخنان شیخ لطف‌الله سکوت کرد. من هم حرفی برای گفتن نداشتم.

قدری که گذشت آهی کشید و گفت: «شیخ محمد را که خوب می‌شناختی؟ شنیدم تو والفجر ۸ چه کار کرده. او دیشب فرمانده دسته بوده وقتی کار مشکل شد، آرپی‌جی را از یکی می‌گیره و چند سنگر دشمن را می‌زنه. هر بار هم که شلیک می‌کنه یک تکبیر بلند می‌گه پس از چند تا شلیک موفق، او را با تیر مستقیم می‌زنن!»

چند دقیقه بین ما سکوت حکمفرما بود. بعد از آن گفتم: «خدا کنه فرصتی پیش بیاورد که گردان تجدید سازمان بشه! ممکنه نیاز باشه دو مرتبه به خط بزیم. شرایط مبهمه...» یکباره چند نفر فریاد زدند: «شیمیایی! شیمیایی!». همه به تکاپو افتادند که زودتر ماسک بزنند. از صبح تا آن وقت چند بار ماسک زده بودیم. آن روز دشمن با خمپاره و توپ شیمیایی می‌زد.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود، علی کبیرنیا، پسر عمه‌ام را لب کانال دیدم. هراسان اطراف را نگاه می‌کرد. یکی به او گفت: «تاراحت نباش علی‌رضا طوری نشده!» تا چشمش به من افتاد خندید. به او مسئولیت تدارکات را داده بودم. صحنه عصر روز گذشته‌اش یادم آمد. او با رمضان ملکی یک جا ایستاده بودند. به آنها گفتم: «حق ندارین جلو بیاین!» علی گریه افتاد که به سرش داد کشیدم: «دستور همینه باید بگی چشم!» می‌دانستم کسالت داره و رمضان هم که پایش مشکل داشت.

آن روز علی کبیرنیا صبحانه تقسیم می‌کرد، کیک و کمپوت. صبحانه بی‌چایی هم یک نوع صبحانه بود.

رفتم از بچه‌های یک سنگر سر بزنم. توی جعبه فلزی فشنگ کلاش، چایی درست کرده بودند. یک لیوان هم به من تعارف کردند. به عمرم چایی به آن خوشمزگی نخورده بودم. با آن خستگی یک لیوان چای داغ خیلی مزه کرد.

چشمم به دیوارهای سنگر افتاد که از بتن مسلح ساخته شده بود و سقفی که با تیر آهن‌هایی کنار هم چیده شده درست شده بود. یکی از بچه‌ها گفت: «فکرش را نکن، پولش را عربستان داده!»

دو روز از استقرار ما در خط شلمچه می‌گذشت، هنوز هوا تاریک بود، مهدی امیراحمدی، مهدی واحدی و دو نفر دیگر یک مجروح بیهوش را از داخل کانال می‌آوردند، این چهار نفر از بچه‌های سنگر کمین بودند. سر و رویشان خاکی و لباس‌هایشان خونی بود. به مجروح نگاه کردم، علی‌اکبر عزیزاده بود. سرباز سپاه پاسداران دامغان بچه‌آمل. روز اعزام خیلی اصرار کرد تا مسئولین با آمدنش موافقت کنند. هیکل درشتش برانکار را پر کرده بود.

وقتی آمبولانس او را به طرف اورژانس برد، مهدی امیراحمدی گفت: «نماز صبح را خواندم. برای تحویل نگهبانی صدایش زدم. گفت که تیر خورده. پشتش را نگاه کردم. اسپلیت ضد شیمیایی او پاره شده بود و از اطرافش هم خون بیرون می‌زد. چفیه‌ام را باز کردم تا آن را ببندم نشد. تا که اسپلیت او را بالا زدم، قسمتی از روده‌هایش ریخت بیرون. مهدی تیموری و محمد واحدی کمک کردند و جراحات‌اش را بستند. بنده خدا را بارها توی کانال زمین گذاشتیم، خمپاره امان نمی‌داد!» همزمان چند نفر فریاد کشیدند: «شیمیایی، شیمیایی!»

آفتاب روی زمین پهن شده بود، شب قبل از آن دو ساعتی خوابیده بودم، حالم خوب بود. یکهو چند بمب افکن بالای سرمان ظاهر شد. بمب‌های زیادی رها کردند. بمب‌ها پشت سر هم به زمین می‌نشست. کانال مثل گهواره می‌لرزید. حس کردم بچه‌ها دارند می‌میرند. فریاد کشیدم: «صلوات!» آنها هم با تمام وجود صلوات فرستادند. انفجارها متوقف شد. گرد و خاک و دود همه جا را پر کرده بود.

شب سومی که توی سنگر بودیم، یکی از افراد واحدهایی که به جلو می‌رفتند فکر کرد بچه‌هایی که توی سنگر خوابیده‌اند، جنازه عراقی‌اند. به دوستش گفت: «ببین سنگرشان چقدر بوی تعفن میده!» آب دهانی هم پرت کرد که به صورت یکی از بچه‌ها افتاد. برای همین مجبور شدیم شب‌ها نگهبان بگذاریم تا با سلام به آنهایی که از آنجا می‌گذرند، اعلام کند که خودی هستیم.

در گرگ و میش صبح سومین روز یکی از بچه‌ها هاج و واج از راه رسید و گفت: «دیشب سنگر نیروهای آزاد گردان گلوله توپ خورده، همه‌شان هم از بین رفتن. اصلاً اثری از آنها نیست. جای سنگرشان هم یه گودال درست شده!»

می‌دانستم در آن سنگر شیخ لطف‌الله خراسانی، محمدرضا گیلان، حیدرهای و سیدمحمد ترابی بودند. به فکر شیخ لطف‌الله افتادم که یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «من دیشب دیدم آمبولانس آنها را برد. همه‌شان شیمیایی شده بودن. از سر و صورت و چشم‌هاشان آب می‌ریخت. حالت تهوع داشتن!»

کمی جلو رفتم، چند نفر بلوک‌های خراب شده و آوار دیواره سنگری را کنار می‌زدند.

گفتم: «چه شده؟» جواب دادند: «خمپاره پشت کانال خورده و یکی زیر مانده!» کمی طول کشید تا به پایش رسیدیم. آن را تکان داد، خوشحال شدیم. خیلی طول نکشید، سیدیعقوب قدمی پنجاه ساله سالم از زیر آوار بیرون آمد.

از جلو سنگری رد می‌شدم، جلوی در یک بسیجی ایستاده بود می‌دانستم طلبه است و او را داود الموسوی صدا می‌زنند. از چشم و بینی‌اش آب سرازیر شده بود و آبله‌های زیر کلاه کاسکت او هم ترکیده و ترشحات آن روی پیشانی‌اش به طرف پایین سر می‌خورد در حالی که می‌خندید به دوستانش می‌گفت: «مثل اینکه مجروح شدم!»

پشت سر ما چند کیلومتر دورتر توپخانه مستقر بود. دستشان درد نکند، شب و روز روی عراقی‌ها آتش می‌ریختند. لحظه‌ای غرش توپ‌ها قطع نمی‌شد. اولین باری بود که می‌دیدم توپخانه ما آتش واقعی می‌ریزد.

هوا نیروز هم سنگ تمام گذاشته بود، هر چند ساعت سرو کله دو، سه تا بالگرد پیدا می‌شد تقریباً بالای سر ما می‌ایستادند و تانک‌ها و مواضع عراق را می‌زدند، دودهای انفجار راکت‌های آنها را می‌دیدیم. وقتی بالگردها می‌آمدند عراقی‌ها هم حتی با توپخانه و خمپاره به طرف آنها شلیک می‌کردند.

حدود ساعت ۱۱ از چند سنگر سرکشی کردم. رسیدم به سنگری که علی‌اکبر ملکی، کاظم و محمد فرحزاد و چند نفر دیگر آنجا بودند. جلوی در سنگر توی کانال نشستیم. هنوز احوالپرسی ما تمام نشده بود که صدای عجیبی گوشم را پر کرد. چشم باز کردم توی سنگر پر از گرد و خاک بود. دلم ریخت، خیلی طول نکشید، بچه‌ها صدایشان در آمد. همدیگر را صدا می‌زدند. خوشبختانه همه سالم بودند. یکی یکی از توی سنگر آمدند داخل کانال. وقتی گرد و خاک خوابید متوجه موضوع شدیم، گلوله مستقیم تانک از دیواره کانال عبور کرده و وارد سنگر آنها شده بود و از ۱۵-۱۰ سانتیمتری بالای سرشان گذشته و در دیوار مقابل سنگر گیر کرده و منفجر نشده بود که اگر منفجر می‌شد، چیزی از سنگر و نیروهایش باقی نمی‌ماند.

طولی نکشید که فرمانده گردان از من خواست چند نفر را برای سنگر کمین جلو بفرستم. نگاهم با نگاه علی ملکی تلاقی کرد. هنوز رنگ به صورت نداشت. به او گفتم:

«می‌تونی جلو بری؟» جواب داد: «حال و روزم را می‌بینی!»

نزدیکی‌های ظهر روز سوم از سنگر کمین که سیصدمتری با ما فاصله داشت، یک نفر به طرف ما می‌دوید. خوب نگاه کردم چیزی روی دوشش انداخته بود. وقتی بیشتر جلو آمد. او را شناختم، محمد واحدی بود، تیربارچی سنگر کمین. یک پا که از لگن قطع شده بود، سر دوشش بود. دوان دوان به طرف آمبولانس رفت و آن را تحویل داد و برای استراحت به سنگر ما آمد. گفت: «دو روز قبل برای آوردن پتو به سنگر عراقی‌ها رفتم. کنار کانال یک پای قطع شده افتاده بود. از پوتین آن فهمیدم که ایرانی است. مجدداً از فرمانده، رضا چناری اجازه گرفتم آن را آوردم. بند پوتین را که باز کردیم اسمش زیر برگه آن نوشته شده بود. از بچه‌های گردان موسی‌بن جعفر سمنان بود. دو روز جلو سنگر ما افتاده بود، امروز اجازه گرفتم آن را بیارم اینجا تحویل آمبولانس بدم تا ببرند معراج شهدا!»

ته دلم به شجاعت و شهامت این بسیجی قهرمان آفرین گفتم که داوطلبانه نگهبانی سنگر کمین را قبول کرده و آنجا هم چنین روحیه‌ای دارد.

قبل از ظهر دستور دادند گردان عقب بیايد. باید با شلمچه، مقتل شهدا خداحافظی می‌کردیم. دسته محمدعلی خان‌بیکی^۱ با چند نفر که وضعیت بهتری داشتند، برای پدافند خط باقی ماندند. خان‌بیکی سیزده روز قبل از اعزام ازدواج کرده بود. خیلی نگرانش بودم. آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. با هر چه که داشت آتش می‌ریخت در زیر آتش شدید فرمان آماده باش برای حرکت به بچه‌ها ابلاغ شد.

به جهت حجم آتش می‌بایست برای عقب آمدن مسائل امنیتی بسیاری را مراعات می‌کردیم. همین که ستون بچه‌های ما به قسمت ابتدائی کانال رسید، به یاد شب اول افتادم، آن شب کانال تقریباً صحیح و سالم بود ولی بعد از این چند روز چیزی از آن باقی نمانده بود، آتش خمپاره و توپ خانه و بمباران هوایی آن را ویران کرده بود.

لباس تعدادی از بچه‌ها خاک‌آلود و آلوده بود. چشم‌ها به گودی نشسته و خستگی در

۱. شهید محمدعلی خان‌بیکی فرزند اسماعیل، در تاریخ ۱۶/۱۱/۱۳۴۵ در شهرستان گرگان دیده به جهان گشود. به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی دامغان درآمده و در آنجا مشغول به خدمت شد. در تاریخ ۲۹/۰۴/۱۳۶۶ در منطقه جنگی جزیره مجنون از جام گوارای شهادت نوشید.

چهره‌ها نمایان شده بود. این چهار - پنج روز آنها را تکیده و لاغر کرده بود. به راحتی می‌شد غم از دست دادن دوستان را در چهره‌ها دید. هر چند که از انجام وظیفه خوشحال بودند.

سه - چهار کیلومتر را پیاده طی کردیم تا به مرور حجم آتش کم شده و از زیر آتش خارج شدیم. در این مسافت تماشای میدان‌های بزرگ مین، سیم‌های خار دار حلقوی و رشته‌ای، خورشیدی‌ها و دیگر استحکامات دشمن ما را متعجب کرده بود. همه به رشادت خط شکنان عملیات کربلای ۵ آفرین می‌گفتند.

هنگامی که عقب می‌آمدیم، هر نیم ساعت یکبار با محمدعلی خان بیکی تماس می‌گرفتم و سفارش می‌کردم مواظب خودت و یوسف شیرآشیانی باش. یوسف هم پانزده ساله بود، شلوغ و پر تحرک. برای همین برای آنها نگرانی‌ام بیشتر بود. حوالی ظهر به منطقه سوله‌های شب اول عملیات رسیدیم. همان وقت محمد یعقوبی با دستی باند پیچی شده به استقبالمان آمد. خوشحال شدم پس از روبوسی به او گفتم: «ممد جان این هم گروهانت!»

تا بعد از ظهر بچه‌ها در سنگرها استراحت کردند. منتظر بودیم تا اینکه سر و کله کامیون‌های گل مالی شده پیدا شد. پس از دو ساعت به موقعیت ولیعصر رسیدیم. شرایط آماده حمام کردن و سوزندان لباس‌های کثیف و آلوده به مواد شیمیایی بود. دو روز هم آنجا بودیم.

صبح اتوبوس‌ها به طرف قائمیه حرکت کرد. در مسیر، رادیوی ماشین مرتب مارش عملیات را پخش می‌کرد. و خبر آزادی جزیره بوارین را می‌داد. بچه‌های گردان قمر بنی‌هاشم (ع) در قائمیه به استقبال ما آمدند. همدیگر را به آغوش کشیدیم. جای خالی بچه‌ها چیزی نبود که آدم را راحت بگذارد.

بچه‌های قمر، حسینیّه گردان را آماده کرده بودند. صدای قرآن به من آرامش می‌بخشید. چهره شهدای گردان در ذهنم مرور می‌شد.

بعد از نماز عشاء مراسم یاد بود شهدا در حسینیّه برپا شد. بچه‌های گردان قمر هم آمده بودند. حسینیّه پر شده بود. به من پیشنهاد شد تا مصیبت بخوانم. وقتی برای ذکر مصیبت

بلند شدم، به یاد یک هفته قبل از کربلای ۵ افتادم که در همین حسینیّه سعید حدادیان نوحه می‌خواند، محمدعلی مشهدی بی‌تاب شده بود. برای همین این طوری شروع کردم: «وقتی در مسجدالنبی مدینه برای پیامبر منبر ساختند تا آن حضرت روی آن نشسته و صحبت کند و مدتی پیامبر (ص) به سراغ ستون حنانه که به آن تکیه می‌داد نیامد، ستون در فراقش ناله زد. حالا در و دیوار و ستون حسینیّه گردان روح‌الله برای شهدای گردان و سالاران [محمدعلی مشهدی] می‌گیرند. یادتون هست اگر محمدعلی از ضبط کوچک همراهش روزی چند بار نوحه امام حسین را گوش نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت. سالاری که عشقش این بود، روی بلوز بچه‌های گردانش درست برابر قلبشان «حسین جان» حک شده است. تا قبل از آنکه به آنها نگاه کند به کلمه زیبای حسین جان چشم دوخته باشد.» این سخنان آتش به دل بچه‌ها کشید، دیگر نیاز به هیچ روضه‌ای نبود تا آنها بگیرند و فریاد بزنند.

فردای آن روز برای هر شهید صورت قبری در پشت حسینیّه درست کرده و اسم هر شهید را بر تابلوی روی آن نوشتند و شب‌ها هم کنار هر تابلو فانوسی روشن می‌شد.

هنگام بازگشت، به کوه‌های لرستان رسیدیم بیشتر بچه‌ها خواب رفته بودند. صحنه‌های عملیات کربلای ۵ مثل فیلم از جلو چشمم رد می‌شد. مثل این که خواب می‌بینم.

ذهنم رفت سراغ صحنه شهادت حسین و حسن خطیری، دو برادری که کنار هم به شهادت رسیده بودند. این صحنه سبب شد که به یاد شیخ لطف‌الله و برادرشیدش بیفتم. به خودم گفتم: «خوب شد که حسین و حسن یحیی سالم ماندن!» آن دو برادر هم با هم توی عملیات شرکت کرده بودند.

یکبار در ذهنم بیاد محمود و احمد کاتبی افتادم. دو برادری که با هم در یک صحنه شیمیایی شدند. همچنین یادم آمد که سیدرضا شاهچراغی و برادرش سیدتقی هم در عملیات بودند که سیدتقی به شهادت رسید.

هنوز توی ذهنم سراغ افرادی می‌رفتم که دو برادر از یک خانواده در عملیات شرکت کردند که بیاد محمدرضا افتادم. به ذهنم گذشت: «اگه بابا مریض نبود و او مجبور نمی‌شد که برگردد شاید ما هم بی‌نصیب نمی‌ماندیم.»

عقب می‌فرستادم ولی خودم نتوانستم عقب بیایم. شاید هم آن را خیلی جدی نگرفته بودم. کمر درد هم آن روز اذیتم می‌کرد. وقتی ظهر مهمان‌ها آمدند، به سختی خودم را سرپا نگه می‌داشتم. مراسم عقد روز هفتم تیر ماه بود.

در این وقت یکی از بچه‌ها دستی به شانه‌ام گذاشت و گفت: «یک ساعته که مژه هم نزده‌ای، چه خبره؟ جنگ همینه!»
بیش از پنج ماه از اعزام ما می‌گذشت. به دامغان بازگشتیم. فردای آن روز با چهل، پنجاه نفر از بچه‌ها برای زیارت مزار شهید مشهد به امیریه رفتیم. دسته جمعی در منزلشان نوحه خواندیم. از آنجا برای زیارت مرقد مطهرش رفتیم. مردم همه آمده بودند. شروع مداحیم ابیات زیر بود:

چه سنگین است بار ماتم دوست، در این عالم نمی‌گنجد غم دوست
چه شیرین است روز آشنایی، نباشد گر به دنبالش جدایی
مردم امیریه هم آمده بودند. آنها هم مثل بچه‌های جبهه و جنگ محمدعلی را دوست داشتند. چشم و چراغ مردم آنجا بود. مردم بیشتر از ما گریه می‌کردند.
یکباره بیاد مراسم افطاری سال پیش او افتادم. ما را دعوت کرده بود. سی - چهل نفر رفته بودیم. خیلی خوشحال بود. سفره قشنگی چیده بود. از شادی توی پوست خودش نمی‌گنجید. بچه‌ها هم خیلی شوخی می‌کردند. پس از جمع شدن سفره توی حیات پای شیر آب با کمک بچه‌ها ظرف‌ها شسته شد. شهید حمید حاج پروانه در آخر کار گفت: «خجالت نکش اگه لحاف کهنه هم داریم ما می‌شوئیم!»
نوروز ۶۶ از راه رسید. غم کربلای ۴ و ۵ بر دلم سنگینی می‌کرد. بیقرار شهدا و کم حوصله شده بودم.

مادر و خواهرم یواش یواش بحث ازدواج را پیش کشیدند و خواهر یکی از دوستان را معرفی کردند. هم کلاسی خواهرم بود. با آنکه بارها به خانه‌شان رفته بودم هرگز او را ندیده بودم. یعنی بنا هم نداشتم که زن و دختر نامحرم را ببینم. مادر و خواهرم به منزل آنها رفتند و صحبت کردند. وقتی آمدند کلی تعریف کردند. قبل از عقد یکی دو جلسه با هم صحبت کردیم. شرط‌های اصلی من جبهه رفتن و رعایت موازین اسلامی بود. ایشان هم قبول کرد. برای عقد از دو خانواده مهمان‌هایی دعوت شدند و مراسم ساده برگزار شد. بیش از همه محمدرضا فعالیت می‌کرد.

روز عقد حال خوب نبود زیرا وقتی در کربلای ۵ دشمن شیمیایی می‌زد، بچه‌ها را به

فصل سیزدهم

شب‌های پرستاره

نیمه تیر ماه گردان روح‌الله عازم جنوب شد. فرمانده‌اش حاج عبدالله مومنی بود. محمدرضا هم با آنها اعزام شد. با آنکه حال خوب نبود، برای خداحافظی به سپاه رفتیم و به حاج عبدالله گفتم: «اگر خبری بود تلفن بزن! خودم را سریع می‌رسانم. فعلاً که خبری نیست.» گفت: «خاطرت جمع باشد.» یک هفته‌ای گذشت، شنیدیم که یک گروهان از گردان روح‌الله عملیات کرده و شهید و مجروح هم زیاد است. یکی دو روز طول کشید که خبر درست را دریافت کردم، به یک گروهان ماموریتی در جزیره مجنون جنوبی واگذار می‌شود. ظاهراً دشمن در آمادگی کامل بود و تعداد زیادی از بچه‌ها به شهادت می‌رسند که بدن مطهرشان جا می‌ماند و تعدادی هم مجروح می‌شوند. از جمله شهدا علی و رضا مومنی برادرهای حاج عبدالله، علی کبیرنیا پسر عمه‌ام و برادرم محمدرضا، حاج شمس علی ایثاری، محمدعلی خانبیک، محمد عالمی، مهدی هنگی و محمد نیکنام بودند. شرایط سختی بود. با آن همه علاقه‌ای که بابا و مامان به محمدرضا داشتند، چگونه می‌توانستم به آنها اطلاع بدهم. آرزو می‌کردم صدار کشته می‌شدم ولی این اتفاق نمی‌افتاد. مخصوصاً که پسر عمه فضا، علی هم جزء شهدا بود. همه غم‌های دنیا سر دلم

آوار شده بود. فکر کردم بهتر است صبر کنم تا خانواده شایعات داخل شهر را بشنوند و آنها به سراغم بیایند. ۲۴ ساعت را در این برزخ گذراندم.

شایعات کار خودش را کرد و سبب شد بستگان و نزدیکان مرتباً جویای حال محمدرضا و علی باشند. شب به خانه پدرم رفتم. او چندبار حال محمدرضا را پرسید و گفت که نگران است. من شوخی می کردم و آنها را می خنداندم ولی وقتی به اتاقی رفتم تا نماز بخوانم بغضم ترکید.

صبح روز بعد پدر و مادرم به خانه ما آمدند و گفتند چرا خبر درست را به ما نمی دهی. یکی از همراهان محمد رضا که همسایه ما بود و همراه او در عملیات مجروح شده بود، از منطقه برگشته بود. به اتفاق بابا و مامان به دیدن او رفتم. او گفت: «... تعداد زیادی شهید و مجروح شدند. دشمن به مجروحین تیر خلاص زد و من شانس آوردم که در رفتم.» آنجا سکوت کردند تا به خانه برگشتیم. بابا در سکوتی عمیق فرو رفت ولی مادرم سپاه پاسداران برای آنکه به حرف و حدیثها پایان بدهد یک تشیع جنازه نمادین را برنامه ریزی کرد.

روز تشیع جنازه هایی که وجود نداشت. جمعیت کم سابقه ای آمده بود. روی هر تابوت عکسی از شهید، یک جفت پوتین، یک کلاه آهنی و دسته گل گذاشته بودند. موقع تشیع جنازه در میدان شهدا به یاد هر شهید کبوتری را پرواز دادند.

وقتی به خانه برگشتم، شب قبل از اعزام محمدرضا به خاطر آمدن آن شب توی اتاق پذیرایی رفت و در را هم به روی خودش بست. بعد از یک ساعت وقتی بیرون آمد نگاهی به من کرد و خندید من هم نگاهی به او کردم و خندیدم. چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم، او شهادت را حس کرده بود. من هم شهادت او را.

وقتی بچه ها آماده شهادت می شدند مثل میوه هایی بودند که رسیده شده اند و باید از درخت جدا شوند و این چیزی بود که قلب آدم را به آتش می کشید.

نگران بابا، مامان و عمه فضا بودم. شاهد شهادت بسیاری بودم. ولی بابا و مامان که تجربه شهادت فرزندان را نداشتند، بعداً فهمیدم که پدر و مادرها همان لحظه ای که با فرزندان خداحافظی می کردند لحظه ای نبود که منتظر دریافت خبر شهادت نباشند.

انتظاری سخت و طاقت فرسا که وصف ناشدنی است.

نماز می خواندم. پدرم وارد شد وقتی دید یک دستی قنوت گرفته ام آهی کشید و گفت: «الهی شکر.» سریع نمازم را تمام کردم.

بعد از شهادت محمد رضا مشکلاتم بیشتر شد، کمر درد یادگار عملیات خیبر لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت. فیزیوتراپی های پیپی هم در بهبود آن بی تاثیر بود. اثرات گازهای شیمیایی کربلای ۵ هر روز آشکارتر می شد. از خوردن آب خنک و بلند صحبت کردن هم منع شده بودم. مصیبت بزرگم محرومیت از مداحی بود. اوایل مهر سال ۶۶ جهت تصدی ستاد پشتیبانی جنگ به فرمانداری معرفی شدم. کاری متنوع و لذتبخش.

با الگو قرار دادن برنامه های دیگر شهرها و ابتکار و خلاقیت برنامه هایی را پیشنهاد می کردم که مورد استقبال قرار می گرفت. با بخشنامه فرمانداری به ادارات تعداد قابل توجهی از کارمندان ادارات از یک تا چند روز حقوق ماهیانه خود را به جبهه هدیه می کردند.

ماشین های جمع آوری کمک های مردمی جهاد سازندگی و سپاه هر دو ماه یکبار به روستاهای مختلف مراجعه و کمک های مردمی را جمع آوری می کردند مردم روستا که خود اهل جبهه و جنگ بودند، کالاهایی را هدیه می کردند که جبهه به آنها نیاز داشت. این ماشین ها کمک های مردمی محله های مختلف شهر را نیز جمع آوری می کردند. تعدادی نیز کمک های نقدی خودشان را مستقیماً به ستاد پشتیبانی جنگ تحویل می دادند.

یکبار به استناد بخشنامه دولت وسایل اسقاطی ادارات را با هماهنگی فرماندار برای کمک به جبهه به فروش رسانیدیم، حدود دو میلیون تومان شد که در آن وقت پول زیادی بود.

کمک های جمع آوری شده را بین گردان های رزمی سپاه و جهاد تقسیم می کردیم با توجه به تعداد نفرات و نوع کار ۷۰ درصد را برای بچه های سپاه و ۳۰ درصد را به نیروهای جهادسازندگی اختصاص می دادیم.

حمایت از رزمندگان و خانواده های آنان مرا خوشحال می کرد. با هماهنگی و انجام

مقدمات، رزمندگانی را که نیاز مادی داشتند جهت دریافت وام به بانک‌ها و صندوق‌های قرض‌الحسنه معرفی می‌کردیم.

با هماهنگی‌های لازم برای تعدادی از رزمندگان فاقد مسکن از سازمان زمین شهری زمین گرفته و در اختیار آنها قرار دادیم. تامین مصالح ساختمانی رزمندگان بخش دیگری از فعالیت‌های ستاد بود.

یکی از مشکلات بزرگ در سال‌های جنگ تهیه سوخت برای خانواده‌های رزمنده بود، ستاد سعی می‌کرد حداقل نیاز نفت و گاز خانواده‌ها را تامین کند. به جهت شرایط جنگ، حتی نفت سفید که سوخت اکثر منازل بود، به صورت کوپنی و سهمیه‌ای نیز به راحتی یافت نمی‌شد. وضعیت کپسول‌های گاز مایع هم بهتر از آن نبود. برای همین احساس می‌کردیم رسانیدن سوخت به منازل یک وظیفه اساسی ما است. در آن ایام خدمت به خانواده‌های بسیج، سپاه، جهاد و ارتش را جزء وظایف خود می‌دانستیم.

استقبال از جبهه‌ها فراز و نشیب‌های بسیاری داشت. برخی مواقع واحدهای رزمی گنجایش پذیرش افراد داوطلب را نداشت و مواقعی نیز بود که تعداد نیروهای داوطلب کاهش پیدا می‌کرد.

اواخر پاییز سال ۱۳۶۶ همراه تعدادی از نیروهای کادر گردان عازم جبهه شدیم. چند روز در قائمیه منتظر ماندیم خبری از نیرو نشد. ما را به مقر تاکتیکی تیپ (اردوگاه صادقین) در نزدیکی کرمانشاه فرستادند. منطقه‌ای کوهستانی که کوه‌هایی نه چندان بلند آن را احاطه کرده بود. همه جا پوشیده از درخت‌های نیمه بلند بلوط بود. در برخی جاها درختچه‌های متراکم به چشم می‌خورد، زمین هم پوشیده از علف‌های نرم و نازک بود. چادرها در فاصله‌های خالی بین درخت‌ها و حتی الامکان زیر سایه شاخ و برگ آنها برپا شده بود. تا ضمن استتار مانعی در برابر تابش نور خورشید باشد.

مقر کوهستانی تیپ، صادقین در دره‌ای قرار داشت، که به وسیله کوه‌های جنگلی در قسمت جنوب و تپه‌های سرسبز بلندی در قسمت شرق احاطه شده بود. در قسمت انتهایی غرب آن چشمه‌های آب گوارای سردی بود که به آن چشمه علی می‌گفتند. به

قدری آب آن چشمه‌ها زیاد بود که رودخانه‌ای از آب زلال را تشکیل می‌داد. آب چشمه‌ها سرد و گوارا بود حتی در مرداد ماه هم که ما آنجا بودیم فقط بعضی از بچه‌ها می‌توانستند سرمای آنرا برای چند دقیقه تحمل کنند. چند روزی هم آنجا بودیم به اندازه یک گروهان نیرو آمد. کادر یک گروهان برای انجام وظیفه باقی ماند و ما برگشتیم.

زمستان شده بود و به شدت بیمار شده بودم. هرچه به پزشک مراجعه می‌کردم، به من آنتی‌بیوتیک‌های قوی می‌دادند که بی‌اثر بود. صدایم حسابی گرفته بود و سرفه‌های قطاری امانم را بریده بود. چند ماه مصرف دارو و بی‌نتیجه بودن آن به دستور پزشک معالج مصرف آنتی‌بیوتیک را متوقف کردم. خانواده‌ام نیز تلاش‌های بی‌وقفه‌ای را برای درمان من انجام می‌دادند. هر روز با نسخه جدید گیاهی که فردی پیچیده بود روبه‌رو بودم و باید چیزهای بی‌اثری را استفاده می‌کردم که تا آن وقت اسم آنها را نشنیده بودم. در ستاد پشتیبانی جنگ مشغول بودم تا آنکه وضعیت جبهه‌ها بحرانی شد و اعلام گردید که جبهه‌ها نیاز شدید به نیرو دارند. مرداد ماه سال ۶۷ یک گروهان دیگر هم از گردان روح‌الله ظرفیتش تکمیل شد و عازم اسلام‌آباد گردید. من هم با آنها اعزام شدم. به همدان نرسیده بودیم که وضع را غیر عادی دیدیم. مردم گروه گروه با هر وسیله‌ای که می‌توانستند از باختران به آن سو می‌آمدند. تراکتور، کامیون، وانت، سواری، اتوبوس و حتی موتور سیکلت‌ها سراسر جاده را پوشانده بود.

وقتی به کرمانشاه رسیدیم، خیلی از مردم، شهر را ترک کرده بودند و شهر حالت بحرانی داشت.

چند کیلومتری از کرمانشاه گذشته بودیم که با کمال تعجب مشاهده کردم اطراف جاده اصلی خاکریز زده‌اند و بعضی جاها هم توپخانه مستقر شده است. باورم نمی‌شد اوضاع آن قدر بحرانی شده باشد.

حدود سی کیلومتر از کرمانشاه گذشتیم، جاده‌ای فرعی ما را به اردوگاه صادقین، مقر تاکتیکی تیپ ۱۲ قائم (عج) رسانید.

عصر به آنجا رسیدیم، هوا تاریک شد ولی علیرغم خستگی و کوفتگی مسافرت

طولانی بچه‌ها تجهیز و سازماندهی انجام شد.

برادر امیر رجبی پیشنهاد داد تا فرماندهی یک گروهان را به عهده بگیرم ولی با توجه به شرایط جسمی‌ام، ترجیح دادم جزء نیروهای آزاد گردان باشم تا در موقع ضرورت یک گوشه کار را به دست بگیرم.

لباسی که تحویل بچه‌های بسیج گردید، دارای طرح‌های رنگی معروف به لباس چریکی بود ولی پوتین وجود نداشت برای همین به آنها کفش کتانی داده شد که مناسب محیط کوهستانی و سنگلاخ نبود.

یکی، دو ساعت انتظار برای حرکت بی‌نتیجه ماند. پست‌های نگهبانی در اطراف مقر مشخص گردید. لحظه‌ای صدای تیراندازی از پشت کوهی که مقر در دامن آن قرار داشت قطع نمی‌شد^۱.

به سراغ بعضی از بچه‌های تیپ رفتیم تا از اوضاع و احوال اطلاع حاصل کنم یکی از آنها گفت: «سه روز پیش گردان قمر از مأموریت غرب برگشت. بچه‌های گردان تجهیزات خودشان را تحویل داده و آماده گرفتن برگ تسویه حساب بودند، شانس آوردیم که فرمانده تیپ حضور نداشت تا برگ تسویه حساب به آنها بدهد برای همین معطل شدند. دیروز که خبر رسید اسلام‌آباد شلوغ شده آنها مجدداً تجهیز و به منطقه اعزام شدند.»

موضوع دیگری که باعث خوشحالی شده بود، اینکه دو دستگاه کامیون مهمات از غرب به جنوب می‌رفت، برای استراحت به مقر آمده بودند و در موقع تجهیز از مهمات آنها استفاده شد.

دو گروهان از گردان روح‌الله هم به فرماندهی حاج عبدالله مومنی قبل از ورود ما برای پشتیبانی از گردان قمر به منطقه اعزام شده بود.

هنوز آفتاب نرده بود، اطراف چادر قدم می‌زدیم. یک ماشین مزدای ۱۶۰۰ از راه رسید،

۱. وضعیت نظامی ایران را به دلیل تهاجمات پی‌درپی عراق از هم پاشیده ارزیابی می‌کردند و اوضاع داخلی را به جهت قبول قطعنامه ۵۹۸ را آسیب‌پذیر می‌دانستند. برای همین منافقین می‌پنداشتند با یک ضربه و شوک، نظام جمهوری اسلامی ایران فروخواهد ریخت. بنابراین در تاریخ ۱۳۶۷/۰۴/۳۱ نام حمله خود را «فروغ جاودان» گذاشتند و به خاک میهن اسلامی تجاوز کردند، ولی به محض اطلاع مردم راه بر آنها بسته شد و از روبه‌رو و پهلو ستون نظامی آنها را در هم شکستند. (سیری در جنگ ایران و عراق ص ۱۹۴)

تا مرا دید به طرفم آمد و ترمز کرد. برادر محمد حاجی‌آبادی بود، مسئول عقیدتی تیپ ۱۲ قائم (عج). گفت: «زود بیا بالا تا بریم پیش بچه‌های خط!» از خدا می‌خواستیم. شب تا صبح که صدای درگیری و تیراندازی از پشت تپه را می‌شنیدیم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. برای همین سریع رفتم بالا.

همراه او رفتیم تا از نیروهایش که در قسمت بالای تنگه که جلوتر از چشمه مستقر بودند، سرکشی کنیم. این نیروها ۴۵ سرباز و بسیجی بودند که در کلاسهای نهضت سوادآموزی شرکت کرده بودند. وظیفه آنها نگهبانی از تنگه و هدایت مردمی بود که از کوره راه‌های داخل جنگل‌های بلوط از قسمت‌های اطراف اسلام‌آباد به طرف باختران در حرکت بودند.

پس از سرکشی از آنها برادر حاجی‌آبادی مرا به چادر عقیدتی برد. یک تفنگ کلاش برداشتیم و در قسمت پشت ماشین هم تعداد شش نفر روحانی حاضر در تیپ سوار شدند تا ما هم به نیروهای رزمنده ملحق شویم.

کمی رفتیم به سه راهی اسلام‌آباد رسیدیم. با کمی فاصله پاسگاهی قرار داشت. اوضاع و احوال متشنج بود. یک بلدوزر و یک گریدر مشغول باز کردن راه و برچیدن خاکریزی بودند که روز قبل بچه‌های تیپ ۱۲ قائم (عج) درست کرده بودند.

از ماشین پیاده شدیم، قدری جلو رفتیم. دویست متر جلوتر جنازه‌های منافقین روی زمین پخش و پلا بود. همان وقت ستونی از نیروهای رزمی از راه رسیدند که به طرف محل درگیری پیش می‌رفتند.

با کمی فاصله از پاسگاه در مسیری که ستون حرکت می‌کرد، جسد زن منافقی روی زمین ولو شده بود. لباس درست و حسابی نداشت. وقتی بچه‌های ستون چشمشان به او می‌افتاد صورتشان را بر می‌گردانند. یکی از روحانیون همراه ما چند تکه پارچه و بادگیر روی او انداخت و سنگی را هم روی آن گذاشت، تا باد آنها را نبرد.

چند کیلومتر جلو رفتیم. اطراف مسیر و قسمت‌هایی از جاده پوشیده از ماشین‌های سوخته و جسد‌های منافقین بود. در بعضی قسمت‌ها مجبور می‌شدیم از شانه‌های جاده حرکت کنیم زیرا ماشین‌ها و ادوات نظامی منهدم شده منافقین جاده را بسته بود.

وقتی به تنگه حسن آباد^۱ رسیدیم، اوضاع و احوال عجیبی بود. سه دستگاه ماشین ایفا هنوز در آتش می‌سوخت و از جنازه‌های جزاله شده داخل آنها دود بلند می‌شد. در اطراف این ماشین‌ها هم تعدادی جنازه سوخته شده افتاده بود. معلوم بود، موقع فرار در آتش بمباران نیروی هوایی و هوا نیروز جمهوری اسلامی متلاشی شده بودند.

کمی جلوتر از تنگه، ساختمان نیمه کاره بمباران شده‌ای به چشم می‌خورد که ظاهراً به قصد احداث مغازه بنا شده بود. داخل ساختمان جسد تعدادی از افراد دشمن بود که ظاهراً برای تخلیه آنها را جمع کرده بودند، بوی تند از آنها بلند می‌شد که تهوع‌آور بود. پلی نزدیک آنجا بود که تعدادی جنازه زیر آن قرار داشت، یکی گفت: «منافقین زیر آن کمین کرده بودن و به طرف بچه‌های ما تیراندازی می‌کردن، نیروهای ما از دو طرف پل به آنها حمله و آنها را کشتند.»

بیست دقیقه‌ای آنجا گشت زدیم و با بر و بچه‌هایی که تازه از راه رسیده بودند، صحبت کردیم. صدای تک تیر و گاهی هم رگبارهای پراکنده از کوه‌های اطراف شنیده می‌شد که دلالت از فرار و مقاومت تعدادی از منافقین می‌کرد. به همین علت ما هم باید بیشتر حواسمان جمع می‌شد مخصوصاً که تعداد شش نفر روحانی همراه ما بود.

چند کیلومتر جلوتر رفتیم تا به نزدیکی اسلام‌آباد رسیدیم. برایم عجیب بود که مردم چگونه با آن سرعت از تار و مار شدن منافقین مطلع شده و به سوی شهر هجوم آورده بودند. در نزدیکی شهر نیروهای سپاه یک واحد دژبانی دایر کرده و با کنترل اجازه ورود می‌دادند.

در شهر گشتی زدیم. شهر حالت نیمه متروکه پیدا کرده بود. برادران روحانی همراه ما با تعدادی از رزمندگان و مردم شهر صحبت کردند. نیم ساعتی توی شهر بودیم.

عازم پادگان الله‌اکبر شدیم. این پادگان در سمت چپ جاده اسلام‌آباد به طرف کرد قرار داشت. مقر بچه‌های اطلاعات سپاه هشتم آنجا بود. تیپ ما زیر مجموعه آن سپاه

۱. طرز قرار گرفتن ارتفاعات که دارای جهتی شمال خاوری به جنوب باختری هستند در مرز کرمانشاه باعث گردیده از خط مرز به داخل ایران شش موضع پدافندی جالب و پراهمیت به طور طبیعی وجود داشته باشد که به ترتیب از باختر به خاور عبارتند از: ۱- موضع پاتاق ۲- موضع حسن آباد ۳- موضع نعل شکن ۴- موضع عین الکش ۵- موضع بید سرخ ۶- موضع اسدآباد این مواضع متوالی به نحوی قرار گرفته اند که با نیرویی کم به خوبی میتوان از آن دفاع کرد. (جغرافیای نظامی ایران صص ۷۳-۷۴)

محسوب می‌شد.

در مقابل درب پادگان به پیکرهای بی‌جان هشت سرباز برخورد کردیم. آنها موقع درگیری با منافقین شهید شده بودند.

آن وقت مطلع شدیم که کردند هنوز شلوغ است و درگیری در آنجا ادامه دارد. به طرف آنجا حرکت کردیم. چند کیلومتری پیش نرفته بودیم که بچه‌های اطلاعات جلویمان را گرفتند و اجازه ادامه مسیر را به ما ندادند.

به طرف مقر صادقین برگشتیم. در بین راه دو برادر دامغانی را دیدیم که یک بنز ده تن وتریلی غنیمتی را به مقر تیپ می‌بردند. همچنین تعداد زیادی نیرو از تیپ‌ها و لشکرهای مختلف روی ماشین‌آلات و ادوات نظامی بجا مانده از منافقین آرم خودشان را می‌زدند و تلاش می‌کردند تا آنها را از منطقه خارج کنند.

حوالی ظهر به سه راهی نزدیک مقر رسیدیم. با کمال تعجب مشاهده کردیم، مردم در حال فرار هستند! ما هم از ماشین پیاده شدیم. از نیزار نزدیک آنجا گلوله می‌آمد. نیروهای حاضر در صحنه از یک طرف پیش رفتند و چند منافق را که در آنجا مخفی شده و تیراندازی می‌کردند را به هلاکت رساندند.

به کرمانشاه رفتیم، شهر حالت عادی نداشت. بیش از هر چیز تردد نیروهای نظامی و انتظامی به چشم می‌آمد. اکثر مغازه‌های شهر بسته بود و نگرانی در چهره مردم موج می‌زد.

وقتی به مقر برگشتیم، غروب شده بود. شب حاج ابوالفضل حسن‌بیکی فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا (ع) برای بچه‌ها صحبت کرد. او اخباری از قول آقای هاشمی رفسنجانی برای بچه‌ها نقل کرد که روحیه بخش بود و اعلام کرد آقای هاشمی الان در منطقه است و ایران بر اوضاع جبهه‌ها مسلط می‌باشد.

غنائم زیادی نصیب تیپ ما شده بود. تویوتاها پنج دنده و کامیونت‌های هینوی ژاپنی که روی آنها ضد هوایی چهار لول کار گذاشته بودند و باک اضافه هم داشتند که تا تهران مشکل سوخت نداشته باشند، تانک‌های «کاس کاول» یا دجله با چرخ‌های لاستیکی که می‌توانستند سریع حرکت کند، با باک اضافه. چند ایفای پر از مهمات و سه تریلی و خیلی

چیزهای دیگر قسمتی از غنائم تیپ ما بود.

غروب روز دوم استقرار ما، بچه‌های گردان قمر به اردوگاه برگشتند، خسته و خاک آلود. چند ساعتی صبر کردم تا اوضاع و احوال را از آنها بپرسم.

بعد از نماز مغرب و عشاء فرصت خوبی بود تا با برادر پاسدار حسین علی سفیدیان سر صحبت را باز کنم. او فرمانده یکی از گروهان‌های گردان قمر بود. پاسداری بی‌آلایش با حوصله و خوش مشرب. برایم گفت:

- ساعت ۱۲ شب حاج رجب بینائیان فرمانده گردان من را صدا زد و گفت سریع بچه‌ها را آماده حرکت کن که عراقی‌ها می‌آیند! بچه‌ها اسلحه و مهمات گرفته و آماده حرکت شدند. ساعت یک توپوت‌ها رسیدند. ما به سرعت خودمان را به گردنه چهار زیر^۱ رساندیم. روی یال مستقر شدیم. گفتگوی چند نفر به زبان عربی نظرم را جلب کرد. به سراغشان رفتم. از نیروهای مجاهدین عراق یعنی لشکر ۹ بدر بودند. خوشحال شدم.

از روی یال، ستون طولانی چند کیلومتری خودروهای توی جاده دیده می‌شد. برای ایجاد وحشت، چراغ‌هایشان را روشن کرده و مرتب با تیربارهایشان دو طرف جاده را به گلوله می‌بستند.

تا بعد از نماز صبح، بالای ارتفاع مستقر بودیم بدون آنکه عکس‌العملی نشان بدهیم. بعد از نماز حاج رجب گفت جلو رفته و بچه‌ها را روی یال تپه، نزدیک جاده مستقر کنیم. قسمتی که باید گروهان من پوشش بدهد را نیز مشخص کرد.

بچه‌ها به سرعت باد خودشان را به صد متری جاده رساندند. محدوده مسئولیت هر دسته را مشخص کردم. ده نفر از بچه‌ها را به فاصله سیصد، چهارصد متری ابتدای گروهان چیدم که در حکم نیروی کمین بودند. زمین شخم خورده بود، بچه‌ها توانستند به سرعت سنگر درست کنند.

همان موقع تیراندازی شدت گرفت. متوجه شدم که نیروهای ما با دشمن درگیر شدند. جمعیت زیادی به صورت گروهی به طرف آخر ستون دشمن حرکت می‌کرد.

۱. تنگه چهار زیر در کیلومتر ۱۶۲ مرز ایران و عراق و ۳۵ کیلومتری مسیر جاده ارتباطی کرمانشاه به اسلام‌آباد غرب قرار دارد. این تنگه از دیر باز کلید فتح کرمانشاه نامیده شده و آخرین گلوگاه محور خسروی به کرمانشاه محسوب می‌گردد. (شکست سازمان مجاهدین خلق در عملیات فروغ جاویدان (مرصاد) ص ۱۲۹)

ستون از جلوی نیروهای کمین ما گذشته و به ما نزدیک شد. چند تا از بچه‌ها گفتند به آنها شلیک کنیم! من گفتم اینها پرچم سه رنگ دارند. شاید ایرانی و خودی باشند. در تاریکی هوا آرم پرچم آنها مشخص نبود.

یکباره دوشکائی از آنها به طرف جلو که نیروهای ما بودند آتش کرد. مطمئن شدم دشمن هستند. با دستور من بچه‌های گروهان ستون دشمن را زیر آتش گرفتند و ما هم که در قسمت آخر بودیم راه فرار را بر آنها بستیم و مرتب به طرف آنها گلوله می‌ریختیم. نیروهای دشمن غافل گیر شده بودند، تا خودشان را جمع و جور کنند، تلفات سنگینی به آنها وارد شد. در این درگیری برادران اسماعیل محمدهاشمی^۱ بچه حداده و حسین امانی بچه وامرزان که یک بسیجی هیجده ساله بود با تیر مستقیم به شهادت رسیدند. تیر به صورت آنها اصابت کرده بود.

هوا کمی روشن شد با احتیاط رفتیم بالای جاده، خیلی عجیب بود. تعداد زیادی از آن‌هایی را که ما کشته بودیم، صورتشان صاف صاف بود، اصلاً اثر ریش دیده نمی‌شد. قدری که گذشت حاج رجب یکی را فرستاد دنبالم و گفت بچه‌ها را عقب بکشم تا محاصره نشویم.

کمی آمدیم عقب پشت تلمبه خانه روی یال تپه مستقر شدیم.

دو تا از بچه‌ها را دو طرف جاده گذاشتم تا مراقب باشند.

به حاج رجب رسیدم گفتم: «عجب عراقی‌هایی که ریش ندارند؟» گفت: «اینا منافقن و خیلی از آنها هم زن هستند!»

یکباره یک جیپ که تفنگ ۱۰۶ رویش کار گذاشته بودند، از راه رسید. دو نفر از بچه‌های ما که پایین جاده بودند آنها را به رگبار بستند. ماشین آنها واژگون شد. اصغر خراشی رفت ببیند چه خبر شده، یکی از سرنشینان ماشین پای او را با تیر از زیر ماشین زد. آنها را هم به هلاکت رساندیم.

۱. شهید اسماعیل محمد هاشمی فرزند علی اصغر در تاریخ ۰۲/۰۹/۱۳۴۹ در روستای حداده از توابع دامغان دیده به جهان گشود. وارد حوزه علمیه شد. محمد اسماعیل با توجه به سن کمش جهت اعزام به جبهه اقدام کرد ابتدا به پادگان شهید کلاهدوز سمنان جهت دیدن آموزش نظامی رفت بعد از به پایان رساندن دوره آموزشی چندین بار به جبهه اعزام شد. در تاریخ ۰۴/۰۵/۱۳۶۷ بر قله رفیع شهادت تکیه زد.

رفتم داخل آن ماشین را بازدید کردم. یک کلمن آب میوه خنک بود. آن را برداشتم و برای مجروحین بردم.

یکه‌و از یال روبروی ما علی نقی شهادتی بیسیم زد که چرا به طرف ما آرپی جی می‌زنید؟ به او گفتم ما نمی‌زنیم. موضوع را به حاج رجب اطلاع دادم. آمد پیش ما و گفت: «منافقین رفتن روی یال بچه‌ها را عقب ببر.»

به نیروها گفتم عقب برید. من، حاج رجب و احمد غربا آخرین نفرات بودیم که عقب می‌آمدیم. ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر شده بود، به مجروحی از بچه‌های همدان رسیدیم، پایش تیر خورده بود. پایش را گرفت و گفت: «برادر من را ببر!» به او گفتم: «من دیگه رمقی ندارم!» اشاره کردم به حاج رجب و گفتم: «این پهلونه تو را می‌بره!» حاج رجب به کمک احمد غربا، او را عقب بردند.

یکباره پای احمد غربا هم تیر خورد. در همین لحظه علی شاکری سوار بر لودر از راه رسید. مجروح همدانی را توی بیل لودر گذاشتیم و غربا را با هزار مشکل عقب آوردیم. استخوان پایش خرد شده بود و خیلی درد داشت. کمی که آمدیم به گردان بچه‌های شاهرود رسیدیم. برادر عرب نجفی فرمانده آن بود.

آن وقت سیل نیروها از راه رسیدند زیرا خبردار شده بودند که منافقین حمله کرده‌اند. نیروها از همه جا بودند، ژاندارمری، شهربانی، ارتش، بسیج و سپاه. به ما دستور دادند که به اردوگاه برگردیم. آن وقت متوجه شدم حاج رجب و معاونش حاج داود کریمی هر دو زخمی شده و به بیمارستان منتقل شده‌اند.

شب استراحت کردیم. صبح زود پیک تیپ، حاج رضا طاهری بچه سمنان از راه رسید و گفت: «دستور دادند، تیپ عقب نشینی کنه. شما هم نیروها رو عقب بکشین! الان بچه‌های واحدها دارن اثاث‌ها رو بار می‌زنن!»

من گفتم: «محال است عقب بیایم. از محاصره چهار تا منافق خلاف کار نمی‌ترسم!» دو دسته از بچه‌های سرباز را پایین یال دوم ارتفاع مشرف به اردوگاه در سمت جنوب چیدم. به رحمان مسعودیان و جعفر سفیدیان که هر دو جانباز قطع پا بودند، آرپی جی و تیربار دادم و دو طرف تنگه مستقر کردم و گفتم: «شماها پای فرار ندارین باید تنگه را

حفظ کنین.»

بقیه بچه‌ها را هم در جاهای حساس مستقر کردم. به خودم می‌گفتم: «آدم از منافق هم می‌ترسه!»

به چادر فرماندهی رفتم، حاج سید محمود ترابی^۱ امام جماعت مسجد جامع شهر آنجا بود. او ده روزی با ما بود. به او گفتم: «شما هم برید عقب، تیپ محاصره شده، همه دارند عقب میرن!» او گفت: «محال است شما اینجا باشین و من عقب برم!» از روحیه او و حرفش خوشحال شدم. مخصوصاً این که در هر صورت با ما یک مقام معنوی خواهد بود. تا غروب خبری نشد و به فضل خدا بچه‌های تیپ برگشتند.

۴۸ ساعت از بازگشت دو گروهان گردان ما از صحنه درگیری مرصاد می‌گذشت، از تعداد و اسامی شهدا و مجروحین و نحوه عملکرد بچه‌ها حرف و حدیث‌های زیادی شنیده بودم. می‌دانستم باید خبرهای دقیق را از مسئولان گردان بگیرم که به بیمارستان اعزام شده بودند. صبر کردم حال محمد فلاحتی، پیک گردان کمی جا بیاید تا سراغش بروم. ساعت ۱۰ صبح یک کتری چایی درست کردم و رفتم سراغ محمد فلاحتی از او خواستم دوتایی بریم یک گوشه و گپی بزنیم. محمد فلاحتی را همه به جهت پرشوری و پرانرژی بودنش دوست داشتند. دنبال ماجرا و حادثه بود. برای همین چیزی از چشم این نوع بچه‌ها پوشیده نمی‌ماند.

فلاحتی گفت:

... شب حاج عبدالله مومنی، فرمانده گردان به طرف خط رفته بود. ساعت ۸ صبح همراه بقیه بچه‌ها پیش او رفتیم. از تویوتا پیاده شدیم. من به اتفاق حسین یحیی و حاج عبدالله به طرف بالایی تپه‌ای که فکر می‌کردیم، دشمن در آنجاست رفتیم. نیروها با فاصله نسبتاً زیاد از ما حرکت می‌کردند. وقتی بالا رسیدیم، منطقه درگیری مشخص شد. سریع به پایین برگشتیم.

به دستور حاج عبدالله، بچه‌ها سوار تویوتاها شدند، ما با ماشین سوم بودیم. تازه حرکت کرده بودیم که بچه‌های اطلاعات و عملیات جلوی ما را گرفتند. چندتا از بچه‌های

۱. امام جمعه فعلی دامغان.

گروهان شهید عزیزیان از ماشین پیاده شده بودند. حاج عبدالله که در ماشین دوم بود تا به آنجا رسید رو کرد به شهید عزیزیان و گفت: «با اجازه چه کسی آمدین پایین؟» شهید عزیزیان گفت: «بچه‌های اطلاعات گفتن!» حاج عبدالله داد کشید: «غلط کردن من فرماندهام یا الله حرکت کن!»

ماشین حاج عبدالله سر ستون قرار گرفت. دو تا پیچ را رد کردیم. یکهو راننده زد روی ترمز. بچه‌ها ریختند پایین و در اطراف جاده سنگر گرفتند.

چند دقیقه طول کشید تا سر و صدای تیراندازی متوقف شد. جلو رفتیم یک ماشین آبی رنگ کنار جاده بود. که یک تیربار دوشکا روی آن گذاشته بودند. ۵ نفر منافق هم کنار آن به هلاکت رسیده بودند.

کمی جلوتر دو نفر از بالای ماشین با دوشکا و سه نفر هم از زیر ماشین ستون ما را زیر آتش گرفتند. در همان لحظه اول جعفر مهربانی^۱ و سیدموسی میری شهید شدند. در این درگیری حاج عبدالله از ناحیه دست و صورت مجروح شد. بچه‌ها هم در کمتر از چند ثانیه آنها را از پا در آوردند. در این درگیری مهدی کریمی، اسماعیل مطهری و علی مطواعی مجروح شدند.

امیر رجبی معاون گردان، فرماندهی را به عهده گرفت. به دستور او بچه‌ها در یک چشم به هم زدن سوار توپوتاه‌ها شدند و ماشین‌ها به سمت جلو حرکت کردند.

اطراف جاده پوشیده از درخت‌های جنگلی بود. برای همین باید آماده پاسخگویی به کمین‌هایی می‌شدیم که امکان داشت در پشت درخت‌ها ایجاد شده باشد.

خیلی طول نکشید که به خط نزدیک شدیم. بچه‌های دسته حمید عبدالهی به عنوان عقبه مستقر شدند.

ما قدری جلوتر رفتیم تا به خط رسیدیم. در آن قسمت چند نفر از بچه‌های یک دسته باقی مانده بودند و بقیه شهید و مجروح شده بودند. این چند نفر، باقی مانده گروهانی

۱. شهید جعفر مهربانی فرزند رمضان در سال ۱۳۴۴ در شهرستان دامغان دیده به جهان گشود و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به عضویت این ارگان در آمده و از اعضای فعال آنجا به شمار می‌آمد. او ازدواج کرد و تشکیل زندگی داد که صاحب دو فرزند شد. در تاریخ ۱۳۶۷/۰۵/۰۵ در عملیات مرصاد از جام گوارای شهادت نوشید. او دومین شهید در خانواده بعد از برادرش می‌باشد.

بودند که خط را از حاج رجب تحویل گرفته بودند.

خط را از آنها تحویل گرفتیم و پشت خاکریز مستقر شدیم. خاکریز دو جداره را روز قبل علی شاکری با لودر تیپ درست کرده بود تا گردان قمر در پناه آن جلوی پیشروی منافقین را بگیرد.

هر چه منافقین فشار می‌آوردند، بچه‌های ما با قدرت جوابشان را می‌دادند و آنها ناکام بر می‌گشتند. ما از بیسیم دستی‌ای که از ماشین آنها به دست آورده بودیم، حرف‌هایشان را می‌شنیدیم. حسابی گیج شده بودند و برای دلخوشی نیروهایشان مرتب خبرهای دروغ می‌گفتند.

غروب تیربارچی‌ها و خمپاره‌اندازهای ۶۰ آنها آمدند و ما را زیر آتش گرفتند. در اولین تیراندازی آنها حسن عزیزیان (دایی حسن) هدف قرار گرفت، که در همان لحظه اول به شهادت رسید. فقط نگاهی کرد و لبخندی زد.

امیر من را دنبال حسن یحیی که بیسیم‌چی بود فرستاد. از بالای ارتفاع مرتب به طرفم شلیک می‌شد. به بچه‌ها رسیدم. مسئول محور از راه رسید، یک ستون از منافقین در بالای کوه حرکت می‌کرد. به ما گفت: «چرا آنها را نمی‌زنین؟» گفتم: «برد سلاح‌های مان به آنجا نمی‌رسه!» گفت: «امتحان کنین!»

عباس حقیری آرپی‌جی را سر دوشش گذاشت و کمی دعا خواند. وقتی شلیک کرد، مسیر گلوله را نگاه کردم. آن قدر رفت تا به دهانه غاری رسید که چند نفر از ستون آنها وارد شده بود، وقتی موشک منفجر شد. نیم تنه فردی را دیدم که در هوا تاب می‌خورد. ساعت ۹ صبح بود، مهدی مهدوی‌نژاد، جانشین فرمانده تیپ پیش ما آمد. گفتم: «چه خبر؟» گفت: «خط دشمن شکسته» سراغ امیر رجبی را گرفت به او گفتم که جلو رفته. دستور داد به سراغش بروم.

از خاکریز گذشتم و شروع به دویدن کردم. از لابلای توپوتاه‌های سوخته و چپ شده چند نفر داد می‌زدند: «کمک، کمک کنین!» فکر کردم بچه‌های خودمان هستند. کمی که جلوتر رفتم از یک سنگر بالای جاده به سمت من تیراندازی شد. هر چه فریاد می‌کشیدم، چرا می‌زنین؟ خودی هستیم. باز هم تیراندازی می‌کردند. من هم مرتب خیز

می‌رفتم. شن‌های کنار جاده دست و پایی برایم باقی نگذاشت، همه‌اش زخم و خون شد. سه نفر آنجا بودند که به طرف بالای تپه فرار کردند.

با سرعت تمام خودم را به بچه‌ها رساندم و موضوع را گفتم. قاسم مهرابی و پدرش، حاج علی با تیربار به طرف آنها تیراندازی کردند و آنها متواری شدند.»

پس از پیروزی عملیات مرصاد و تار و مار شدن منافقین، یکی از بچه‌های توپخانه وارد چادر ما شد، سر صحبت را با او باز کردم. دو تا کاغذ از جیبش بیرون آورد.

ابتدا نامه‌ای را باز کرد و گفت: «با ماشین می‌آدم. یک نفر بغل دستم بود و من رانندگی می‌کردم. در محلی از جاده مانعی بود. سرعت نداشتم. یک زن منافق که زخمی شده بود نیم خیز شد و با کلت به طرف ما تیراندازی کرد. گلوله‌اش به کاپوت برخورد کرد. دنده عقب گرفتم، ماشین با شدت به کوه برخورد کرد. قسمت عقب ماشین جمع شد. چند تیر دیگر شلیک کرد. نشانه‌گیری‌اش خوب نبود. رفتم جلو با سپر ماشین به او ضربه زدم. افتاد زمین. رفتم بالای سرش. دو تا کاغذ از گوشه جیبش بیرون بود. کاغذها را برداشتم. یکی از کاغذها نقشه جاده‌ها از نقطه صفر مرزی تا تهران بود. که در آن ۴۵ پاسگاه نظامی و انتظامی، با تعداد نیروهای مستقر در آنها مشخص شده بود. ظاهراً این خانم یکی از فرماندهان دشمن بود.

نامه دوم هم مربوط به شخص دیگری بود که این طور نوشته شده بود: «مهمین جان، الان که عازم فرانکفورت هستم این نامه را برایت می‌نویسم. خوب می‌دانی که عشق میان من و تو عشق کوچک است و عشق بزرگ‌تر مشترک من و تو، مسعود و مریم...» چند روز از عملیات نگذشته بود که مسئولین بسیاری برای دیدار با بچه‌های رزمنده وارد منطقه شدند. از دامغان حاج آقای نعیم‌آبادی امام جمعه شهر به همراه جمعی از مسئولین شهرستان و نمایندگان مجلس از سمنان و شاهرود به دیدن ما آمدند. نماینده دامغان، حاج ابوالفضل حسن‌بیکی هم که از قبل در آنجا حضور داشت.

یک روز ظهر که هوا مناسب بود، پس از نماز ظهر و عصر حاج آقای قرائتی برای بچه‌های چند گردان صحبت می‌کرد. صحبت او پیرامون ارزش جهاد و شهادت در اسلام بود. یکباره حسین علی سفیدیان از جایش بلند شد و با شجاعت همیشگی‌اش با صدای

بلند خطاب به او گفت: «حاج آقا شما راست می‌گویید ولی چرا به مسئولین نمی‌گویید که ماهی ۲۰۰۰ تومان پول تو جیبی بچه‌ها را بدهند؟»

آقای قرائتی گفت: «اینا برای پول نیامدن!»

آقای سفیدیان گفت: «پس چرا کاغذ نبوده را تراکت و اعلامیه درست می‌کنید که حضرت علی به مالک فرموده لشکریان را فراموش نکن، حقوقشان را بده تا چشم به دست دشمن نداشته باشند!»

هیچ وقت آن همه مار و عقرب یک جا ندیده بودم. کمتر شبی بود که عقرب گزیده نداشته باشیم. عقرب‌های سیاه زیر سنگ‌هایی که بیشتر سطح زمین را پوشیده بود، جابخوش کرده بودند. هیکل درشت بر هیبت آنها می‌افزود. اگر چند سنگ را جابجا می‌کردیم حتماً زیر یکی از آنها عقرب پیدا می‌شد.

برای حفاظت از مار و عقرب سعی شده بود که با چیدن سنگ و برجسته کردن زمین با خاک نرم تا حدی محل استقرار چادرها را امن کنند. به چادرها هم تنباکو داده شده بود که اطراف آنها را هر روز آب تنباکو بپاشند تا عقرب‌ها نزدیک چادرها نشوند. رمضان ملکی که شاهد چند صحنه مار و عقرب گزیدگی بود یک شب گفت: «تا پشه بند ننزید نمی‌خوابیم!» اصرار یکی از بچه‌ها مبنی بر این که: «تو از جنگ برگشته‌ای و نیش مار و عقرب به تو اثر ندارد!»، بی‌فایده بود.

پشه بند زده شد، وقتی رمضان داخل آن رفت، یکباره جیغ و دادش بلند شد با توجه به سابقه ذهنی فکر کردیم شوخی می‌کند. هر چه می‌گفت: «مار دستم را گزیده!» هیچ کس باورش نمی‌شد. ما هم می‌خندیدیم و هر کسی چیزی می‌گفت، وقتی از پشه بند بیرون آمد متوجه شدیم که راست می‌گوید، مار لابه‌لای پتوهای بوده که توی پشه بند گذاشته بودیم.

وضع تدارکات مثل اوایل جنگ خراب شده بود. غذای درست و حسابی نمی‌رسید. بعضی روزها چند عدد کمپوت سیب و قدری هم نان خشک می‌شد به اصطلاح ناهار یک چادر ۲۷ نفره.

بعد از چند روز ۳-۴ تا کامیون هندوانه از کمک‌های مردمی رسید که در گرمای

بود. هر روز ساعت ۲ بعد از ظهر بچه‌ها از بلندگوی گردان اخبار مذاکرات دکتر ولایتی وزیر امور خارجه ایران با طارق عزیز، وزیر امور خارجه عراق را دنبال می‌کردند. بیشتر وقت‌ها هم رادیو کرمانشاه بجای سرودهای حماسی قبل، تصنیف‌هایی را پخش می‌کرد.

وقتی برای بازگشت به دامغان سوار اتوبوس شدیم، دلم گرفت. هر پچی را که اتوبوس پشت سر می‌گذاشت غمم بیشتر می‌شد. می‌دانستم باید با شب‌های پر ستاره جبهه، راز و نیازهای بچه‌ها، شب‌های عملیات و تمام آنچه که ناگفتنی است خداحافظی کنم. دو روز پس از ورود به دامغان برای انجام مراسم یاد بود شهدای مرصاد به منزل پدر شهید حسین یحیی رفتیم. بچه‌های جبهه و جنگ همه آمده بودند. مداح با سوز و گداز نوحه حضرت زهرا (س) را خواند. بیشتر بچه‌ها پیراهن‌هایشان را در آورده و سینه می‌زدند. همه چشم‌ها به یاد حضرت زهرا و شهدای جنگ تحمیلی گریان بود.

من هم یک گوشه به دیوار تکیه داده و به یاد شب عروسی حسین افتاده بودم. آن شب حسین کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود که پدر خانمش برایش دوخته بود. کت و شلوار به بدن خوش فرم و ترکیب حسین می‌آمد. آخر شب ۱۵-۱۰ نفر بیشتر نبودیم. حسین گفت: «امیدوارم ازدواجم مقدمه‌ای برای نزدیک شدن به خداوند و شهادت باشد! شما هم دعا کنید!»

تابستان خیلی کارساز بود. هنداونه هم خورشت بود و هم میوه. آب گوارای چشمه علی و چوب‌های خشک درخت‌های بلوط شرایط را آماده چایی درست کردن، می‌کرد. تدارکات به چادرها قند و چای و کتری به اندازه لازم داده بود. صبح و غروب بوی دود هیزم‌های جنگلی محیط مطبوعی درست می‌کرد. یکی دو ساعت به غروب که بچه‌ها از خواب بیدار می‌شدند. موقع مناسبی بود تا در زیر درخت‌های پر شاخ و برگ پتو پهن کرده و بساط چایی و بگو و بخند راه بیندازند. پس از تحرکات عراق در اواخر جنگ و اشغال بعضی از مناطق مرزی کشور و صدور فرمان امام^۱ برای پر کردن جبهه‌ها، مردم به سوی مناطق جنگی هجوم آورده بودند. واحدهای رزم به سرعت پر از نیرو شد و شور و حال خاصی ایجاد شده بود. افراد یک دسته از گروهان ما اغلب روحانی یا تحصیل کرده‌های دانشگاهی بودند. در چادر ما دکتر احمدهاتفی با دو پزشک دیگر به عنوان نیروی رزمی به جبهه آمده بودند. یکی از آنها نقیسی بچه یزد، با لهجه غلیظ و شیرین، شلوغ و اهل جوک. دیگری هم بچه کرج ساکت و کم حرف بود.

پیروزی عملیات مرصاد سبب شد تا روحیه تضییع شده بچه‌ها خوب شود. شوخی‌ها و خوش مزگی‌های همیشگی به سراغ بچه‌ها آمده بود. چیزی که مدتی کمیاب شده بود. ساعت دوازده شب بود یکباره با نعره: «آی منافق!» اردوگاه به هم ریخت. بچه‌های گردان با اسلحه در درخت‌های اطراف سنگر گرفتند. چند نفری هم در سمت غرب اردوگاه، اشباحی را به رگبار بستند. پس از آنکه سر و صدا خوابید، متوجه شدیم. دو تا از بچه‌ها برای شوخی بالای سر قاسم مهربانی که عقب ماشین تویوتا خوابیده بود رفته و یکی از آنها با صدایی نجوا گونه می‌گوید: «خوابه کلاشو بده!» به محض آنکه قاسم این جمله را می‌شنود، آن فریاد را می‌کشد آن دو نفر هم خودشان را مخفی کرده بودند. چهل روز پس از عملیات مرصاد در اردوگاه باقی ماندیم. اوضاع و احوال عادی شده

۱. با پیام تاریخی و سرنوشت ساز امام خمینی(ره) در آن برهه حساس و در پی آن فراخوانی سپاه پاسداران، شور و حال جدیدی در کشور حکمفرما شد. ۱۳۰۰۰۰ نفر نیروی بسیجی از دل ملت سلحشور و انقلابی ایران برای لبیک گفتن به پیام امام و دفع تجاوز دشمنان ایران و اسلام در ۱۷۲ شهر کشور با سرعت تمام خود را به مراکز بسیج معرفی و با اعزامهای فوق‌العاده رهسپار منطق جنگی شدند. (طلایه‌داران مرصاد، ص ۵۰)

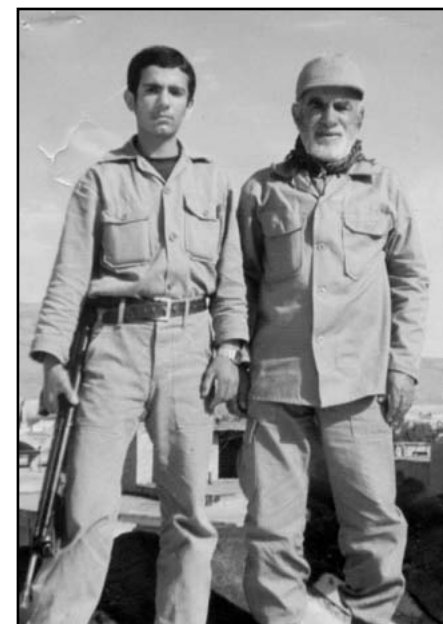
ضمائم



هر کس یک‌جور
خدا حافظی می‌کرد و یک
طور سفارش.
ولی چاشنی تمام
خدا حافظی‌ها اشک بود
و اشک.
شاید این احساس را
همه داشتند که آخرین
دیدار است. ص ۱۳



(دست شهید داود صرفی بر شانه شهید مهدی زین الدین می باشد.) در سومین روز مهدی زین الدین، فرمانده لشکر با سخنان شیوایش روحی تازه در کالدهای بی رمق ما دمید. او آیات مربوط به جنگ احد را چنان ترجمه و تفسیر کرد که احساس کردیم درباره عملیات والفجر مقدماتی نازل شده است. ص ۶۷



لحظاتی نگذشته بود که شنیدم:
«علی رضا کوچک بوده!»
پدر بزرگش آمده تا مواظب او باشه!»
ص ۲۰



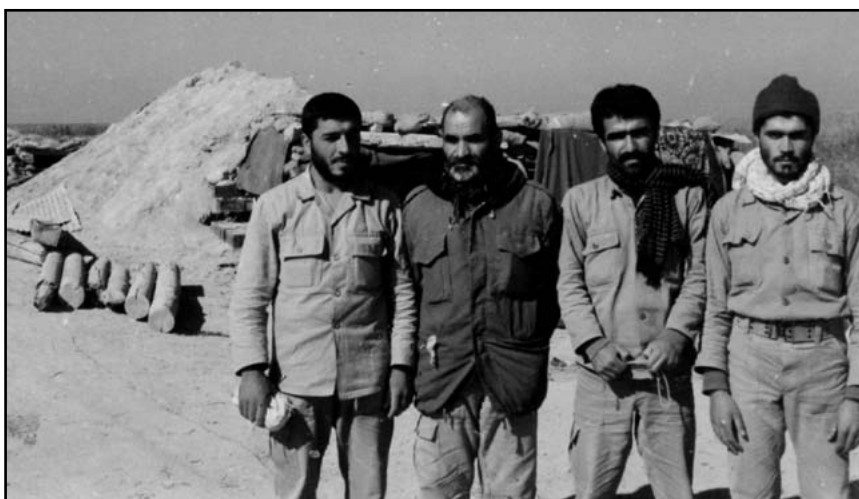
(عکس پشت جلد
مجله پیام انقلاب
شماره ۹۰) یکی از
خبرنگاران گفت:
«اینجا چشم اندازش
خیلی خوبه!» من
بلافاصله وارد سنگر
شده، پشت تیربار قرار
گرفتم. ص ۸۵



(از راست شهید حمید حاجی پروانه و نفر سوم جانباز حسن امانی نژاد) همین که حسن امانی-نژاد، فرمانده ما از راه رسید. بچه ها دورش را گرفتند. وقتی گفت: «می رویم جنوب!» ص ۳۷



بچه‌ها تعاون گفتند ساک، وصیت‌نامه و نامه‌های مان را تحویل بدهیم. ص ۹۸



(نفر سوم از راست مشه‌دی قنبر افضل‌ی) مشه‌دی قنبر افضل‌ی مردی مسن که از قدرت بدنی قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. جا افتاده و پر ابهت شجاع و ترس، بنابراین تیربارچی‌ای کار آمد، اکثر مواقع هم مشغول ذکر و دعا بود. ص ۱۱۱



(یک روز قبل از حرکت برای عملیات والفجر مقدماتی) بچه‌ها دست و پایشان را جمع و جور کرده بودند. وصیت‌نامه‌ها نوشته شده، کفش‌ها واکس خورده و لباس‌ها از همیشه تمیزتر و مرتب‌تر بود. اخلاق بعضی‌ها خیلی عوض شده بود. مثل این که بوی بهشت می‌آمد. ص ۹۲



(نفر وسط رمضان ملکی و نفر سمت چپ شهید سیادت) نفر بعدی رمضان ملکی بود. او هم قسمت بالای سیل را هدف گرفت. تکبیر بچه‌ها به شدت تکبیر قبلی نبود. نوبت من شد. آرپی-جی‌ام مثل آنها کراهی نبود برای همین دلشوره داشتم. ص ۹۶



(از راست شهید حمید ملایی - جانباز علی رضا مسعودیان) یک شب وقتی به اتاق رفتم بچه‌های دسته ما دور حمیدرضا ملایی را گرفته بودند از او می‌خواستند تا خاطرات اسارتش را تعریف کند. ص ۱۲۰



از بام تا شام کار ما بلم‌رانی بود. روزهای اول سخت‌ترین کار حفظ تعادل بود. نفر اول و آخر پارو می‌زدند و نفر سوم وسط می‌نشست. ص ۱۳۰



(شهید خلیل عارفی، رزمنده‌ای را سر دوش گرفته است.) روز اولی که به جزیره رفتیم. چند بار سه متر رفت زیر آب تا سرانجام توانست با آچار موتور یک قایق غرق شده را باز کرده و بیرون بیاورد. این کار قهرمانانه او سبب شد که بچه‌های گردان به چشم پهلوان به او نگاه کنند. ص ۱۱۱



(از راست شهید محمد حسین و حاج ابوالفضل هراتی) توی خواب بود، فکر می‌کردم چه فرماندهی؟ ولی دیشب ساعت ۲ که بیدار شدم دیدم یه گوشه یکی نماز می‌خواند. رفتم جلوتر با آنکه چفیه روی سرش بود، خودش بود. حالی داشت وصف نشدنی! ص ۱۱۹



(سمت راست شهید محمد علی قربانیان سمت چپ اسد مونسان) با محمدعلی قربانیان به اهواز رفتیم. پس از تلفن به دامغان برای ناهار خوردن به رستورانی رفتیم که سلف سرویس بود. حساب پول‌هایمان را داشتیم، باید آنقدر خرج می‌کردیم که از شر آنها راحت شویم، شاید بعداً به دردمان نمی‌خورد. ص ۱۳۵



دیگر رمق رفتن نداشتیم. به ذهنم گذشت باید برگردم و به بچه‌های گروهان خودم ملحق شوم. آرپی‌جی را حمایل کردم و در حالت بی‌رمقی و خلسه مانند سالانه سالانه مسیر رفته را برگشتم. ص ۱۴۶



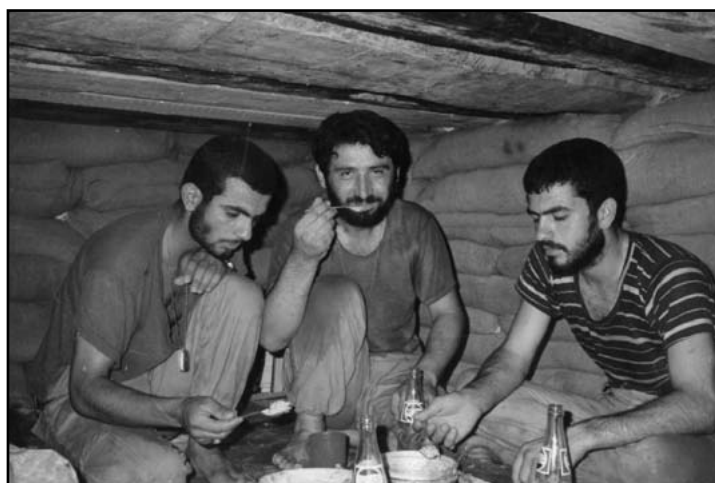
(نفر ایستاده سمت راست شهید سید زین‌العابدین قدمی) در یک لحظه نگران سید شدم. نفر پشت سر من بود. به او نگاه کردم، بند دلم پاره شد. چشم‌هایم تار، زانوهایم شل و قلبم پر از کینه و نفرت.. ص ۱۴۴



(از راست نفر دوم عمو عباس) بعد از نیم ساعت به تصور این که عمویم شهید شده رفتیم سراغش. تعجب کردم هنوز نفس می‌کشید و ناله می‌کرد. ص ۱۵۵



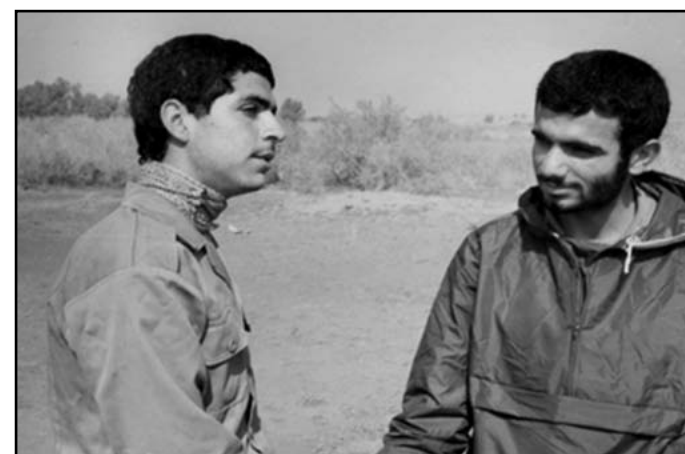
برای شستن ظرف واقعا دعوا بود. غافل می‌شدی ظرف‌ها و لباس‌هایت را با هم می‌شستند و کفش‌هایت را هم واکس می‌زدند. ص ۱۷۰



(از راست محمد یعقوبی نفر وسط علی اکبر ملکی و نفر سوم برادر علی‌رضا نوبری) سنگر با ارتفاع یک متری جاده خندق، سنگر که چه عرض کنم دخمه‌هایی جان پناه بود ص ۱۸۴



(نفر اول از چپ شهید میر قیصری) نه تنها میرقیصری شهید شده بود، که گردان خورشید هم به شهادت رسیده بود، گردان محمد رسول‌الله به عاشورا پیوسته بود. گردانی که وجود نداشت، برای فرمانده‌اش خیلی ناراحت بود. ص ۱۶۲



گوشه‌ای از کانکس نشسته و به عملیات فکر می‌کردم. دستی چشمانم را گرفت. هنوز چیزی نگفته بود به او گفتم؟ «حمید تویی؟» درست فهمیده بودم بوی حمیدرضا حاج پروانه به مشامم آشنا بود. ص ۱۶۳



(شهید مجید ایزد بخش با کلاه) ساکت شدم ولی در دلم غوغایی بود. مجید ایزد بخش همان معلم ریاضی بچه سمنان که رفتارش معادله چند مجهولی بود. ص ۲۲۳



(نفر سمت راست شهید علی مومنی) علی مومنی مجروح شده بود. کوله آرپی جی علی رضا صیامی آتش گرفته بود و در آتش می سوخت. ص ۲۵۴



(برادر جانباز علی اکبر مقدسی) به کمک سید محمد حسن مرتضوی او را از باتلاق بیرون کشیدیم. آن وقت متوجه موضوع شدیم که گلوله آرپی جی ۱۱ دشمن به قسمت ران پایش اصابت کرده و شدت گلوله او را داخل باتلاق پرتاب کرده ولی گلوله عمل نکرده و همچنان در پایش بود. ص ۲۰۷



(جاده خندق سمت راست شهید محمد عالمی) به محمد عالمی گفتم: «ممد بجان مادرِت بند خشاب سینه‌ای را باز کن دارم خفه می شم!» با سر نیزه بند خشاب که در پشتم گره خورده بود را پاره کرد. ص ۲۱۰



(نفر سمت چپ شهید حسین یحیی) حسین گفت: «امیدوارم ازدوایم مقدمه‌ای برای نزدیک شدن به خداوند و شهادت باشد! شما هم دعا کنید!» ص ۲۹۴



سمت راست شهید علی کبیرنیا قبل از کربلای ۵، علی کبیرنیا پسر عمه‌ام تدارکات گردان بود. تدارکات چادر کوچکی داشت. علی شب‌ها همانجا می‌خوابید. یک شب که علی مشغول نماز شب بود، ص ۲۶۶



(از راست ۱- علی‌رضا، ۲- پدر علی‌رضا و محمدرضا ۳- شهید محمدرضا) شرایط سختی بود. با آن همه علاقه‌ای که بابا و مامان به محمدرضا داشتند، چگونه می‌توانستم به آنها اطلاع بدهم. ص ۲۷۵

لیست اسامی

ابراهیمی، اصغر (شهید) ۲۵۵
 ابراهیمیان، جمال ۱۷۳
 ابک، قربانعلی (شهید) ۱۴۹
 احمدپناهی، سیدجلال (روحانی) ۱۸۸
 ابولهیب ۲۲۵
 اخلاقی، محمود (شهید) ۱۶۷
 استشاره، تقی (جانباز) ۲۶۲, ۲۳۳
 اشرف، حسن (جانباز) ۱۵۷, ۱۵۴
 اشرفی، حسین (روحانی) ۲۶۳, ۲۶۲, ۲۳۷, ۲۳۶
 اصحابی، ملا محمدحسن (مرحوم) ۹۳
 افضل، مشهدی قنبر (شهید) ۲۳۹, ۱۱۱
 اقبالیه، حسن (شهید) ۱۳۴, ۹۷, ۹۲
 اکبر (جانباز) ۲۳۷, ۱۱۱, ۷۸, ۷۶, ۷۰, ۴۳, ۷
 امام خمینی (رحمت‌الله علیه) ۲۹۲, ۲۱۸, ۱۵۸, ۱۰۲, ۶۹, ۲۴, ۲۲, ۲۰, ۹
 امانی، حسین (شهید) ۲۸۵
 امانی‌نژاد، حسن ۳۷, ۴
 امرایی (پزشک) ۲۱۳
 امیدوار، محمدتقی (جانباز) ۲۲۰, ۴
 امیراحمدی، مهدی ۲۶۷, ۲۶۶, ۲۶۱, ۲۵۷, ۲۵۵, ۴
 امیری، حسن (جانباز) ۲۰۷, ۱۰۶
 امیری، حسین (جانباز) ۱۸۷
 انصاریان، شیخ حسین (حجت‌الاسلام) ۲۳۷

ایثاری، حاج شمسعلی (شهید) ۲۵۷, ۲۰۳
 ایزدبخش، مجید (شهید) ۲۲۱, ۱۹۶
 آخوندی، اصغر (جانباز) ۱۸۶
 آخوندی، علی اصغر ۴
 آسودی، محمدعلی (سردار) ۲۳۱
 آهنگران (مداح) ۲۴۱, ۱۹۴, ۱۲۲, ۹۹, ۷۸, ۵۴, ۱۳, ۱۲, ۱۱, ۱۰, ۹, ۸, ۷
 بابا ۱۶۵, ۱۶۴, ۱۶۰, ۱۳۲, ۱۲۸, ۱۱۴, ۷۳, ۶۹, ۳۷, ۳۵, ۱۲, ۱۱, ۱۰, ۹, ۸, ۷, ۱۶۶
 باقری، عباس (جانباز) ۲۶۱, ۱۲۴
 بانی، محمود (شهید) ۱۵۳
 باهنر (شهید) ۱۷
 بنائیان، ابوالفضل ۲۶
 بهال‌الدینی (شهید) ۱۴۱, ۱۳۶
 بهشتی، آیت‌الله (شهید) ۱۹۸, ۱۳۹, ۱۲۱, ۲۸, ۱۰
 بیناباشی، نصرالله (شهید) ۲۷
 بینائیان، حاج رجب (جانباز) ۲۸۴, ۲۳۰, ۲۲۹, ۲۲۶, ۲۲۱, ۲۲۰, ۱۸۸, ۱۸۰
 بینائیان، سجاد (جانباز) ۲۱۹
 پریمی، حاج رجب (شهید) ۱۰۷
 ترابی، آقا شیخ محمد (روحانی) ۲۶۷, ۲۲۲
 ترابی، سیدمحمود (امام جمعه) ۲۸۷, ۱۰۰, ۴
 ترابی، سیدمهدی (روحانی) ۲۰۱
 ترحمی، ناصر (شهید) ۱۳۵
 تقوی، سیدعلی (جانباز) ۲۶۵, ۲۶۳, ۲۵۷, ۲۴۳, ۲۴۲, ۲۴۰, ۲۳۴, ۴
 تیموری، مهدی ۲۶۷
 جابری (شهید) ۱۴۶, ۱۳۸

جاسم عبدالله (افسر عراقی) ۴۲، ۴۳، ۴۸
 جعفری، غلامرضا (فرمانده لشکر) ۶۵، ۱۲۶، ۱۲۸
 جلالی، الیاس (شهید) ۹۶، ۱۱۱
 جمی (آیت الله) ۵۴
 جندالله، حسین (شهید) ۸۷
 جواد نژاد، محمدرضا ۶۵
 چراغ علی ۱۷۰
 چناری، رضا (جانباز) ۴، ۲۴۴، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۹
 حاجی آبادی، محمد (جانباز) ۲۸۱، ۲۸۰، ۲۱۵
 حاجی قربانی، محمدعلی (جانباز) ۲۵۴، ۲۳۹، ۲۳۵، ۱۷۴، ۱۷۳
 حاجی پروانه، حمیدرضا (شهید) ۳۰۵، ۱۶۱، ۹۲
 حبیب بن مظاهر ۷
 حاجی قربانی، محمدعلی ۲۵۴، ۲۳۹، ۲۳۵، ۱۷۴، ۱۷۳
 حبیبیان، ابوالفضل ۸۱
 حجازی، فخرالدین (مرحوم نماینده مجلس) ۵۷
 حدادیان، سعید (مداح) ۲۴۲، ۲۷۱
 حسن بیکی ابوالفضل (جانباز) ۲۹۱، ۲۸۳
 حق پرست، سعید (جانباز) ۱۸۷، ۲۲۹
 حقیری، ابراهیم (جانباز)
 حقیری، حسن (جانباز) ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۷
 حقیری، عباس (جانباز) ۴، ۲۹۰
 حیدرهای، مرتضی ۷۵
 حیدرهای، ناصر ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۶۵
 خادم، محمدباقر ۹۲، ۱۰۴
 خانیکی، محمدعلی (شهید) ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۶۹، ۲۵۲، ۲۳۳

خانزاده، مهدی (جانباز) ۱۰۹
 خانی (شهید) ۶۳
 خراسانی، محمد (روحانی شهید) ۲۶۴
 خراسانی، حسین (شهید) ۲۶۵
 خراسانی، ابوالفضل (شهید) ۲۶۴
 خراسانی، شیخ لطف الله (جانباز) ۴، ۲۳۶، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۷
 خراسانی، عباسعلی (شهید) ۲۶۴
 خراسانی، محمد (روحانی، شهید) ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۲۱، ۲۶۴
 خراسانی، خلیل ۲۶۱
 خراسانی نژاد، محمد ۲۰۸، ۲۶۴، ۲۲۱، ۲۰۸، ۲۰۶
 خراسانی نژاد، مهدی (جانباز) ۱۳۷
 خراشی، اصغر (جانباز) ۲۸۶
 خرم آبادی، عباس ۶۳
 خطیبزاده، محمد (جانباز) ۲۵۱، ۲۶۴
 خطیر نامنی، حسن (شهید) ۲۶۰
 خطیر نامنی، حسین (شهید) ۲۶۰
 خلجیان، عباس (شهید) ۸، ۹، ۱۵، ۱۹، ۲۷، ۳۰، ۳۶
 خورزانی، مهدی (شهید) ۸۷
 دارابیان، محسن (پزشک) ۲۲۴
 دارنده، مهدی (آزاده) ۱۲۱
 دانشفر، محمد ۲۱۶
 داودالموسوی، سیدقاسم (روحانی، شهید) ۲۱۷
 دستغیب، آیت الله (روحانی، شهید) ۲۴، ۲۹، ۸۴
 دوست محمدی (روحانی) ۱۲۲
 دولی، حسین ۲۲۳

رائیجی، محمدرضا (روحانی) ۴۰

رجایی (شهید) ۱۷

رجبی، امیر (جانباز) ۴۴، ۱۸۶، ۲۳۰، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۰

رستگار (شهید) ۱۴۸، ۱۶۱، ۱۷۸

رستمیان، محمدعلی (شهید) ۱۰۶، ۱۰۸

رضایی، اسماعیل (جانباز) ۴۴، ۸۲

رضایی، علی (شهید) ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۷

۱۴۷، ۱۶۲، ۲۰۰

رضایی، محسن (فرمانده اسبق سپاه) ۵۷، ۱۰۳

رضایی، محمدرضا (شهید) ۷۰

رضوی (شهید) ۹۴

رضیان، حسن (جانباز) ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۲

رنجبر (شهید) ۵۸، ۱۳۸، ۱۴۶

رنجبر، عباسقلی (مرحوم) ۵۸

ریحانی، جلال (شهید) ۲۲۶

زین‌الدین، مجید (شهید) ۱۲۵

زین‌الدین، مهدی (شهید) ۶۷، ۹۷، ۱۰۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۵۹

سرلک (شهید) ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴

سعادت‌ی (شهید) ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۴۷

سفیدیان، جعفر (جانباز) ۲۸۷

سفیدیان، حسینعلی (جانباز) ۴، ۹۲، ۱۰۳، ۱۱۱، ۲۸۴، ۲۹۱

سلطانی، ابراهیم (جانباز) ۲۶

سلمانی، ابوالفضل (شهید) ۲۵۵

سلمانیان، غلامحسن ۱۰۰، ۱۱۰

سیادت، سید مهدی (شهید) ۱۱۵، ۱۶۲

شاکری، علی (جانباز)

شامانی، عباس (جانباز) ۸

شامانی، علیرضا (شهید) ۲۲۳، ۲۵۷

شاه‌مرتضی سیدتقی (شهید) ۱۳۴، ۱۲۲

شاهچراغی، سیدرضا (جانباز) ۴، ۱۰۷، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۶۴

شاهچراغی، سید حسن (نماینده مجلس، شهید) ۲۱۷

شجری، محمد (جانباز) ۲۲۲

شریف تهرانی، بهرام ۱۰۸

شمس، سیدرضا (جانباز) ۴، ۱۲۹، ۱۵۵، ۱۵۷

شاه‌مرتضی، سیدتقی (شهید) ۱۳۴، ۱۲۲

شنایی، میرزاآقا (جانباز مرحوم) ۱۰۵

شهادتی، علینقی (جانباز) ۲۸۶

شهروی (دکتر) ۲۱۳

شیرآشیانی، یوسف ۲۷۰

شیرپور، حسین (شهید) ۹۷

صادقی، اسماعیل (شهید) ۱۲۵، ۱۵۹

صباحی، حسن ۷۹

صدام ۴۰، ۶۴، ۸۸، ۱۰۱، ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۸۷، ۲۰۱، ۲۱۸، ۲۳۷

صرفی، داود (شهید) ۹، ۳۳، ۳۶، ۷۱، ۷۵، ۷۸، ۸۷، ۸۸

صرفی، علی‌نقی (شهید) ۱۸۵

صیاد، حمیدرضا (شهید) ۱۴۵، ۱۵۸

صیاد شیرازی، علی (سرهنگ شهید) ۸۵

صیامی، علیرضا (شهید) ۲۵۴

طارق عزیز ۲۹۳

طاهری جندقی، حسین (شهید)

طاهری، رضا ۲۸۶	فلاحتی، محمود (جانباز) ۱۱۶
طاهری، محسن ۱۷۸	فهمیده، حسین (شهید) ۱۰, ۷
طباطبایی، سیدجمال (جانباز) ۱۲۳	فیروزآبادی، موسی (شهید) ۷۸
طوسی، علیرضا (شهید) ۱۵۲	قابیل ۲۲۵
عابد، محمد (جانباز) ۲۵۵, ۱۸۶, ۴	قدرت آبادی، محمدعلی ۸۷
عابدی، ذبیح الله (شهید) ۱۶۳	قدس الهی، رمضان (شهید) ۱۸۹, ۱۶۳, ۱۵۵, ۱۳۷, ۱۲۷, ۷۸, ۳۱
عارفی، خلیل (شهید) ۱۰۹, ۹۸	قدمی، سید یعقوب ۲۶۸
عاشوری، اکبر (شهید) ۱۶۳	قدمی، زین العابدین (شهید) ۱۶۲, ۳۰۳, ۱۴۸, ۱۴۴, ۱۴۳, ۱۴۲, ۱۳۷, ۱۳۰
عالمی، محمد (شهید) ۲۷۵, ۲۲۳, ۲۲۱, ۲۰۸, ۱۹۱	قرائتی (حجت الاسلام، روحانی) ۲۹۱
عبداللهی، حمید (جانباز مرحوم) ۲۵۶	قربانیان، محمدعلی (شهید) ۱۴۶, ۱۴۵, ۱۳۹, ۱۳۸, ۱۳۵, ۱۲۹, ۱۲۱, ۱۰۴, ۹۳
عبیری، مهدی (شهید) ۱۲۹	۱۶۳, ۱۶۲
عرب نجفی، حاج عبدالله (شهید) ۲۸۶	قلعه آقابابایی، علی (شهید) ۷۰
عرفانی، سیدرضا (شهید) ۸۷, ۷۱	قلعه نویی (شهید) ۶۳
عروجی (جانباز) ۱۴۵	قنادیان، عباس (جانباز) ۷۲
علی نژاد، علی اکبر (شهید) ۳۶, ۳۷, ۵۱	کاظمی، حسین ۱۷۵, ۱۷۳
علی زاده، علی اکبر (جانباز) ۲۶۶	کبیرنیا، علی (شهید) ۲۷۵, ۲۶۶, ۲۴۶, ۷
عمو حسین ۱۷۰	کریمی، احمد (جانباز) ۱۶۸, ۴۸
عمو عباس (جانباز) ۸, ۱۲۸, ۱۳۹, ۱۴۶, ۱۵۵, ۱۶۰, ۲۱۴, ۲۱۵, ۲۱۶, ۲۱۹	کریمی، داود (جانباز) ۴۷, ۳۸, ۴
عموعلی، اصغر (جانباز) ۲۱۵, ۲۱۶, ۲۱۸, ۲۱۹	کریمی، حبیب ۴۹
عوض آبادی مجتبی (شهید) ۸۷	کریمی، مهدی (جانباز) ۲۸۹
غریب شاه ۱۳۵	کشاورز، محمود (شهید) ۸۷
فتوحی، احمد (جانباز، سردار) ۱۲۸	کشاورزیان، احمد (جانباز) ۱۶۵, ۴
فرخ زاده، محمد (شهید) ۱۱۶, ۱۱۷, ۲۳۴, ۲۴۶, ۲۵۵	کشاورزیان، حسن ۸
فضه، عمه ۲۷۶, ۲۷۵, ۷	کشاورز، مهدی (جانباز) ۱۸۶
فلاحتی، محمد (جانباز) ۲۸۷, ۱۸۵, ۴	گلستانه، محمدرضا (شهید) ۵۸, ۶۳

گلشنی، امیر ۱۷۹	ملکی، رمضان (جانباز) ۵۰, ۷۸, ۹۶, ۹۸, ۱۰۰, ۱۱۶, ۱۱۹, ۱۲۳, ۱۶۶, ۲۹۹
گیلان، محمدرضا (جانباز پزشک) ۲۶۷, ۲۴۳	ملکی، علی اکبر ۳۰۶
مادر بزرگ ۲۱۹, ۲۰, ۱۸	موسوی، سیدروح الله (حجت الاسلام، شهید) ۱۴۵
مالکی، علی (جانباز) ۱۲۵	مومنی، حاج عبدالله (جانباز) ۲۲۶, ۲۳۰, ۲۳۱, ۲۷۵, ۲۸۰, ۲۸۸
مامان ۸, ۱۰, ۱۱, ۱۴, ۳۴, ۳۶, ۳۷, ۴۴, ۶۹, ۹۱, ۱۱۴, ۱۴۳, ۱۶۵, ۱۷۱, ۱۷۸, ۱۹۳,	مومنی، رضا (شهید) ۲۷۵
۱۹۴, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۴, ۲۲۵, ۲۲۹, ۲۷۶	مومنی، علی (شهید) ۲۲۳, ۲۳۳, ۲۵۴, ۲۵۵
محلاتی (روحانی، شهید) ۴, ۳۸, ۵۰, ۲۱۷	مومنی، محمدعلی (مرحوم) ۲۳۱
محمودزاده، حمیدرضا (شهید) ۱۷۳, ۱۷۴	مونسان، اسد (شهید) ۱۴۶
محمودزاده، علی (شهید) ۷۶	مهدوی نژاد، مهدی (جانباز) ۱۹۶
مرتضوی، سیدحسن (جانباز) ۱۱۶, ۱۲۱, ۱۷۱, ۲۰۳, ۲۵۵	مهدوی زاده، حبیب ۱۷۳
مرتضوی، سیدمحمد (شهید) ۲۲۵	مهدوی نژاد، مهدی (جانباز، سردار) ۱۹۶
مزینانی ۴۸	مهرابی، ابوالفضل (شهید) ۲۱, ۲۳, ۲۸, ۳۰, ۴۰, ۹۷
مسعودیان، رحمان (جانباز) ۲۸۷	مهرابی، جعفر (شهید) ۲۸۸
مستله گو، سیدحسن ۵۵	مهرابی، حاج علی (جانباز) ۲۹۰
مشهد، محمدعلی (شهید) ۳۵, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۵۱, ۵۷, ۷۷, ۸۱, ۸۲, ۱۲۲, ۱۶۸, ۱۷۱,	مهرابی، قاسم (جانباز) ۲۹۰, ۲۹۳
۱۷۶, ۱۷۸, ۱۸۳, ۱۸۸, ۱۹۶, ۱۹۷, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۰۹, ۲۲۳, ۲۳۰, ۲۳۲, ۲۳۴, ۲۳۵, ۲۳۹,	مهرابی، مجتبی (روحانی) ۷۹, ۸۰
۲۴۰, ۲۴۹, ۲۷۱	میر صالحی، سیدمهدی ۸۰
مصطفی سروان ۷۷	میرعماد، سیدابوالفضل (شهید) ۱۱۶
مطواعی، علی رضا (جانباز) ۲۸۹	میرقیصری، سیدمحمد (شهید) ۳۰۴, ۱۶۷, ۱۶۶, ۱۶۱, ۱۵۹, ۱۵۶, ۱۴۹, ۱۴۸,
مطهری نژاد، احمد (شهید) ۱۱۶	۱۴۷, ۱۳۸, ۱۳۴, ۱۲۹, ۹۵
مطهری، اسماعیل (جانباز) ۲۸۹	میری، موسی (شهید) ۲۸۸
مقدسی، مسلم ۹۲, ۹۸	نجار، رمضان (شهید) ۱۷۶
مقدسی، علی اکبر (جانباز) ۳۰۶	نجار، علی ۹, ۸۰, ۸۴, ۱۷۶
ملایی، حمیدرضا (شهید) ۳۷, ۵۴, ۶۸, ۱۲۰, ۱۶۲	نصرتی، فضل الله (پزشک) ۲۲
ملک محمدی، حسن (روحانی) ۲۸	نعیم آبادی، غلامعلی (آیت الله) ۲۹۱, ۹۹

نقیبی (پزشک) ۲۹۳

نواب، سید محمود ۱۳۳

نوبری، محمدرضا (شهید) ۲۷۶، ۲۷۵، ۲۷۳، ۲۷۲، ۲۳۵، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۱۲، ۱۹۴، ۱۹۳،

نوبری مشهدی، محمد (مرحوم) ۳۰۰، ۲۱۹، ۲۹، ۲۷، ۲۴، ۲۰

نوروزی، کیومرث (شهید) ۱۱۸، ۱۹۲

واحدی، رضا (جانباز) ۷۲

واحدی، محمد (جانباز) ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۹

وحیدی، علی (جانباز) ۲۰۸، ۲۴۶، ۲۵۷

وحیدی، محمود (شهید) ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۴۹

ولایتی، علی اکبر ۲۹۳

یحیی، امیر (جانباز) ۲۴۰

یحیی، حسن ۲۷۱، ۲۸۹

یحیی، حسین (شهید) ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۸۸، ۲۹۳

یعقوبی، محمد (جانباز) ۴، ۴۳، ۱۲۳، ۱۶۵، ۱۷۳، ۲۲۲، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۷، ۲۵۲،

۲۷۰

